بسم الله الرحمن الرحیم

هر قطره باران [illegible]

[illegible]

گر ماه رخساره با فر و جاه

بشنو از غلام سیاه

کناره گرفت از آن [illegible]

ملا حقی مرد حق خوانندم

بجا شد ز رفتار [illegible]

گر ز رفتار [illegible] بهر مرو بام



هو العلی

هذا من نفایس کلمات لطایف بسم الله الرحمن الرحیم المولی الشیخ المغربی رحمه الله العلی العزیز الوفی

خورشید رخت چو گشت پیدا — ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چو سایه انداخت — زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره ز مهر او روی تافت — خورشید صفت شد آشکارا

دریای وجود موج زن شد — موجی بفکند سوی صحرا

آن موج فرو نشد دلا بحر — در صورت و کسوت دلارا

در نغمه سماع نای — چون حال خوش نگار رعنا

شکل شعاع حق بین — جسته هزار سرو بالا

ای همه

پس جمله چه بود عین آن موج — ورنه همه چو بود عین دریا

هر جود که هست عین کل است — پس کل بشد سراسر اجزا

انوار چه بود مظاهر کل — اسما چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال ذات والا

صحرا چه زمین بود امکان — کانش کتب حق تعالی

ای مغربی ز بعد شب بگذار — تا روی جمال او هویدا

وله قدس الله سره العلی

از روی ذات برافکن نقاب اسما را — نهان باسم مکن چهره مسمی را

نقاب برفکن از روی و عزم صحرا کن — ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند — چو این نقاب برافکند جمیع اشیا را

اگرچه ماه و مهی جز تو نمی گنجد — زمان دمی بستان نگهبان عز و ما را

اگرچه سایه عنقای مغرب است جهان — ولیک سایه چه ماند بآنکه عنقا را

نقوش گر نه به صلح ظاهر در ... | حجاب عصمت جلی شدات دریا را

فروغ چهره عذرا نهان حسنی دارد | ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را

نمی‌سزد که نهان گوی ارادت آثار | که نور دیده تو ای چشمهای بینا را

ز سعی چو تو ای ناظر رخ زیبات

وله ایضاً در غزل ... اما الذی قطع ملائک جبرئیل

نهان لؤلؤ مکنون ادب رو دریا را

ای بلبل جان چون اندر قفس تنها | تا چند در این تنها ای توتی تنها

ای بلبل خوش الحان از گلشن رویان | چون بود که افتادی با کاف و عنقها

گوئی در قلب است که در این گلخن | آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها

تنگ قفس است این ... من من گریبان | از تن به گلخن تخته ام گلشنها

مرغان هم آوارت مجموع از این گلخن | پرنده بدان گلشن گرفته نشیمنها

در پیشه دام و دد ماوی شوان گلخن | زین جای مخوف ای جان رو جانب بستانها

ای طایر قدسی که در دامگه خاک | از بهر و سه دانه و دانه ز خرمنها

باری چه کمی یابی پرده ز چه داری بار | ز سلطان بخشش بگذر ره دور نهان

ای سعی چه بسکین این چه چون مسکین

وله ایضاً در ... تجلی از حضرت پر حضور ...

کاتب ... برای تو ام ... سنگها

بیا در سایهٔ آن جام صفا را | و می از خم رنان بحر را

خدا را گر تو ای کوه کار | گل کاری گل کاری خدا را

چو چشم خویش سرمست گوهر ... | دل از عقل و دل اسیر بارا

جهان پر طرب در رقاب گوی | بیا بر رقص بهاران کمینا را

تو ای مست عشق ... | اگر ... با ما شما را

کمر اسلطان ... | نشانه بر سر ... گدا را

نگار را دل پر از نقش و نگار است | بر نقش و نقاره دل نگارا

برآر بر آسمان دل حرخورشید | دگر آب پاک کن لوح سما را

بیا از نقش گیتی پاک گردان | بر این ... گیتی ... دارد

چه ارزش حسن جانان نزد پاک بینی / بغیر روی خود دیدن نیارا

بیا در بعیر پا اسرار ما پی

وله روح الله روحه در نظام — **ظهور حضرت معشوق عالم گردیده**

شب پا مهر کواکب این سهها

ای جمله جهان از رخ جان بخش تو پیدا / روی تو در آیینه کونین هویدا

تا شاهد حسن تو در آیینه نظر کرد / عکس رخ خود دید شده واله و شیدا

هر لحظه رخش داده جمال رخ خود را / بر دیده خود جلوه بصد گونه زیبا

از دیده عشاق بر من کو نگاهی / تا حسن خود از دیده بنماید کو تماشا

روی تو ز بس جلوه گری آینه تا شد / آن آینه را نام نهادم و حلا

حسن رخ خود را به همه روی درآورد / زان روی شده آینه جمله اشیا

ای حسن ز دیده خود گرفته / در دیده خود دیده عیان چهره خود را

چون ناظر و منظور تو نه غیر تو کس نیست / پس از چه سبب گشته پدیدار همه غوغا

ای معنی آفاق برا و ... د / سلطان جهان چو زند خیمه بصحرا

ولا

وله

درای طلب هر طالب مطلب را / ز من از مشرب هر شاربی مشرب را

بکام جان کسی هیچ جرعه نرسد / از آن شراب دو پیمانه‌ای کشد لب را

سپهر کوکب از سپهرهای بر اول / که هست ذات معه بس سپهر کوکب را

تا چشمه بسی آب زلال ولی نرسید / سوار هیچ روانه گرد مرکب را

همو روز روشن نیابد هیچ نمود / که روز از رخ او بود و لطف لاالله شب را

کسی که جان جهان دلو عشق او بخرید / ... ...

زآه یارب آن کسی خبر دارد / که سوخته است چو او دل ز آه یارب را

ز هیچ مذهب اکبر در ... / که هیچ ... مذهب را

تخلص دل از خوش کیان ...

وله ... — **رباعی**

چو مغز پای اگر ... عزم ...

چه مهر ... در دل ما / چه گنج بود که نهاد یار در دل ما

... / ... دیگر ما

چو ماه بود که از آسمان فرو آید ‌ ‌ نشست خوش منکسر برج منزل ها
فلک که بود که هست در ره چه بار ‌ ‌ چه سحرهاست در این قطره بلبل ها
چه موج ... که جا پا رسید هر دم ‌ ‌ ز جوش جیش دریای او ساحل ها
هزار نقش یک لحظه ... بود دل ‌ ‌ ببین چو نقش بر ... ها
بهر گره که دمی از زلف ... ‌ ‌ در این ... هزار شغل ها
اگر حضرت تا آرزوی ... ‌ ‌ چه ... مشکل ها

چو سفر با نظر از نقش کاینات برید

و له طاب الله ثراه در ردیف ‌ ‌ سیر از کثرت ابعاد ...

اگر کمال ... سکی ... ها

چه در بحر ... شورها کی این ... ‌ ‌ که تا در ... کوی تو ... دیارا
اگر ... زان صحرا ... روزی ‌ ‌ چنانت ... که ... صحرا را
اگر ... دریا را بحر دریا ... ‌ ‌ یقین دانم که ... ... را
هنوز از ... ‌ ‌ اگر از ... کی ... را

چو ... کوی ... اعدادت ... ‌ ‌ چو تو ... ... را
اگر ... وحدت ... ‌ ‌ ... کثرت ... را
چه ... ‌ ‌ ... را

الا ای ... عشق ... ای ... گدای

و له ... در ردیف ... ‌ ‌ ... عشق ...

بر ... از شرق و غرب ... عشق را

چو ... چشم عاشق ... را ‌ ‌ که ... کمال حسن ... را
... دل عاشق ... ‌ ‌ ... عالم ... را
... حضرت ... را ‌ ‌ ... را
... ‌ ‌ ... چشم ... را
الا ای ... ‌ ‌ ... جان ... را
... ‌ ‌ اگر ... را
الا ای ... ‌ ‌ ... را

جهان پر شور از آن دارد لب شیرین نگار من
که ترکان را نمک میداد دایم شور و غوغا را

سخن با تو بصحرا افتاد الا ای مغربا گم

وله روح الله روحه
که صحرا بپیمودند ان حسن ادا را
در بیان وحدت و سایه

هیچ دانا را که بینم شما
سایه با آفتاب نور جدا

سایه با آفتاب باشد رفیق
باشد از نور شمس عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید
نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب هست چو زند
هست او واحد و کثیر نما

چون بگیرد سایه و خورشید
یا رب این گردد از چه پیدا

مگذر از سایه ز آنکه خورشید است
کنه تو سایه خواهش هر جا

نظر از عین کاینات ببر
تا که سایه نماید یکتا

هستی واحد که او چون گوهر
عین هستی جمله اشیا

هست یک عین این همه اعیان
یک هستی است اینهمه ...

ذات و صفات تسمیه و تعریف
عقل و نفس است طبع و شکل و هبا

جمله نقش و تعینات وی اند
هر چه بینند در زمین و سما

مهر او است هر که شکل عجیب
می نماید بچشم خوش سیما

است اندر جهان کهنه و نو
آفرین هستی آدم و حوا

گاه مجنون شود گهی لیلی
گاه وامق شود گهی عذرا

گر نه موج و نقش کو گوهر
نیست الا که جنبش دریا

آنچه اطلاع خواهی بجز آن
گشته ظاهر بکسوت اسما

نقش این موج بحر بی پایان

وله روحه
معجمه
مغربا و شناور است وشنا

چو نافه بر دل من بر تو جان حبیب
ندید دیده جان جز شکن بر کاکل حبیب

چو التفات عزات کاینات گشت
کسی که یافت صفای لذت وصال حبیب

مدام دیوانه عالم که فتنه آمد
دلیل در گشت گرفتار زلف قلاب حبیب

حباب ملک دو عالم بنا نهاده حبیب | سری ز جیب دمی حالیا از آن حبیب
حبیب با همه [illegible] بقیه دوکون نثار | اگرچه بهره جهان است بر نثار حبیب
درون من نه چنان از حبیب مملو شد | که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بران صفت دل عشاق از حبیب پر شده | که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب
به جستجوی بود دیده را بجستن بردن | که در درون بتجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دل ای مغربی چه گویی طلوع

وله قدس سره در ظهور حضرت معشوق در مظاهر جمله

هزار جلوه برقی از مظاهر [illegible]

ای که تجلی رخت از دیده هر خوب | ای حسن جمال همه خوبان بتو منسوب
از صورت رخسار تو هر ماه پری روی | هر دم ز دسته زلف تو [illegible]
محجوب ز هر روی بجز روی تو نبود | خوب است بهره [illegible] بجز روی تو محجوب
بر عکس رخ چشم زلیخا نگران شد | در آینه روی خوش یوسف یعقوب
از شاهد و مشهود [illegible] ناظر و منظور | در عاشق و معشوق تو ناظر و مطلوب

از نکر

در بتکده با غیر تو رای بپرستند | آنکس که کند سجده بر سنگ و گل چوب
جان و دل عشق که مرا تن به دل پاک | و این خانه کنون است بکام دل جاروب
ز آن زلف پراکنده [illegible] | پر گشت جهان سربسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخ شاه تو [illegible]

وله قدس سره [illegible]

گرچه محبوب است از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لب ساقی است جام شراب | از آن دو نرگس مست تو ام مدام خراب
مرا که زمزمه قول [illegible] در گوش است | چه حاجت است بآواز چنگ و عود و رباب
فتاد برج دل [illegible] طالع مسعود | [illegible] که [illegible] دیده ز خواب
بدین صفت [illegible] | عجب که باز [illegible] شراب [illegible]
بدان صفت اکرم در حساب کرده اند | عجب بود که [illegible] مرا حساب
کسی که بیخبر از لذت و الم باشد | نه از نعیم بود آگهش نه از عذاب
چه باده چو تویی هیچ [illegible] | [illegible]

حقا اگر بنمی بهر این عجب نبود — که سایه را نگشت آفتاب هیچ حجاب

مجمر شعر پا اداب در ره لطف عشق

وله ایضا — رباعیه

که کس نخست میان و شغال ذات

ای صفات تو سکر لشن طلسم گنج ذات — گنج ذات گشته پنهان در طلسمات صفات

هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو — از طلسم و نقش هر گز حل نگردد مشکلات

ای صفات نقش بند بارگاه هر دو کون — سایه نور صفات نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور — گرچه باشد اختلاط او ز جنس ممکنات

پرتو نور است سایه گو ندارد هشیار — زانکه سبب هر که سایه گر یابد او ز اثبات

سایه با چیزی که وید هر زمانی زیبا — ای شیر طاهر شده هم چو تو طاهر پیدا

سایه هستی میسازد لیک ابر راه است — بست از ره اگر شناسی باب نجات

که خود خضر لب آب حیوان شنبی — تا تو ظلمت را ظهور کند آب حیات

ای دل سرگشته حیران بی سر شده — پا چنه را اگر همچو گذر کن از جهات

ازادی

وله ره

ای روی تو مظهر دو کون ذات — ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذات تو که رسیده است مظهر — جهات که گشته مظهر جهات

اسما و صفات گشت مرکب — در ذات تو از همه محو لذات

ز اسم تو به نعت آنجا — ز اسم و نشان و صنع و ثبات

چون ذات ظهور از سه صفت — اسما و صفات و الکمالات

مرحوم شده به درای کار — از جنس و عناصر و سمرات

مسطور و معنی و هستی — شد مرده ز وجه آیات

از روی نگار روز جلال — دیدیم عیان که محو ذات

یک معنی و صد هزار صورت — یک صورت و صد هزار آیات

مصباح روح نور الکمال — کونین رجاجه است و مشکات

مظهر تو مظهر اعیان است

وله ایضا — رباعیه

دانکه اعیان از ذات

ای صفات کمالت جمع ذات — ذات پاکت مظهر جمع صفات
آفتاب رخت چو تابان شد — منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان نفحه دمید — نفسی زان نفس یافت حیات
جانها در خروش عشق تواند — همه بر مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نیست بود و عدم — لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از زلف تست عالم را — ورنه بودی عدم بکسر ثبات
از چه شد عالم غرق خوبی — گر نکوئی برون ز کنج زکات
مغز با آنچه عالمش خوانند — عکس حسن رخ تست در مرآت

وآنچه را آتش همی دانند

دل دهر را ذره در مقام — ظهور معشوق در مظاهر گردید در ارواح روحه

نسخه عالم است مظهر ذات

ای کاینات ز ذات تو اظهر صفات — وی سر اصل هر صفات تو عین ذات
ز روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن جمالت ظهور یافت — ظاهر شده جمیع ذرات کاینات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم — سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
خال عدم نگر که ز یارت یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات
اصنام سومنات به پیش تو جلوه گر — شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده گاه — کافر چه بود حسن تو را از منات و لات
ای هیچ با هیچ در آورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک دایرات
ای لطف تو لطیف از رحمت تو چون کرم تو — هرگز نزیده چیزی آبا و امهات
ای محرمان حرم ای دوری ... — ای مشکلات عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود و محیط جود — وی آسمان قطب ثابت و چشم چرخ ثابتات
یا اسم لطف مظهر یا اکمل المظهر — یا مرجع المراجع یا جامع الشتات
یا منبع الکمال یا ابلغ الملاح — یا الطف اللطائف یا نکته النکات
گر سوی تو سلام فرستم ترا سلام — در بر تو من صلوات فرستم تو صلوات

کس چه‌سان دید نور ذات تو آخر کو مرا   ای تو نور ذات هر کی وای تو نور از کاف

هم صعود و هم نزول و هم حلول و هم خروج   هم فصل و هم کثیف و هم جسم و هم مکان

هم کنج و هم طلسم و هم جسم و هم روان   هم اسم و هم مسمی و هم ذات و هم صفات

هم معرفت و معروف هم شرع و ذوق

وله در حمد دیگر   هم جوهر و عرض و عنصر و افلاک و هم جهات   در حمد خدا

ای ذات تو جهان نهان عیان کیست   وی عین عیان بسر این نهان کیست

آنکس در بصر هزار صورت   هر لحظه بهستی شود عیان کیست

وانکس که بصر هزار جلوه   ننمود جمال هر زمان کیست

گنج در نهان بود از عالم   پیدا شده در مکان لامکان کیست

گو نه در همیشه من حرف شدم   گویا شده بهر زبان کیست

گهی که ز جسم جان برده‌ام   پوشیده لباس جسم و جان کیست

گهی در نه اسم و نه آنم   پس آنکه همین همه نهان کیست

ای که

ای آنکه گرفته گرانه   با ما تو بگو که در میان کیست

آنکس در این که تجلی   در حسن و جمال دلربا کیست

وانکس در نقش حسن خود را   وانگه نه نگفته در جهان کیست

ای آنکه تو مانده در جهانی   با گفته نفسی که این و آن کیست

از دیده معرفت نهان شد

وله ایضا   در دیده او بسی عیان کیست   سر الهی

در هزار است عالم کوکب شرر آتش پیش   گرچه پیدا شد انجم آفتاب پیش است

گرچه بر خیزد ز آب بحر موجی بی شمار   گر شد این همه باشد لیکن آب پیش است

چون خطهای تو با چون شد اکاینات   علت ایجاد عالم پیش حق بی پیش است

هر کسی پرسد از خود جان عالم   جمله از فالع راز کن رو جمله پیش است

گرچه پیدا این همه بر گرفت سطور است   جمله را حلیه چو در آن کتاب پیش است

ای ز عالم لا دجو و ابرو نسیمی   در بیابان عدم عالم سراب پیش است

چند عالم اگر که هستی نشان نام بود | بر محیط هستی عشق حبابی پر شد

گر به هستی تو آید روی عشق را نقاب | بر عکس از روی دلبر چون نقاب پیش برد

شو به آید حجاب راه جان شو

وله ایضاً در کمر از روی چه شد آن حجاب پیش سر تعینی

چون به صد حیله عدم است | جنس جمله سوی اصل حوادث

چون رنگ هر یکی نقش صادر | پس به پیش آنچه حدث است

یک دو به حرف ذات گردد | در جهان [illegible] عدم است

ورنه پیدا عالم عدمی | [illegible] کهن [illegible] است

بعد آمد ولایت بعدی | [illegible] هر چه [illegible] است

ابد اندر سری ازل ازلیت | ازل اندر جهان ما ابد است

هست هستی بسان دریا | که هزاران [illegible] عدم است

جنبش [illegible] صفات | ظاهر [illegible] است

وله [illegible]

[illegible] را همه [illegible] | [illegible] دول [illegible]

[illegible] هر که عرفان [illegible]

[illegible] زد [illegible]

آنچه [illegible] بر [illegible] | [illegible] در [illegible] همه عالم [illegible]

چشم [illegible] | [illegible]

گل [illegible] که در او | خار [illegible] از

[illegible] | [illegible]

[illegible] نظر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر [illegible] آن [illegible] | آنچه [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

معنی [illegible] | [illegible]

چنان مستم چنان مستم چنان مست | که نه با دامم از سر نه سر از دست

هر آن کس را که من خصم او بودم | سلامم در جهان هرگز نبودست

نگه خواهم از او گشت و نه هیچ | اگر چه در سبب از این فرقت

ز بالا در نشیبی در گذشتم | کنون چشمم به بالا مینماید

دلم عهدی که بسته بود با او | چو بشکسته سر است و مجمع گشت

خود هر دمی آنچه کرد آگه | رود آن پر هوس از آتش که خشت

نه دوست هر دمی مست و هشیار | هر آنکو هست راه میان پیش شست

کسی کو هر که هر که هر است | به بیدار که چه چیست هست

اگر در نه رواق و چار طاقش | کسی کز حس شش جهت جهان جست

خود ما نیز مگر در ره قفس | چو نیرنگ جهد از قفس نه شست

دگر در شرف و صعوبت گفتند

چو دانست صعب از صعب است

ساکه؟

ولیکن این همه روی نشان دارست | ز من رعنا لعل و جهان لعل است

هر که در ورق کتابت تنها شب | علامت داد که به علامت

کسی کو در و جهان نه دانش مرادم | معنی با قیصر و عشق از خیالات

کس سخن و تحریر و لطیف و هر جهان | نشان جامم کسی را که محو لذات

هر که علامت بود در سوم شب بدید | چه دلبر که در راه و رسم و عادات

سخن هم که بنشسته مقیم هیچ مقام | دراز سرت و رقیب و مقامات

طریق آنکه مذاق هیچ را نابدید | نه بعضی هم خرابات و درد مستانت

رهی کسی که به سرپای کعبه مدام | نه راه مسکده و کعبه خرابات

کسی بی هیچ مذاق زار دور جست | دراز نه بیم و نه امید و ناز و حالات

گهی تو جد و کلی لذت شرر آلود | کسی که حالت او شعر جمله حالات

وجود صعب امر رفتار مستی او

چو شیر روز از رهبر در است

بر آب حیات تو جهان جمله حیات | آن نیز اگر آید ره از سر شرابات

از مهر تو گیتی است جهان گشته پدیدار | در ذات جهان جمله عیان گشته زکات

خوش نامه جهان از ورق دفتر عشق | هر چند که او هست سر خویش کتابات

آن چهره که گاهی شود از برج او دید | گاه و نجمه برودی ز نور تف آیات

از تشنگی از آن تو به چشمه آید | در بادیه لب چو رگ آید آب سرابات

بیدار شو از خواب که هیچ جا از | از رخ چهره بیدار تو خوابات

از جانب او شوق حق که هست | از جان تو باشد اگر از لب که حیات

ساغر چه ماه ای سحر دهر است | در مجلس او مستی هر کس شرابات

تا به تو بود معرفت از کس رفت

در هر طرف از کس او رفت چو رنگ

بی دل و هم از سر او اُم شست | به جمال یار توام شست

صحبت یارم چو کی کرد تب | پیش یار لب توام شست

ابر

رو قسم چو من خشم کنم | گر زمان تشنه شوم اُم شست

چون سرو زر از زلف ای رو | دست شاهد ما سر توام شست

بر او سینه و چهره دیده از گل | چشم از این ماه جان توام

ملک است در گلستان خوش | یکدم از کف ساقی توام

بدر آمد ساقی دور ماه | لطف یار دارد سر توام

رو که در خلوت سرای خوش | که او را از لب دیوانه توام

بر گلشن دم که از جان خویش | که یه بر رخ دیوانه توام

چون هزاران کار دارم منتظر | گر زمان شکار توام شست

معنی از کف بگذر در حرم

رو که به لطف تو کیم شست

گرچه عهد ترا سینه در دل است | نامه حاجت است معنی است که آن

از سر که رفت تو چون نگه ابر خلاف | نهاده هفت نقش رخ براه هدایت

نهایت او هم ابتدا در بی کرانه — به پیش اوست برحم لعمرات مراتب

چنانکه ختم نبوت را زحضرت خاتم — ز اولیای زمین نیز ختم ولایت

هزاران صفت که ملکوت عالی اوصاف — همان صفتش کند اندر سیاه شکاف

که ز سیر آخر دایره افلاک — رسیده کار به انجام دایره‌ها دیهات

دلم رسید چو بر اسم دوم و جاه و جهات — نهایتی که بداند ز اولیای صفات

رسانکه عالم ملک است هم کسی که دهر رواست — رسید حرف حقایق ازو که آسمان

رسیده است صفحه رازها گشود و کتاب — هزار تحدیث که از عالم رسید روان

دل غرفه انوار حجاب و جلال آن — روی نظر به آینه جان سوان

دل سفر عالم و نظرگاه صبح آن — مانده به او ناظر این سطر عالم آن

حکایت حال آدم دل ارب — اغیار کجا وحش این نوع وحوی

خوش نقش روح است در این آینه — کاین آینه از نقش جهان صاف و دیگر است

در عالم او همیشه ورد و رشاش — گو برتر از این عالم و ایام ولیان آن

دری در ازل و جهان گشت پیدا — آن در گرانمایه از آن بحر لالی آن

دلا بحر از عشق در این خطه نمایش — عشق است که در خطه عالم روان

عالم بخط ورق کتاب است — جمع است از او هر چه نظر ... است

ای سر عشق کسی را خبر از عالم هست
چشم عالم دل از دهر ره عالم معنی است

چون رخش را بر رمان پس جهان دگر — والا حرم ... مراد ... م و حال دگران

اینکه هر ساعت چو شب ابر رو — بس ... کمال دیگران

از پس صورت روی دلبر براز دلبری — از سوی خط و خال خطه وفای دیگران

... که حسن در بر ... حال — ... هر کسی از ... دیگران

کعبه عالم سر بر نقش خیال ... — لیکن او را هر زمان در حرم دیگران

... او هر که به پروانه ... — هم ... او را آن ... پروانه دیگران

هیچکس گرچه رخ ماهش یارد چهان | لیکن ایجا لی در ما درنت ادراک
گفت ... نشنیدهٔ ... استغفار | زانکه ... سنی ... ادراک

معمای ... در نظر ... آن ابروی او

هر طرف ... ادراک

تا تو ... یار دایم از تو ... | گرچه حوری ازدی از تو ...
... آفتاب روی او | گاه آفتاب روی او از ... سحر
لیک ... | گرچه ... از ... بر
... | در ... خشم ...
گر تو ... | ... کرده ...
... | ...
کور آن ... | هر که از ...
ناصر ... | ... ازین گفتار ... سحر

معمای ... حلال ... نام
گر ... معما ... جهان مشهور

حسن روی ... جانش ... | آب ... دلبری ... از ...
کو ... خطش ... | قبله ارباب دل ... ابرو ...
هر کسی گرچه ... روی او ... | در ... روی ... عالم ...
سکن ... زلف عنبر بو | مجمع مجموع ... حلقه گیسو ...
تا ... طلب ... | ...
... روی ... | رخ ... خطش ...
آنکه از چشم ... | دل ... غمزه ...
هیچ ... رازان ... | دل ... آید ...

معمای ... نام ...
هر چه ... دل ...

هیچکس چون نیست ره زین در سرشت | کس از آن ره یا بهشتم یا کنشت

هر زمان هیچ حاجت آنکه گذاشت | کو بهشتی در جهان کز نظر بگذاشت

است پاینده سر نقش بدن در جهان | ورنه چیزی را دل ما در جهان بگذاشت

دل بر آن عهد است و آن پیمان که با دلبر است | عهد دل کو عهد آن دلبر داشت

هیچکس را دل ز دام زلف او نرهد | آنکه بگذرد دل ز دام زلف او نگذاشت

زلف او کرمی کند با زلف دل ما کالم | هر چه او حکم کند ره کسی را در زشت

گر مرا در دهن نهی جان ما شکر نمکی | چون کنم چیزی شما شکر کو مرا داده است

باید امروز عشق او از حوالعقل در دست | گاه نه دل عشق نقد از خوش درست

از پی هیچ دار او خوش باید برید | تا ببرید آنکه کس هر کو نداد او بهشت

هستی گر مغز پا را است از هستی آن

مغز پا را آنکه از هیچ هستی گذشت

گنه او دین ما جان دل دلبر نگر است | هر که می هیچ مکن کز یکی نکوی دار است

حرارت

خبر از او نه مدار او که هر او خبری | ورنه آنجا عیان است چه جای خبر است

چه مدار او نگویی کز او باز شد | از او ز دست کسی با فتنه او بر آمد است

سالها پا و سر ان نیست و کیان رفت | نقش جامه بود او چون همسر با او بر است

ز نیرانش چشم کجا چه بعیسی بپی | چشم معمور است گرد چشم معاد بر است

روزی از ره درون خانه بیار بام | تا به پیش ره در خانه و بر بام در است

نقش چه ره در او زیر و زبر بیس | در کجا پا است که آنجا همه زیر و زبر است

ورنه بیرون ز کتاب نبود در جهان | همه با زیر و زبر دیده دل که کعبه زر است

مغز چه علم ز رحمت نقل از جوان

دل کجا نیست ره از جا مغز هر چه بر است

آنچه مسطور است معاش جان وی | لیک از طرب چه دل خبر جان حاجت

منزل جان نجان هستی چند دلم | عاشق از نقل ره او در دل وجان

در میان آنکه بیت نقد و طن کن جا آن نقد | نز سر کرده رفتن ار حظه است نقد است

هر کسی دارد ز با چون نخس کس بهر ... — لیک هر کس را ز حور چشمی نیست قرار

از همه دنیا و دریا عین باقی و بقا — ... در میان دریا جاست

چشم دل با کسی دل که وجود عین بیند — در نقش موج بیند هر که او دریا حیات

هر کجا هست عالم که در یا عین نیست — عین دریا هر که شد بیند او موج کاینات

جمله عالم نیست الا سایه علم وجود — روی دریا عالم که ... ذات

سایه خورشید گر بس کرد و جهد غایتی — سایه بر خورشید گر بیند کسی کو غایت

نیست شان از که بین هر که خط مستقیم — ... چیز دایم

چون بر پشت موج هستی ... — روی گلها کبر و نخوت ...

نقطه خورشید عین جمع در یا ... — حاصل است از ... عین ...

چون دانه در میان ما عقل عالی

برزخ جامع خط ... وحدت کثرات

سرادقست ... لمعات — بهایت همه دلها بهشت ...

و ادراک

چه بر ... بود در میان ظاهر ... — میان جسم ... فتاده ...

از ... همه دلها فروغ ... — از ... همه جانها ظهور ...

روان او ز تفکر ... و تفکر — عیان او ز ... و ...

علوم او ز طریق ... — نه از طریق ... و ...

دلیکه عرش و نظرگاه ذات ... — چو ذات ... قدیم ... در جهان

زهی ظهور ... جلوه‌گاه ... — زهی ... و ... قلب

نبود ... اسم ... صفات ... — ... ز عالم ... دم ...

... بجز کسی ...

صفات ... در او که ...

هیچ ... عالم ... — با ظهور نقش آدم ...

با ... اسم اعظم ... — چند باشد با چو اعظم ...

گنج دانش را طلسم محکم ... — این طلسم گنج محکم ...

آنچه الف کوه حیدر آب درو بود | وصل عیسی جی سر مریم ارگی
آن دمی گردی مسیحا گوهر ولا | زهره گو ا آسمان در دم ارگی
خاتم ملک سلیمان درخت | حکم دستنجر اسمان ارگی
حسن اهل مدح کرمانی حیف | وین خیالات دم دم ارگی
آن بیا روا اینه دایم پرست | وان بیا سر پر سر حرم ارگی
کا شالی دکهی عسکری ولی | سر بدالی شالی دهم ارگی
اسکه بنشد جهان را در جهان | که عروسی کاه مانم ارگی

معنی کرد رکه سیدا مگو

این بیا پیش آن بیا کم

ده عالم هست نقش مهر و رست | چه جای نقش مهر و رست که گو
هر آن حرفی که از دریا بر آمد | چه از دریاست آن در یا سخن
چو یک دانه هست آنکه پیدا | درخت و برگ و بار مغز یا

غلط مگو

غلط مگو اگر گویا مجموع | جهان ملک دانه صبح خورد
رصد آیینه یک روی سقا | اگر صد ره به یک رنگ
هر آن نقشی که می بینی ازو روی | که آن نقاش آن نقش است یکی
تو آن آتشی داری که | نقش سیدان کرامت پا دارد
نظر کن باز در خوبان گلشن | راست بین عیان حسن

چه خوبان سطر روی لکه ریز

در ریش ان شعر جبر لبن از آن روی

ساقی باقی ده جام | هم دردی که آن
سپید ماه جان که در کشید | گو ... از جم و جام
توری در جان در وصال گو | تا رخ در استخوان و معده
دیدم از هستی خوش رخا | ... دیدم که
چمن حجاب نقش شد تقع | ... دیدم

خود نبود آب را که در جام می | بحر بود آب نیستیم که جوست

دشت و کوهی منم آنکه | هر که را تشنگی زند رنگ

هر که را تشنه هستی پیداست | لطف الله در ش جو دیدم بود

معرفت جهان اشتیاق شیخ

روزنامه دل رشت جهان گفتگو مست

صفا در دشتنی کاندر دل خانه ماست | دعشق چهره آن دلبر یگانه ماست

صبوح چیز از کیاست آباده است | خراب جرعه از آن آستانه ماست

ز زلف و خال بتان باشد ز صید دام | که زلف و خال بتان دام و دانه ماست

تو ز آنچه نه نا غافلی و بیخبری | و گرنه هر چه تو بینی آن نشانه ماست

سبک بهانه جهان را پدید آوردیم | جهان پدید شده از پی بهانه ماست

جهان و هر چه در او هست سر تو | ز جوش جنبش دریای بیکرانه ماست

بحرف نه نگاه کس نمی‌گوید | تو هرچه می‌شنوی در جهان فسانه ماست

وحی ما

خوش در ولوله و گفتگوی و حیرانی | صدای نغمه و آوازه ترانه ماست

اگر زمان سوز کشته در ره | ولی ظهور و لمعات در این زمانه ماست

کلمه محرمان اسرار معرفه دانی

چه هر فنی است در او حاصل خزینه

هر که نه طالب آن حضرت سلطان است | محروم است تحفه حق محجوب است

ز راه مسیح گفتن آن در حضرت جانان | دلا چه سود چشمه چو چشم یعقوب است

دوای سود در آن راهم از درد نطلب | اگر چه سود و فتنه من رود و کوب است

خوش صبح مداریم ما بداد و سست | که شب شکستی کو بداد نه محبوب است

برای آنکه کند پاک خانه خود را | میان نه بسته دلم ز شال جاروب است

نمونه است ز دولبش ذوق خوش | هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب است

بحسن چهره او در نگر بس نیکو | بخط دوست نظر کن بس خط خوب است

رخش افروخته در کائنات سینه | خوش در ولوله و شور و جنبش و آشوب

زمعرفت است درویش معرفت اهل دل

که معرفت تحول از روی حق محبت است

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات
وگرنه سوخته نکند ثابت پرتو ذات

به پیش تاب تجلی ذات محو شود
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات

به پیش پرتو خورشید سایه گم گردد
چنانکه در بر نور یقین شک ظلمات

چو زرگون نشانه به پیش پرتو او
که چه ره شده جشن را اثبات

دلالت است بر آن کس ز روی او دو سه کس
از آنکه سوخته گشتی در آتش سبحات

ستور روی توکان هر نور انوار است
سحاب گشته کان آتش و آب حیات

از این هلاک میسند پیش ما شر مون
که آتش هلاک بود موجب صلاح نجات

اگر تو محو شوی کی شوی
محو و پیش طلب که طلب کنی اثبات

معرفت پنهان آگاه زخم ارش

اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

بیا ز ساغر از آن می عین حیات
[illegible] دلم دارد ها کش از ظلمات

از آن شراب جان عالم [illegible]
ز فیض جسم خلاص و ز بند نفس نجات

از آن شراب [illegible]
از آن شراب [illegible] حیات بعد ممات

ببین چه جان [illegible]
[illegible] که [illegible] بر [illegible] عظم رفات

بیا و درد دل [illegible]
ببین سراب [illegible] راح [illegible]

چه خوش بود که [illegible]
اگر چه روی [illegible] در جمیع جهات

بیا که خلوت [illegible]
از آنکه مایل تو [illegible] با جلوات

بیا و جلوه [illegible]
ببین چه روی [illegible]

نظر بسوی [illegible] دلبر

[illegible] به از این [illegible] جلوات

[illegible]
آب [illegible]

خلاف [illegible]
کار جهان [illegible]

منزنان پری زادگی — باز بت چو چراغ کجا

همه در سکندر سر کهف — کو خضر که کوثر آن کجا

چند پرسی چو چه گل بلبل — بی صفت صبح و شمع مجال کجا

صفت چون تو خود شد ...

چند پرسی ز آفتاب کجاست

چه بلا چشم تو جو شد ... — چه جای ... [illegible]

ز پیچ زلف تو در تاب شد ... — چه روشن ... [illegible]

ز دست ... [illegible] — بگو که ... [illegible]

ز مهر هر آنچه تو ... [illegible] — چه مرد صدای تو ... [illegible]

چه شد ... [illegible] — چه ناظر تو ... [illegible]

اگر نه در خم چوگان ... دل — ز چشم ... [illegible]

زبار ... [illegible] — ز ... [illegible]

چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خواهیم — ز ما هیچ نخواهیم بس حساب چیست

گر نه شعر ما چون نسخه کتاب دل است

وله ایضاً از او بپرس که این حرف ... **[illegible]**

با من ... [illegible] — هم ... جان شیرین است ...

اگر ... [illegible] — ... اکنون ... [illegible]

از شعاع چهره جان ... — از فروغ مهر رویش خانه دل گلشن است

هم چنین کو در دل ... — زلف مشکینش دل ... [illegible]

در شب تاریک ... [illegible] — کاروان جان ... [illegible]

سر برآورد از گریبان جهان ... آفتاب — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

چون نباشد آفتاب ... [illegible]

وله ایضاً هر که او را ... دل ... [illegible] **[illegible]**

گه لوده هر لباسی شد عیان پیدا کرست / وگرنه هست از جمله عالم نهان پیدا کرست

وگرنه چون آید صعه اجهان بهر ظهور / گه در هر شکلی از جسم جهان پیدا کرست

وگرنه در عالم عیان شد از ره نام و نشان / بعد از آن گر بود پا نام و نشان پیدا کرست

گه از بهر تماشا گه از روی برون / تا همه عالم ببیند نقش عیان پیدا کرست

وگرنه بهر چه ما بسم از رسم عالم شنید / تا که آن عین تو هم جو او جهان پیدا کرست

هر چه ما گر زیر و بالای جهان وا کرده ایم / زیر و بالای زمین و آسمان پیدا کرست

هست پنهان پیش چشم هر که او / گشت ظاهر در لباس این و آن پیدا کرست

گه لباس او را نوازد گه نهان / گر ندارد جامه پوشد هر زمان پیدا کرست

شکل پری دیوانه وی پوشی پیش شب / مخفی اندر پرده ظاهر در جهان پیدا کرست

گه به او ... / هست پنهان در میان جان پیدا کرست

هر که گوید مغز را کاین سخنها را ندان

وله قدس سره ... پیدا کرست سره تعالی

ازدها نفس سحر جو از وی توان یافت / در میانش میان جو کمری توان یافت

نقشش چمن قمری گشته چون قم / زانکه از سر و روانه قمری نتوان یافت

نقش ... دهری کشته و برج ... / سرو قد را بر چمن باده دهری توان یافت

چون ز پی ها هم از سر و قدش گل چمنی / این علامت ز در سر و ری نتوان یافت

از سر زلف وی اختیار دلم پرسید / گفت از آن گم شده خبری توان یافت

نشد ما همچو نسیم سحری پا سر و ها / سحری بر سر او گشته گذری توان یافت

بیشه ها لعلی می سکس از علوی گری / همچو او بنت جهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بوی ره تو دگری ... / چون از نیم رو محبت دگری توان یافت

بهر نیز غم عشق سپری چشم / گفت جانم در به از این سپری توان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل / همچو گوی سر راه تو پا سری توان یافت

مغز تا شده چون آینه قابل صفا

وله قدس سره سوی خورشید رخان نظری نتوان یافت سره تعالی

جهان ز پرتو خورشید صفات رخ تست | ازانکه مانع ادراک فرط تاب رخ تست
جمال پرتو خود در نقاب پیدا شد | عجب بود که بود غیر این نقاب رخ تست
حجاب روی تو گردید خط مشکینش | دگر چه حاجت دیگر تو حجاب رخ تست
بغیر چشم تو در روی تو که نگاه | ازانکه دیده بکس دارد آنکه تاب رخ تست
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان | بخط خوب که آیه ز کتاب رخ تست
بآبروی تو سوگند میخورم جانا | که دل ز آتش سوزنده آفتاب رخ تست
دلا همیشه رخت مقبل رخ جناب است | بسوی کعبه مکن پشت که قبله آب رخ تست
چگونه روی بغیر جناب تو آرد | ازانکه نیست مقابل بجز جناب رخ تست
بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد و غروب | که تا معین ظاهر شد آفتاب رخ تست

وله قدس سره در چاپلوسی عشق [illegible] اصفهان [illegible]

سحرهای غمزه جادوی او با اصفهانش | عشوه های طره هندوی او با اصفهانش
دل شد اسیر پیچ و تاب حلقه گیسو مرا | پیچ و تاب حلقه گیسوی او با اصفهانش

ابروی او

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است | یا مگر این سوی داره موی او با اصفهانش
از نگارش هرکه برد از روی برون آید بگو | چون برون ناید دگر چین کمی او با اصفهانش
مهر دل از هر طرف محراب دیگر می‌نهد | ابروییش زان قبله ابروی او با اصفهانش
طاق ابروی نگارش کی آرد دلم | زانکه دل پیچ و تاب ابروی او با اصفهانش

مغربی را کوی دل از غم چو کعبه شد شان

وله قدس سره در چاپ عرصه میدان گوی او با اصفهانش مفتاح طرق [illegible]

رخت چو خرم که این سرا است | سرو خرامم که این گلشن است
چونکه چمن گلزار شبنم | گفت کاین چهره گلاب است
چونکه در تربه غم بر آمد | گفت در زیر لب آن آمده است
چون در آن ابروی نو آرم | گفت کاین عکس قیامت است
گفت با عکس روی خورشید نشان | یعنی این سطر خطاست
گفت با زعفران بهار آرم | گر زرد از فراق عاشق است

آنچه پرسید از او شنید جواب
گفت سائل که این جواب است

من ز فرط عجب شدم بیتاب
بر تو دانستم حکایت است

مهر او بس معمای تکلیف

وله در اسم بنشین روی آفت قیامت سر یعنی

آنکس که چهره در طلب او فرات
عمرت اگر که درد دل و غم کاهد است

دلکش حسن روی یار حسن روی اوست
در حسن روی خویش ز هر دو جهان است

دل را بسحر غمزه خوبان بسی برد
آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحر است

از چشم او پرس که ز نرگس جهان گوی
از زلف او فری و هندوی کافر است

گفتم که دادگرم مگر تن و نیستی نخود
خود را بدانکه از بانی آمده دادگر است

غایب مپرس که بخیر از دولت گذشت
در غیب دور حضور تو پیوسته حاضر است

حسن وی است آنکه مراد و از او است
عشق من است آنکه مراد و را نگر است

گر در فنون عشوه گری ماهر است
دل در فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای معمّا تو ز جهت که راه کرد

وله در اسم تیره چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است در افتادن سخت نیامد

این گوشش که از سکه بر خواست جو گوش است
این جوشش که از زخم آن باده فروش است

این عیب ندانم که چرا است و خراب است
وین غلغله ندانم که چرا در سر هوش است

دل باده کی خورد مدام شب و روز
کز چشم مست و خراب از لب و چشم است

آن لب که در گوش دل آویخته گوهر
وان لب که لب پیش این گوهر جوهری است

در گوش فلک از مه نو حلقه که کرد است
این چرخ ندانم که حلقه بگوش است

این چهره مهر است چه بر چرخ روان است
بر اطلس گردون نگر اکنون چه نگار است

ای مهر جان رو سلیمانش مکان کرد
بر در که او سکه طیور است و دگر است

سائل شده بحر دل معمای او گوش

وله در اسم یارب ز چه ماه است که در حسن جهان است سر یعنی

آنچه جان گفت به دل هر نیستی گوش
هستی ز من آن روی او بار گوش

مطرب عشق دهان پسته پر از سازی زد
که کسی هیچ از آن ساز نمی یارم گفت

گفته ام سخن عشق تو آواز بلند
آنچه او گفت به آواز نمی یارم گفت

چون ز هر لعل دل خون شده گفتم سخنی
بر او زان سخن باز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان غمزه کنان با دل من
آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت

آنکه از او پر پرواز نباشد هرگز
پر او از پر پرواز نمی یارم گفت

از تو لعل لب و جام غم انجام ترا
بر پایه حرف ز آغاز نمی یارم گفت

شرح آن طره طرار شنیدم والله
سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مصرع با دل دیوانه چه بازار

وله با تو سر دل خود باز نمی یارم گفت رحمه الله

لب گرد بر چهره ندانم که چه گفته است
کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است

بر سر گل بست در آینه دیده و چشمها
عیسی است که در زنده شد آنکه مرده است

چون چرخ ز رقص قبه چون مهر فروداشت
از بهر دو دیدن دل کس در فسرده است

او را سوی آن گفت که از آدم و حوا است
گستر نقد خوش از آدم و حوا بیرون است

بگشای دل خوش جهان یکبار
مانند ز رکان بچکی باز دو بیرون است

با حسن خوش حسن خلایق همه هیچ است
با لعل لبش جام صفا بی همه دردست

گر سر که رخ دل خود را بحسن کرد
از راه هوا جمله نگاهش سپر است

هر دل که بر او نقش جهان گو نقش
نقش رخ او آینه را از سر بیرون است

ای سعر از دل گوی سخن را

وله قدس سره در مطلب که نه عرب نه عجم رومی و کرد است زمینی از شاه قطان

از آسمان غیب اول از بد او خوانم
پس برای خواندن جان تو خوانم

از برای شکر نعمتهای بی پایان تو
نعمت پا ... دو عالم

چون شمع پیدا و خاندانم ...
... از پا پیدا و پنهانم

با کر ... ساحل و محیط
... چون دریای عمانم

بی تو ... چون سرای ...
چون درستی بندگی را به سلطان ...

ای خدا چون که خدایم ساقی بی کبر و کند | آنچه دانی که چرا با باده است ایم فرق
چون تو در ملک قضا و قدر هم گفته | هر زمان تاج و چراغ از پیش تا هم فرق

از رنا معرفه با عز ملک حسن کو

وله ایضاً سر وه در طلب گذر چو گوشه کنم در هم فرق چون شراب تجلی آمد فی الحال

بیا ساقی باقی بریز بریز حادث | می قدیم که دارد هم زند حوادث
از آن شراب که عان نوح کرد میدی | که شعر ده طوفان چو سام جام جم باقی
سری باده از آن بود باز بر هر توارث | که هیچ با که ممنیست هست محرم عاشق
حیات یافت از آن سام نوح از دم عیسی | که او سری همین باده بود فتح و فاتح
دلا تو خود گذری کن برون ز خود سفری کن | در هیچ کار نیابد ز خود کامل کاث
در آن مجلس بدان نجز شراب تجلی | شراب خود تجلی بود ز تمام حیاث
ترا شراب تجلی ز دست خویش دهانی | از آنکه باده باید اسیر فنا بر تو باعث
چو معرفه بیان شد شب باز نکاش | خوشا کسی که بود کش حقیقه وارث

وله ایضاً

چو بحر همیشه ای است دایما مواج | چو هست صدف دریاست گوهر امواج
جهان و هر چه در او هست جنبش دریاست | ز قعر بحر بساحل همی کشد اعلاج
دلم که ساحل دریای بی نهایت گشت | بود مدام بر امواج بحر او محتاج
علاج از او دلم عنبر موج دریاست | چه طرفه درد که جوشش دوا و علاج
کسی که موج در یک شستش از ازل | و توفیق یافت ز بحر خفیف معراج
هر کسی برسد ز ابن محیط در ره آن | یکی چو جنس رسد از دری یکی گوهر تاج
از این محیط که عالم به جنب فرش سراب | هر آنچه هست خداست فراز ایشان بالعاج
برون وضع اگر آب مختلف باشد | ز اختلاف مکان است در اندر امزاج

هر آنچه معرفه از کاینات حاصل کرد

وله ایضاً گرد بحر محیط بیکران تاراج سر رحیل

سحرگهی که برون آمد فی الصباح | صلای رنده دلان میرسد بخوان صباح
برد بخانه خمار عاشقان آور | برای دولت روحت ملک کسی اندر داع

گلبن فیض دل اهل دل از آن سر است … کآتش می طلب از روی روشنش صبوح

از آن شراب که از دل برون کند اندوه … از آن شراب که در جام آورد افراح

از آن میی که ازو زهره بست غالیه صبح … از آن میی که درو شمع صبح در دهد اقداح

نجات بیرون جهان را از آن شراب طلب … که فتح در جهان بر حرف نجات نجاح

بهر که ساقی از آن باده داد از آن جهت … ترا که رشته ره در درون گوی قفل مفتاح

به پیش پرتو آن می چراغ فکر چه سود … چو پیش مهر درخشان چه تاب کوکب صباح

بیار بر دل و بر جان شعرها مبریز

وله ایضا میی که صبح وشش شیشه را قداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد … مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود روی تو در زیر موی تر … چون یار گشت موی تو از هم پدید شد

جان جهان که در خم زلف تو بد نهان … زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر نکته هستی لب لعلت که سخن … یک دم دمید و عالم از آن دم پدید شد

مجروح

مجروح آتش غم او شد فلک ازو … هم از لب چو نوشش تو مرهم پدید شد

از بهر دل ما درکش جام نوش کرد … از دوری هزار آتش دمادم پدید شد

تا شد نقیض روشن شادی سبب غم دوست … دل را هزار خوشی از آن غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهیر شد

وله ایضا شعرها ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمده … هر چه هست و بود و هست آمد از آن آمده

گوهری دیگر برون آمد ز جیب بحری … گر ز عشقش سعی هر دو جهان آمده

بار دیگر از محیط از جوش بیرون گوهری … کز صفای او جهان جسم و جان آمده

چونکه موج دیگر از دریا پدید آمد روان … در جهان از سبع دیگر بحر و کان آمده

سر بحر بیکران معنی را بصحرا افکند … گنج مخفی آشکارا شد نهان آمده

آنکه هستی نشان از بی نشان آمد پدید … چون نشان پای نشان از بی نشان آمده

آنکه دایم از جهان بادی نگیرد باز … عاقبت با دامنی در میان آمده

صد هزاران گوهر اسرار در معرفت | در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای آنکه تا بشناسند او را [illegible] | موج در دریا در لباس این جهان آمد پدید

او زبان مغربی خود بحر می‌گوید سخن

وله روح الله روحه | مغربی را بحر ما گاه از زبان آمد [illegible] | در مقام حالت [illegible]

از جنبش بحر قدم بر خواست موج بیحد | در موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد

از موج بحر بیکران دریا و صحرا شد یکی | صحرا یعنی دریا شود چون باید از دریا مدد

اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل | سر از [illegible] آرد دایره [illegible]

اندر جهان هر عدد واحد احد [illegible] ولی | در خانهٔ ملک احد واحد بود عین احد

اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان | از صد یکی گشتم نهان صد را یکی [illegible]

لیکن جهان جسم نهان گر چه شد او دریا عیان | بر روی بحر بیکران باشد حباب [illegible] تا به حد

بس بر نشان جسم و جان [illegible] | باشد در موجی [illegible] درگشت

وقت است کاین خورشید ما آن ماه ما [illegible] | از برج دل طالع شود [illegible] سر ابد

آن آفتاب شه چو پیدا شود در مغربی

وله قدس الله روحه | که مغربی را [illegible] نهان نباشد [illegible] | در ظهور حالت [illegible]

[illegible] از عین [illegible] که عالم این بود | نقشی برآورده ز بحر کو آدم این بود

هر زمان از جوش آری بر رخ نقشی دگر | یعنی که اندر دریای ما موجی دمادم این بود

هستی خود [illegible] در لباس [illegible] | یعنی که آنچه آدم [illegible] عالم این بود

بر لوح عالم [illegible] نقش منقش | دل برا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

جامع ذات و صفات عالم و آدم کل | احمد آمد یعنی این مجموع باهم این بود

اسم اعظم را [illegible] جهان | بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود

مفتح باب شفاعت خاتم [illegible] رسل | آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود

آن رسولی که حق [illegible] | آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود

وانکه حال مغربی [illegible] عالم [illegible]

وله [illegible] | در هوای [illegible] | [illegible]

پردهٔ دو دیده با او شکوه شد شاهد — خود از شکل چو جهان هم بگذرد

اسرار خویش را به هزاران زبان بگفت — گفتار خویش را همه گوش جهان شنود

در هر که بنگرید در او غیر خود ندید — چون خود را به رنگ خود آورد در وجود

در ما نگاه کرد هزاران هزار بار — در خود نگاه کرد همه خود یکی نمود

یک گنج گشت از دو یکی نیستی شنود — یکبار گشت با دو یکی نیستی در وجود

خود را گرو نمود بسی با جلوه گر — لیکن نمود هیچ نمودی چو این نمود

از خود بسی همه عالم خلاص یافت — تا یار بر جهان در گنج نهان گشود

گسترد در جهان تا ذکر و مایه برد — آن مایه نو مایه اصل بیان ربود

با گنج شد غنی همه عالم ز گنج او — یک جو از او نکاست نه بر وی جوی فزود

چون مغربی برآمد از این گنج آفتاب

وله قدس سره — مشهور بر جهان گشت [illegible] — مشهور طور [illegible]

هر زمان خورشید او از مشرقی سر برزند — ماه مهر او بسی هر دم جلوه دیگر کند

از لامکان

از برای آنکه تمنا شد او را جلوه — [illegible] هر دم گرد دیگر

صورت او هر زمان با جمعی دیگر — معنیش هر لحظه از صورت سر بر کند

از [illegible] چون پیش [illegible] — آن زمین را آسمان او هر دم [illegible]

چون [illegible] آفتاب حسن او هر [illegible] — نور او از [illegible] هر جا سر بر کند

در [illegible] هر [illegible] بر جمال [illegible] — هر دو عالم را برای [illegible]

هر که شد از جان غلام آن [illegible] — [illegible] او را [illegible] کند

مغربی گر سر [illegible] در آرد [illegible]

وله قدس سره — نقش او را بر همه [illegible] — [illegible]

[illegible] سری هر [illegible] دیگر — [illegible] دیگر [illegible]

کمال عشق آن دلبر به معشوق [illegible] — [illegible] دیگر

اگر چه دیده گل را [illegible] — [illegible] دیگر دارد

اگر او دیده دارد [illegible] — [illegible] دیده دیگر که [illegible]

اگر در ساغر صهبا دیده آمیز بصد چهره — زهی مستی شوق نعم در رخساری دگر دارد

چو گفتارش بیان کوشی که از لب شیرین شیدی — برو کوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد

اگر در شهر و بازارش خریداری نیم بها — که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر — که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها معرا با این گفتار نیز نقش

وله ایضاً که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد — از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهره خود باز برانداخت نقاب — از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا — تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

تا بگفتار در آمد لب شیرین بتبسم — در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد

از حلاوت شکر گفتار در آمد عالم — بجز یکی از تبسم در زبان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید — از جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد

از

زلف چون جان تا که ملک گلستان گشت — از تجلای جمالش سرو روان پیدا شد

از صبا و سمن گشت عیان لطف و صفا — زان همی روح روان جوی جهان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش — مهر ما از جمله ذرات عیان پیدا شد

یارب آن روی چه رویست که از پرتو او — هرچه در گیتی ز عدم بجهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش ذره مهر

وله در مرثیه — چرخ با رقص کنان ذره صفت پیدا شد — حظ ...

یار چون خویش برون می‌نباید بهار — گر بهاری بیش از این اکنون نمی‌باید بهار

عقل با مردون را مردون نمی‌باید شمرد — قول با مرد و کلا مرد نمی‌باید بهار

عقد هر چیزی چو دانستی و نعت و صفت او — زانچه هست او را کم و افزون نمی‌باید بهار

هرچه با ما و من که پیش با ما رسید — با تو عقلا هیچ در ما و من نمی‌باید بهار

آنچه از دوست از عالی نمی‌باید گرفت — آنچه از عالی تو بیرون نمی‌باید بهار

عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است — هر یک زان رسم دیگر گون نمی‌باید بهار

دل مدام زلف دلداران همی باید گرفت
پای اندر زنجیر چون مجنون همی باید نهاد

چنگ دل در زلف مهرویان همی باید زدن
سر به ره در پای فرمون همی باید نهاد

چشم بینا در هستی برگزید هر چه بود
پا بشناسایی به پای در چوگان همی باید نهاد

دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری
هیچ دیگر دل بر آن مفتون همی باید نهاد

ای کلیم دل ز طور خویش بیرون آمدست
از کلیم خویش بیرون همی باید نهاد

حسن عشق است از لیلی و مجنون مستتر
تهمتی بر لیلی و مجنون همی باید نهاد

یار که چون است و که چون و که چندی و چون
چون و چون را همه بیچون همی باید نهاد

آنچه گردانست گردانندهٔ گردون بدان
نقش گردش را ابر گردون همی باید نهاد

سحر پیش اسرار دیگر یکسان ز پیش آمدیم

وله قدس سره از زمان مبدع ... همی باید نهاد **سر ...**

نشان دانم هزار و دو کار که داند
صفات و ذات هر غیر یار که داند

کسی که هستی خود را همی پوشاند
دگر کشش بجز از کردگار که داند

مرا که

مرا که گم شده ام در تو کس کجا آید
که عشق بجز از کردگار که داند

مرا که نور نسیم اصل نور که بیند
مرا که نار نسیم اصل نار که داند

چو من ز بهر و جهان رخت خویش برچیدم
روز محشر اصل شمار که داند

مرا که شب شدم در تو نیست شامم
مرا که نیست شدم هیچ شمار که داند

بیش آنکه یکی دید صد هزار گری
هزار غیر که صد هزار که داند

کسی که اسیر دل و جان نفس و عقل بود
مرا که رسته ام از هر چهار که داند

ز شعر ما خبری کو چهار گوش رسید

وله قدس سره در جواب کسی که گفت سیر چهار رکن آید **مقام توحید خانه**

دل ما هر نفسی مشرب دیگر آید
راه و رسم دگر و مذهب دیگر آید

هر کشیده هر نفسی جام دگر از لب یار
هر سر جام کشیدن لب دیگر آید

پس علی در هر نفس طالب دیگر طلب
هر زمان او طلب و مطلب دیگر آید

شاهد او هر از این حال و خط و غبغب و تن
خط و خال دگر و غبغب دیگر آید

هر زمان جان دگر از لب جانان رسدم / بهر هر جان دو سه قالب دگر آید

در میان دل ما مهر و سپهر دگر است / کوشش و فرش و فلک و کوکب دیگر آید

نگذارید که بینی تو بش روز دگر / نگر این شب که تو دیدی شب دیگر آید

دل سودازده در کار تو چه گفتم / جانب هر طرفی مرکب دیگر آید

روح مجذوب دل شعرپاره گفت

وله در ترکیب گشت سطر که دل عنب دیگر بود ترجیع

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / تا مراد دل و دیده تو حاصل گردید

قطع پیوند خود از هر دو جهان کرد دلم / سالها تا که زمانی بر تو واصل گردید

بامیدی که رسد مرغ دل از آن بخت بلند / عمرها ساکن آن کنج و منزل گردید

سفرها بره دل و دیده من هیچ نماند / ما هر کسی گرچه بسی کوه منازل گردید

دل دیوانه بزنجیر سر زلف تو زد / هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت از آن سینه سلاسل آرام / سالها گرچه از آن بند و سلاسل گردید

گرد هستان دو حجابیل بر چه / پیش برگشت و سوزهای تو حاصل گردید

پرده بردار ز رخ تا که از آن حسن کنه / هر چه پرسی ز سر زلف تو مشکل گردید

گر دلم آینه کامل چه رخ تو شد / عکس انوار رخت را ز چه قابل گردید

روی با روی تو آورد و از آن منفعل شد / هم بقابل رخ تست که منفعل گردید

هر که از راه عمل یافت نظر شاهد کار

دل بروح رسد دریاب شعرپاره نظر رحمت کامل گردید مجذوب بیند عاشق تو عاشق شود و آرام

دلم به اشتم آن هم که تو یار ببرد / کدام دل که از آن تاب با شکار برد

به نیم غمزه روان چو من هزار برد / چگونه کرشمه دل چو من هزار برد

هزار نقش بر انگیخت آن نگار ظریف / که تا نقش دل از دو چشم آن نگار برد

چنانکه کار دل با دو چشم به حسرت گشت / حرام از چه سبب دوست یکبار برد

دلم که آینه روی فرشته است عیان / نقاب چهره او از دلم غبار برد

چه در میانه در آید خود کناره گرفت / چه در کنار در آید دل از کنار برد

اگرچه در دهر مسکین من فرو رفت / ولیک از دل مسکین من قرار ببرد

به هوش بودم و با اختیار در همه کار / ز من نظاره گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه صبر / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چه بود ببرد

نشان نام من از روزگار باز مجوی / که دوش نام و نشانم ز روزگار ببرد

چه آید او بیان رقص شعر پایان

وله ایضا چه او نگار در آید دلم ز کار برود مردفه

همه هر لحظه از گره بیارم / هلال آسمان ابرو نماید

سر از جیب پری رویان برآرم / رخ از جیب پری رو نماید

به هر سو زان کشم هر دم توجه / که روی شاهدم از سو نماید

پریشان زان شوم هر دم که زلفش / دلم را زو پریشان نماید

برم تا صد هزاران دل به ... / اگر زلفش سر مو نماید

مرا از زخم چوگان زلفش / جهان و جان و دل گوی نماید

بجال

خیال قامت رعنای خود چشم / چو سروی از لب جوی نماید

رخان عارض آن گه که آید / اگرچه هیچ و هندوی نماید

بچشم شعر پارسی غزل ترتیب

وله وسر هر آن سوی که جادو نماید مرتبلی

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد / بر ساحل ما آید بر ساحل دل ریزد

دل را همه جان سازد جان را همه دل گرداند / جان و دل و جانان را با یکدگر آمیزد

جان و دل و جانان را با یکدگر آمیختن / فرق شود آن گوهر [illegible] بر خیزد

چون باده شد وحدت یکرنگ [illegible] / آن کس که بدان گردد [illegible]

جایی که نفس آید [illegible] راه چه حاصل آید / [illegible] که بستیزد

عشاق بحار را ما سیر [illegible] هر دم / از فیض همه این دریا ابری که برانگیزد

از کشش من دل [illegible] / کوری که بر او که [illegible] برانگیزد

ای مه [illegible] / زان پیش که [illegible]

چون بنده اسیر را که بجان آن تحفه است

وله ایضاً در بحر نیشد که زیج هر چنین سر الیسی

شاه بتان و ماه رخان بخت رسید
با زلف چو سنبل و لب چون شکر رسید

لب بر لبم نهاد و روان گفت صدقه
جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید

چون جان نماند قصه لبم از آن لبم
ای دل چه گفته بر سر عشق و طرب رسید

محبوب اگر که چو عاشق او را رسید
مطلوب با که که لقا و طلب رسید

این سلطنت و فقر و فا گشته مسلم
وین ملک بیم روز مراتب رسید

رنجی مکش نفس که با قدر و قیمت است
هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

هیچ دولت و ادب برسد هر هیچ جا
هر جا که کس رسید زراه ادب رسید

پا بست و نسبت نشد که رسی بد و ست
این قدر کس بدوست زراه نسب رسید

بر در شعبه پا بست شعبه یاران

وله ایضاً تا پای بحضرت آن پادشه رسید سر التجلی

جام از پرتو روی تو جهان است
که دل از آتش او آب روان است

هر چه پیداست نهان می شود از دیده جان
چون بر آن دیده جمال تو عیان است

هر که از خود اثر نام و نشان بنهاد
از خود او پا اثر و نام و نشان است

چون دل از آن جهان جمله نهاد اشک نقد
آنچه جان بدل آتش عیان است

دل چه گوی است که در خم چوگان وفات
روز و شب بسپرد پا پای از آن است

حسن مجموع جهان در نظرم می آید
چون نظر بر روی تو چشم گران است

بر هم از لطف نظری می شکنی
از لطافت بشم جلوه چه جان است

گر چه پیداست رخ دوست چو خورشید و لطف
هم ز پیدائی خود باز نهان است

ایکه او معشوق [illegible] بود دل سعدیا آن

وله ایضاً سعدیا در طلبش کو جان است سر البهجه

زلفت سر بستان آویخته
زلفت ماه تابان آویخته

رخسار ماه روی او تا شعله
از آن خورشید رخشان آویخته

نوراسلطانی کونین داند / پسر را که تخت سلطان آفریند
ز چشم فتنه جوی دلفریبش / هزاران لعب چشم فتان آفریند
از آن سرچشمهٔ نوش حیاتش / کمینی آب حیوان آفریند
لب و دندان او را چون بدیدم / ازو دریا در و مرجان آفریند
ز خط عارض و زلف چو شبش / شب و شمع و شبستان آفریند
بند مردی و بیداد جهان‌ها / که او را گوی میدان آفریند
چو عکس زلف در رخسارش بدیدند / کمینی کفر و ایمان آفریند
برای سجده بردن پیش رویش / جهانی را مسلمان آفریند
که تا از زلف او زنار بندند / بسی کیش پریشان آفریند
هزاران عشق دیده او داده / هزاران را بهر یک [illegible]
یکی را بهر طاعت خلق کرده / یکی را بهر عصیان آفریند
یکی را بهر مالک گشته [illegible] / دگر را بهر رضوان آفریند

بهوای جهان چمن رنگ شد / تماشا را گلستان آفریند
چو قوم خوب رو هر کو نهد / در او سرو خرامان آفریند
چو هر کو را به صحرای بیابان / دو عالم را ازان کان آفریند
نقاب هر کلک جسم پاک کرده / بباطن عالم جان آفریند
که تا باشد نمودار بهشتش / جهان را از یکی بستان آفریند
به حسن خویش جلوه گر نماید / جهانی را در او حیران آفریند
بر افگنده چو برقع از جمالش / برای جلوه انسان آفریند
ز رنگ عاشقان او نیکویی / در و دریای عصیان آفریند
دلم را در خم زلفش ببندد / در آنجا گوی و چوگان آفریند
برای عاشقان از مهر رویش / هزاران درد و درمان آفریند
ولیکن خویشتن هم خوش [illegible] / بدان شکر که برهان آفریند
چو [illegible] خورده [illegible] / چه از شرب و حیران آفریند

وله

رخش هردم جمالی می‌نماید رخش خوش تماشا می‌نماید

مرا طاقت حسنش هر زمانی ز نو پری دمادم می‌نماید

جمالت را کمالاتی است بسیار از آن هر دم کمالی می‌نماید

نگه می‌کند هر لحظه بر دل دلم را طرفه حالی می‌نماید

گهی بر روح دل یابند مداری گهی چون مه هلالی می‌نماید

جمال رخسارت چمن خط و خالت از آن چون خط و خالی می‌نماید

ز خط و خالت کمر و از کان جانت بچشم جان خیالی می‌نماید

بچشم شعر با عین جانست

وله کسی کو بر مجال است شاید سر لعلی

مرا لعل وقت افتخاری باشد ز نام هر یک عالم نگاری باشد

مدام بلحظ تو خیره چشمم از آن رو که لب شراب مرا خوش گواری باشد

مراح هر کسی این جا روا نمی‌باید ولی ملاج ملاسار کاری باشد

میان کمر بندش بر کنار می‌طلبی علی الدوام مرا او کنار می‌باشد

دلیل است دلارام ما در او تسلیم مدام از چه سبب بیقرار می‌باشد

گرد مرکز تو چند مکنید دور آن دلم که همچو فلک در مداری باشد

صفای چهره او را اگر ازان گوید دلا که چهره او پر عذاری باشد

دلاست آینه کن چهره را دل نماید چگونه چهره نماید که تاری باشد

بیار چشم دل شعر با مبارک گو

وله ایضا لذا که چشم از جسم او رسیده پیشه سر لعلی

رخش که چه خورشید فلک مشهور پیشه دلم هم از فرون خوبیش مشهور پیشه

نقاب است ز دیبا بچهر زر خشنده دایم نقاب گر بود مهر رخش را او نهان پیشه

با نزاکت ز رخ بیت او نما ورد آن رخ که از او لطف نزدیکی نقاب او رسیده

جان خورشید او گرفته ز راه شد پیدا نصیب ارواح ز چون جمالش از خورشید دیده گر

ز مهر خویش بر جبین کنید نقاب او که مهر و رخش ما هم جو مهر پیشه

فقیر و حقیر و دلریش رامی دانم و می دانم | من آن کس را که دلداران حضور و سرور سپاه شد

کز نسخ جامع و خاطر رابید که کدام خاک | که از طب و بیش عالم در او سطر سپاه شد

را اسراری ز سکونم در او دستور محرم | مرا در گوش اسرار از او دستور سپاه شد

در عالم هر کس [illegible] سکون نیست 2

وله قدس سره — [illegible] که مستور سپاه شد — الله [illegible]

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد | هر عکس رخ خویش نگارم گر شد

شیرین لب او ماه که بکشد در آید | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای چمن کرد حضرت | آمد به تماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بر آن نقش بر آمد | پوشیده جهان نقش بر آن نقش عیان شد

هم گوهر جوهر گشت در او و [illegible] | هم عین چمن آمد و هم عین جهان شد

جان نه همه جسم آمد و جان همه جسم | جان نه همه جسم آمد و جان همه جان شد

هم نقطه پرگار حق رخ کو تجلی | هم نقطه چو گشت پس پرده نهان شد

۷۲

ای مغربی آن یار که پیدا و نهان بود

وله قدس سره — از پرده برون آمد و پیدا و نهان شد — سره العزیز

دیدار که با رخ و زلف تو هم نفس باشد | مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد

[illegible] کفر و اسلام چه [illegible] دل | که زلف و روی تو [illegible] باشد

خوش [illegible] آن کس | ز [illegible] خوش چه باشد

کی ملک سلیمان و حشمت کرم | مرا که مملکت فقر [illegible] باشد

مرا که خط [illegible] دل است | چه التفات به جنات و حور عین باشد

کی ز زلف [illegible] | مرا که [illegible] باشد

به پیش دیده ما عنبر [illegible] | [illegible] که [illegible] باشد

[illegible] دیده [illegible] | [illegible] هر که غریب باشد

[illegible] دیده [illegible] مغربی [illegible]

وله قدس سره — [illegible] — سره العزیز

به نقاب آن جناب شو آگاه | ور زخشش چو شان شاه دهد
روی او در لباس جان تو ای | هر دو به لطف جان شاه دهد
تجلیش از او شدم قانع | که از او چو جان شاه دهد
چون کمال جمال روی او را | به حجاب و جلال شاه دهد
ذات مهر است در صفات جمال | به صفات کمال شاه دهد
آفتاب است در جلال نهان | راه و بعد از جلال آن شاه دهد
مهر او در زوال شاه دهد
همه کو سر آنست که او نه | را که آب زلال شاه دهد

معرفت هیچ آب عطا

وله ایضاً بحر از در وصال شاه دهد رباعی

میان صورت آخر غبار پیدا شد | میان نقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان کوه و غبار آن سوار پنهان بود | ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد

جهان حضرت او کوه غبار او | جهان چو نیست که کوه غبار پیدا شد
ترا بی بلبل غمگین به نوای چمن | هزار گلبن شاخی رخسار پیدا شد
یکی که اصل عدد او در شمار آید | از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
به یک نقطه یکی جاب بعد از او | یکی گرفت چنین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر | محیط مرکز دور مدار پیدا شد
اگر شاه شمس کائنات شکر او | بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو عطا است ولایت نعمت

وله ایضاً شعر باکه در این دور نگار پیدا شد رباعی

مست ساقی خبر از جام و سبو ندارد | ز پندار که او هستی از این می دارد
هیچ با هوش بیاید نفسی از هستی | آنکه از ساقی جان جام بیابد
دل از رقص است از آن نغمه که او چرخ | هست از روی سماع از دف و از نی
یکی نفس است دلم از نظر او خالی | هر چه داری دل من از نظر وی

سایهٔ مهر توام مهر تو در پی دارم | چند اسباب به خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری و وردی خاکیش | در بهاری که گلستان تو پدید نگشت

لب جان‌بخش تو را هم دل مجنون جای است | ده لیلیست که مجنون تو در جای نگشت

که در ملک شه دو فنا پادشه است | همچنین ملک سر ملک سلیمان که داشت

مهر پادشه [illegible] سلیمان زمان

وله ایضاً که مراد همه کار است و داری [illegible] **سرابیلی**

دلی دارم که در وی غم نگنجد | چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما | اگر همدم نشد دم هم نگنجد

حدیث بیش و کم آنجا که گنجد | که آنجا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشته کویش از مسافر | که در وی ماند یک مو هم نگنجد

خراباتی که عالم جام آنست | دگر چیزی در آن عالم نگنجد

درین خلوت بجز پیمانه جا نیست | در آن مجلس بجز همدم نگنجد

[illegible]

دلی کو فارغ است از شور عالم | در او هم شور و هم ماتم نگنجد

در آن محفل که محرم خاص یار است | در آن کوی هست نامحرم نگنجد

زمانی سر بر در پیش افکن | مگو چیزی که در عالم نگنجد

رسد هر کس بجایی کو نمیرد

وله ایضاً که آنجا عالم و آدم نگنجد **سرابیلی**

اگر جانت ز لطف و نیاز باشد | جمال روی تو از غیر غرور باز باشد

ز شور عاشق بیچاره است ساز جمال | جمال را اگر آن شور نیست ساز باشد

به پیش یار تو گر نیاز دیدم یاری | میان عاشق و معشوق امتیاز باشد

نقش نیست نظر جمال حسن تو دائم | لباس حسن تو را به اداش طراز باشد

کی شود نقش عیان جمال حقیقت | اگر ز لطف تو آیینه مجاز باشد

مجوی در دل ما غیر دوست را که نیاید | از آنکه در دل محمود جای ایاز باشد

نوازش تو اگر کس دگر طلب نکند | اگر چنانکه دلارام دلنواز باشد

بپرس حالی که از قصه‌های عشق است   قبول سکه آنکه عشقباز باشد

برای این دل بیچاره شعرها تو گفتی

وله ایضاً چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد ایضاً

مراد یافت که در وی نظر درست نگنجد   در آن حظیره هر آنکس که غیر دوست نگنجد

ز شعر دوست برون آر در حظیره خود تن   کسی بیامده بیرون ز شعر دوست نگنجد

سرای حضرت سلطان ز رنگ و بوی نماید   در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد

چو آینه بنگر روی باش بهر تجلی   که روی او به بهایی که آن ز خلق است نگنجد

نور زبانه میدان که رسد گیرد آنجا   چرا که در خم چوگان او چو گوست نگنجد

دلا چو بحر شبانان دگر نه هیچ محیطش   در آن دلی که چنین شکیبان [illegible] نگنجد

به نافه سر دیگ [illegible] جام حقیقت   سری که [illegible] ز جام و خم و سبوست نگنجد

همیشه بار به دین وصف خلق [illegible]   ازو آنکه هر که به این وصف خلق و خوست نگنجد

انگشتری که در کن چو شعرها که در این کو   کسی که مبتدی است به سر گفتگو نگنجد

رخ زیبای تو را آینه می‌باید   وله ایضاً   که رخ خود را ز تو زیبا ن که تو زیبا باید

چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم   حسن مجموع بتان در نظرم می‌آید

شب مشتاق ز دیدن بجز از دیده تو   حسن جانان ز تو از دیده جسمی آراید

دیده از دیدن جانان جدا را ز و بسته   هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید

گویا سر تو هر لحظه فزون می‌گردد   زانکه هر لحظه مرا عشق فزون‌تر آید

چه بود حسن تو خواهم که چنان گفته   تا مرا از من و از همه جهان برباید

شب هجران تو را دیده ما [illegible]   بهر دیدار تو هم دیده تو می‌باید

شعرها حسنی تو باید با شه

وله ایضاً دور خورشید من از شرق [illegible] الحسن التعلیق

دور بیا هیچ کوکب نیاید   ز چو ما [illegible] چون نیاید

چو بلبل ز بهر [illegible]   برای دلبران چون [illegible] نیاید

چو دور ما ز [illegible]   کسی ز [illegible] نیاید

چو این دنیای پر نیرنگ سرشت — حبابست بر او که دون آید

ازین دریا بر این اسلوب هر دم — هزاران گوهر مکنون برآید

چه با رنگ آمد ز خوبان حاضر هر دم — بهر نقشی در این بیرون برآید

گهی در کسوت لیلی در آید — گهی در صورت مجنون برآید

بصد دستان نگارم در شبستان شد — بصد افسانه و افسون برآید

برون کسوت که پی پیش کمین — بنقش سیدان که گلگون برآید

معنی هیچ دگرگون نگردد — بصورت گر به دیگرگون برآید

چو شعر معما ز هر کتابی

ولد ایضا لعبت دلبر ز هر روزن برآید بر قصیده

می ندانی از لب ساقی روایت می‌کند — با دل از سرمستی چشمش حکایت می‌کند

از خراب مستی چشمش دلم سرمست شد — قصه مستی ما چون سر [illegible] می‌کند

در [illegible] جام مستی ما هم [illegible] — در [illegible] آن سبیل [illegible] می‌کند

ارژنی

در نقش گشته ز [illegible] ملکت [illegible] — این نقد دل بین که در شهر و ولایت می‌کند

شهد ما دارد دلم از لعل شکربار او — گرچه از زلف پریشانش شکایت می‌کند

خاطر شوریدگان زلف او را غمزه اش — گاه رحم و گه سر بدکاری رعایت می‌کند

چشم مست دلربایش بین که در مستی [illegible] — جانب دلدار عاشق [illegible] حکایت می‌کند

این گدای پریشان [illegible] جان [illegible] — هر که یک دل [illegible] جان گدایت می‌کند

هر کسی دارد ز هر جانب حمایت جامی

ولد ایضا سر بپا را چشم سر مستش حکایت می‌کند سر [illegible]

اگر که نهان بود رها آمد و ما شد — دیگر که نه ما بود و شما ما و شما شد

سلطان زبر تخت شهی گوهر آل — آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد

آنکس که ز غرور دغا هست [illegible] — در کسوت فقر از پی اظهار دغا شد

هر کو نشنیده است ز ابطال که [illegible] — هم خانه خورشید آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر یک دانه و آن در یگانه — چون گوهر جوهر را آمد و همین گشت و شما شد

در کوی تو چون ذره هزاران باشند — کان دلبر ما چون مه ما چیست و چرا شد

مجموع رخ و ابروی وی از ابروی حبیبان — تا دیده شاه تو است شد

در گلشن عالم چو سهی سرو و چو لاله — هم سرخ کلاه آمد و هم سرو قبا شد

آن مهر سپهر از پی آن که تجلی

وله فی حسن ز مغرب و مشرق و نور هم شباب رباعی

با پرتو رخ تو پیدا نتوان شد — با مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام جهان نتوان دید — جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا موج ز نور رخ تو شد جانب دریا — از ساحل چو جانب دریا نتوان شد

تا جلوه او ز بر ماید من دم دل ما — هر گز نفسی با من و با ما نتوان شد

از مهر رخش سایه شب گشته — ابرو به آن قامت والا نتوان شد

از رنگ تو عالم شده پاک و صفا — آهسته آن چهره زیبا نتوان شد

در خلوت اگر چهره ز خیال تو شد پاک — از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

چو دیده شد به تماشا شده ابرویت — تا دیده تماشا شد تماشا نتوان شد

چون مهر ما از مشرق و مغرب برسید — خورشید صفت مهر و وفا نتوان شد

وله طیب الله روحه

دل بس هر نفسی از تو تجلی طلبد — هر دم دیده مجنون رخ لیلی طلبد

هر که از دیده به چهره و بالای تو را — کی ز ابرو و به جان روضه و طوبی طلبد

در جهان ذره از مهر رخت خالی نیست — گر به دیدار تو از جنت اعلی طلبد

تا به کی طلبیدم و بدیدم عیان — سالها گم شده از او نفسی طلبد

مغز و صورت تو معنی است — خدا الله چنین صورت معنی طلبد

هر که در گلشن مهر و وفا هزاران باشد — صورتی آنچه که در خانه تقوی طلبد

جان من در همه ذرات جهان بنشسته — آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون نقطه الف با کعبه — بس عجب نبود اگر کسر الف از یا طلبد

مهر با چهره به تو از من — حسن یوسف ز رشید اعمی طلبد

دل از سینه بس بیدل ربا شد | **وله** ندانم کز کجا دیوانگی شد
اگر گرد انه خال تو ندیدی | از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای بوستان دارد دلم | ندانم بعزم آن هوا شد
عزیز ... نهان دلربایی | نهان از ما بر آن دلربا شد
صفا ... خوبان ... | از آن ... زبان ... شد
صدای ... | چو آن نغمه ... شد
... گلان و بلبل ... | سوی گلزار ... شد
... از جهان ... | که تا با جان و ... آشنا شد
دمی خالی نمی باشد ز دلدار | از آن کو همرهان ... شد

زمانه عمر ما دیگر رسید

وله ایضا از آن ساعت که پیش ... شد **سر ایضا**

هر که در خدمت دل ... داد | گر که ... ... داد

[illegible]

رخت با مهر و دیدار تو مهر زای | هر که در حسن او خوش و خوبی آمد
دیده هر لحظه پای دیدن مهر روی | از فروغ رخ چون مهر تو زردی آمد
رخ در آن حسن هست مهر جهان | مهر رویی ز هر ذره ظهوری آمد
دل مرا سی صنم در دل و در جان نهان | هر زمان مهر تجلی تو طوری آمد
در خلاف چه دلم در قدم دارد | بس عجب نیست اگر زانکه در دوری آمد
آنجا ملک سلیمان ... مور ... | ... اگر ... دوری دارد

... شاه ... دل ... رسید

وله ایضا ... که دلش ... سروری دارد **سر ایضا**

می نماید هر زمان روی ... روی دگر | ... هر دم گریبان ... سوی دگر
دل ... که ... | دل ... گوی دگر
چمن ... که یار | هر زمان ... دگر
روی ... | ... هر زمان ... دگر

سر محراب ازبرای سجده کی آمده — گفته واللیل همچو جان ابروی دیگر

من نگه روی چمن گوهر قدیم که حسن روی — می نماید هم از روی مرا روی

بر لب نیکو خرامان آن سرو رعنا کو — هر زمان شد خرامان بر لب جوی دگر

بر سر کوی تجلی جلوه دیدیش رو — تا بخشش دیگر پیش آید کوی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگی دارد — هر نفس هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

گفته بود او معرفت را خوی ما باید گرفت

وله فی شرحه هین بکیش چو خونه الله هر زمان خوی دگر **در تحسین ... خود**

از سواد او چه فی الدارین اگر داری خبر — چشم بگشا حجاب خود که ...

از سواد آینه کوی مجازی هم دار — سوی دارالملک آن کوی حقیقی کن گذر

کفر جلی حق مطلق را تو پوشیده شناس — کفر حق خود را بحق پوشیده باشد ای پسر

تا تو در بند خودی خود را بحق پوشیده — تا چنین کفری نگیری کی بیابی اثر

چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی — چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی خبر

گفته ار سرچشمه کوثر عشقی آب حیات — بحر کوثر در عالم نقش چون شمر

چون تعلق کشت از سر حقیقی منتشر — ذره گوهر از ظهور نام خورشید آن قمر

کو لطیفه در مشرب الله معنی رسید — جست نقطه مظهر کل ظهور نور خور

پس بگویه کاف کوه را نقطه سر رست — آنکه باشد از حقیقت و دقایق بهره ور

آنکه در بند قبول حصن و عامی زود — کفر و ایمان را زهای کی همی آن سر

کفر و ایمان چون حجابند ای پسر

وله فی شرحه دولت معرفت از کفر و از ایمان گذر **ایضا فی ...**

ای حباب تو در جهان گاه — لیک از چشم بشر دیده مستور

او زود تب بدیده ها که — لیک او در نشر نظرها حاضر

گرچه باشد عیان شاه پدید — ز ... خورشید را به دیده کور

عجز گرمی گاه کنه او رک — ز ... منیر تابان کور

هم ز نور ستران نور ادب — لی نور تو ناظر تو مستور

من نه این گمان سی بودم | که منم ذاکر و تو نه مذکور
شد یقینم کنون که عمر گذشت | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم | یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام آن لب و چشم

وله ایضا در جهان مست دارد و مخمور [illegible]

دیده سر کوی او دوایم نور دیده در نظر | چشم در سطر نیکش با نظر از روی بصر
گرچه عالم را چشم روشن شد دیده که | در نظر پنهان بود پوشیده آن نور بصر
دل اسیر کوی سر کوی تو شد فصل دگر | در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر
شد سرون از خم چوگان نقش نگردان | دل چو گوی هی می گردد در میدان سر
من ندانم که عالم صحبت بیخود گرست | [illegible] جسم و جز حسن [illegible] و [illegible]

باهم

یا همه سرگشته و حیرت ز رخت | مغربی کون [illegible] گردون ماه از خور دور
ای بهار از جلوه هی که بینی روی ز گلزار عالم | باک دماغ ساز خود را آگهی در هو کر
در معانی پوشش با مرخ و سرا [illegible] | [illegible]

چو که مطلوب تو از تو بیرون نیست [illegible]

وله ایضا مغربی در خوشیش با تو را کون مغز [illegible]

ای حسن تو را دیده باگشته خریدار | گر دیده نباشد که کند عشق تو اظهار
خورشید جمالت همه جوی جهان را | از دیده نهفتی به نکو رویی بازار
خود آینه در دو جهان حسن تو راست | در کار بجمیل بخرا دیده نظار
آن نور که دیده است آن نور دیده است | زیبا که بود هست منور همه ابصار
هر دیده از او هر نفسی دیده جمالی | زو تا ز [illegible] شد هر نفسی دیده دیدار
بر هر نظری کو تجلی دگر کرد | تا هر نظری زو نظری تازه [illegible]
بر آینه دیده دل اهل نظر را | زو جلوه بیاید رسد آن به تکرار

روی او چه نگارخانهٔ چگل بخلق — بسیار نماید چو نبود آینه بسیار

از گوشهٔ نهان از دل و جان در تیغ — استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

جز آینه که نماید جهان صورت کار — لطفی که دلی ربه برافراز رخسار

خاک که گلزار چه از روی نور او شد — از عین نور عشق دل ناب نه آثار

گر آنکه از آن ساز شد آن ساقی شربت — خمار نماید جهان کمل هشیار

یا مهر نور سر به اسرار نتابد

[illegible] شد مغربها از پرتو او مشرق انوار [illegible]

نکت دیده چه کن پس اگر هم دیدار — از آنکه بار گیرند جلوه پر او الله

نور اگر دیده نباشد که تواند دید — نگاه عرض تجلی جمال چهره یار

اگرچه جمله جهان پر فروغ حسن ویست — ولی چو دیده نباشد کی شود پیدا

نور اگر دیده نباشد چه حاصل از شاه — نور اگر گوش نباشد چه سود از گفتار

نور دیده پر غبار هوائی — نقاب چهره او دید با دو چشم غبار

اوم ۱۶

اگرچه آینه داری نور برای حسن — ولی چه سود که داری بچهرهٔ آینه [illegible]

با صفای خورشید آینه برداری — غبار شرک که تا پاک کنی او را نگار

اگر نگار نور او روشنا [illegible] — روان تو چو چهره دل را پیش او بپیدار

جمال حسن نور او صد هزار پرده

[illegible] از آنکه حسن نور او ز غیب آینه دار [illegible]

بار ما هر ساعتی آید به بازار دگر — تا تو حسن و جمالش را خریدار دگر

بار ما با هر کس او را به اندازه هر زمان — آید از خلوت برون هر وقت با یار دگر

که نوشت دگر بپوشد خلعت دیگر کند — منظر دیگر نماید بهر الطاف دگر

آن سهی سرو چمان بر لب جوی جهان — آید از قد بتان هر دم برفتار دگر

چشم مستش عشق چشم دلبران گفته که تا — هر چشم او شود هر لحظه هشیار دگر

من چشم سیه گرفتار و اسیر او — زلف او شود بهر مرغ گرفتار دگر

چشم جان دارد روی یار از چهره ماه (روی) — هر نظر هر بار تا نه دیدار دگر

گر نه ای از گفتگو خالی نباشد در جهان
هر زمان از هر زبان باشد گفتار دگر

کار او عشق است و ما از عشق او بی‌رنگ شدیم
هیچ‌کس جز عشق او جوید چنین کار دگر

وای او را دیده کز صد بار بشنید هر نفس
در پی آن باشد او تا بشنود بار دگر

از زبان جمله ذرات عالم معبرا

وله قدس سره می‌کند در مهر او پیش هوس قرار دگر مربع

از در آمد زود حضرت دل یار سحر
گفتمش را که از آدم هیچ خبر

گفتمش کز تو دارم خبر کیف آدم
گفت ندارد و در هر دو جهان اسم و اثر

گفتمش دیده من تاب جمالت دارد
گفت آری چو شوم چشم ترا نور بصر

گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دگر
گفت آری چو شود جمله ذرات نظر

گفتمش هیچ توان در تو رسید گفتا
در من آن کس برسد کو گذرد از خویش بگذر

گفتمش هیچ زبان در دو جهان دیدار
گفت در صورت معشوق نهان باید بگر

گفتمش من چه ام و تو چه و عالم
گفت من دانه تو باغ چون ثمر و آن شجر

هم کی

گفتمش هیچ غیب در جهان گر نیست بگو
گفت روی من از آن بود جهانی به خود

روی من هر تجلی طلبد ظاهر پاک

وله قدس سره بیست قطعه بر جهان ما گر از روی ظاهر مربع

ای نقطه هر اول و ای اول هر آخر
ای ظاهر هر باطن ای باطن هر ظاهر

در ذات حیاتم و خبیرم شارب
در حس مجیبم و عزیزم ناظر

انوار جمالت در دیده هر نفس
و اسرار جلالت در سینه هر کافر

در صورت کمالات در کسوت کمالات
در شأن کمالات به باطن و ظاهر

جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد
جز تو نبود هر جز تو نبود ذاکر

چون شکر توان کردن آن را که بود بی‌حد
هم منعم و هم نعمت هم نعمت و هم شاکر

قربان زلف الطاف هم در حکم واله
در شستن لب نقش در حکم حایر

[illegible]

رسید پای آن ساقی چون رحیق می تو
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

ولَه ایضاً

مونس ما شد هر زمان یار بسی جام دگر | می‌رسد بر دل از او هر لحظه انعام دگر

کای دل سرگشته عمر ما و اکنون محو | [illegible] ولا سلام دگر

از پی هستی رخ ما [illegible] | خال او بنقش هر زمان دانه و دامی دگر

چون [illegible] | هر زمان ما را ز سراب دیگر انجام دگر

گرچه بود از هستی آغازی و از کاهی [illegible] | هر زمان دارم از او آغاز و انجام دگر

در شفق صبح [illegible] | می‌نهد هر لحظه بر دوشش [illegible] دگر

دل نگاهی [illegible] | هر نفس [illegible] کام دگر

چون [illegible] | کاشکی [illegible] هر لحظه دشنام دگر

گرچه ما مشغول [illegible] | [illegible] دگر

هر که کامی [illegible] | در فضای [illegible] کام دگر

[illegible] صبح و شام [illegible] دولت

وله قدس معرفت شد هر صبح دیگر و شام دگر سره العلیا

وله

ولَه ایضاً

[illegible] درس [illegible] | [illegible] طریق [illegible]

طریق [illegible] | [illegible] مپرس

[illegible] | [illegible] پادشاه مپرس

چو چتر شاه [illegible] | [illegible] سپاه مپرس

[illegible] | [illegible] مپرس

[illegible] | اگر کلاه [illegible] کلاه مپرس

[illegible] | دگر [illegible] عالم [illegible] مپرس

[illegible] | [illegible] مپرس

که هستی [illegible] | که هستی [illegible] مپرس

وله قدس سره العلیا

[illegible] | گرچه [illegible]

هر زمان [illegible] | [illegible] لباس

که که زان جامه پوشد فاخر بهای او — هر لحظه هر که بخود آن شاه بس

باده هر رنگ لیکن رنگهای مختلف — منبع خمر هر ورا از اشتعال جام و کاس

گر شراب است سر گشت همی باده مدام — جرعه دار رنگ ساغر دارد هر کاس و هر کار

در هزاران آینه هر لحظه روی منعکس — منبع انوار شمس هر روی در انعکاس

ازو آن جمله ذرات عالم مهر او — منکشف در هستی خود هم سایه اش هم سیار

هر یکی از ذرات عالم که هستی کی است — پس از آن گر رسد زان ماه روی [illegible]

از هستی جمله ذرات عالم تا ابد — منکشف از نور یابد چون ماه از مهر اقتباس

از هستی خدای که ره یابد گوی و صد [illegible] — [illegible] از [illegible] ازان دل [illegible]

جمیع اشیا سر خانه توحید رفع و فنا

ولَه ایضاً جو که رفع و فنا مراد آن نهادش [illegible] سره

منکشف در دل هیچ مهر و [illegible] — تا که گردد نور ماه و دل ز مهرش [illegible]

هست او خورشید عالم سایه او آورند — چنین خورشید آری رو سایه باید [illegible]

آنچه عالم خوانیش خورشید او را سایه است — در همه سایه و خورشید [illegible] بس

هر کس خود [illegible] جهان [illegible] — هر کس خود [illegible] چون [illegible]

چشم [illegible] هر کس [illegible] — گر به [illegible] چشم [illegible] بیند [illegible]

[illegible] سر جوان [illegible] — [illegible] در [illegible]

[illegible] — چه گویم [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] — سر [illegible] هر کس

سر دریا ز قطره چند گوید معرفه

ولَه ایضاً دو زبان در بند از [illegible] سره ایضاً

مرا ز من [illegible] دلبرا [illegible] — که [illegible] مرا [illegible]

مرا [illegible] — [illegible]

[illegible] — که هر که [illegible]

[illegible] — [illegible]

ایکم

چگونه گفتمی از خویشتن بهم بر زنم | که هست هستی من بسته دام از پس و پیش
من از تو دور نبودم به هیچ وجه دلی | نگشت از تو مرا راه عقل و دگر بیش
تو تا منی رسته نهان مکن | کسی چگونه شود منتظر به سایه خویش
چو سایه تابع شخص است از جمیع وجوه | بپرس از او که مرا چیست این دگر کیش
چو سایه تو ام از لطف کن نمی | مرا از هیچ جا بگیر از کم و بیش

جوانی شد و ترا ای سعدی مردن در پیش

وله در بحر که هم تو در دولت و هم تو بر هم خویش سریع مطوی

چمن مدد بکند پیش زچهره رنگیش | تو چه گشته است از این پیش بشکنش
ببند دلم مقیم سر زلف دلبرت | از یار رفت سر دل و داد و دشکنش
چون آتش من بیار تو شعل گشته است | کو دلم به هیچ جا آمد از آتش
این مرغ جان که طایر عالی آشیان | عمری است تا که بود در قلاب آتش
کی تا چه مهر دانه فشر در آمد از هوا | در دام شد اسیر در دام بسته کش

مرغان چمن همه بشنو که سحر | بشنیده اند خروش زبار کوش
از عشق جهان حسن گشتی رسید | گرفت عشق عطارد از این هوش کشش
ما مرا دل از رخ حبیبش باد رفت | بر بسته با مراد است دور باش
یار ادهم اسیر عشق عمه لب جان | کو که آه به دوست بسی کشش
تا چمن نسیم گل به خاطر نگرفته | آید بیاد از وصل گل و عمه بر آتش

باشد که نشد عشق حسم دار شوق

وله در بحر سریع دوان نغمه که آید تماشا سریع

نقش است این نقش زکلک و خط است | از آتش بر آید جسم و جمال جو بر
آمده در سحر و برای وجه | آن نقش را که دامن نسیم از خیال جو بر
آمده است بخت جمع کامیاب | در دری به دیدن جمال جلال جو بر
کی دهر از عدم لطافت گوهر | محرم بر حسن و جمال جو بر
از نظم دلو چه نه اندر جمال | عمری بود در معنی عطا جمال جو بر

کس در جهان نه شد ز حال او خبر — آگاه که شد جهان ز حال خویش خبر

با شعر نکته شب و روز بگفت — در شعر با چو دید کمال تعال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه — آید بر آینه سخن کمال خویش

پرسید کسی ز کسی خبر از سخن

وله ایضاً هم خویش گفت سؤال و جواب خبر **بحر الطویل**

مرا در روی بر لب تبسم شکسته لب شیر — نه از کمی سخن چیستم که می چینم بر سر شیر

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه روئی — که در هر سو مرا می جستم بخود کوشش

ندانم چشم جادویش چرا چون جان بر چشم — که در چشم می آید به از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما دایم — نگارا در ره روی پریشش رهنمای کوشش

از آن ابروی چون هلال سیاه پیوسته ابرو — که در ابروی هر مه روی بینم جز ابرویش

بیا ای روی دلجویش نظر را نور دیده — سوید ایل که سر زمین سوال حال ما بپرسیدش

در حال جمله در قصه و در وصف حالت — کر با الهی شاه دل بنشان آواره ش

پیش شعرا بر زده در این شعر هم

وله ایضاً که هر زده در بیشتری بر لب نوش **بحر البسیط**

شراب عشق از جام ازل کردم نوش — نه هر گز بخواهم آید از مستی بهوش

آنکه آورد ز کوشش هر کس صبح آن — نه که تن را کرده اکنون خیالی بسیم آغوش

از سماع ذوق گل نغمه در آتش — مست جان در دل می‌خانه بر لب هر فروش

ساقیا در ده شراب که شراب از آتش — چون چشم می در ره سوی آید کز خروش

نه گر به در آتش نه گردد که آب شیر — خویش را بر باد دهد پیش یار سیر دو شیر

ره روی سر غم عشقی می‌باید که آتش فکار — گر ز می باده دل سینه او را که خموش

شد تمام آتش را عالم گرفت — ره می‌گردد شهوای ملک شد روی کاش

کار آن باقی روی عشق را در خوش است — هر که ماند در ره عالم زانسوی او روش

اندرین شعر بیان سکه سخن

هر آنکه او شد ز عشق کوشش

چه مهر است این نمیدانم که عالم زد به آتش بر   وله ایضاً   چه چهر است آن نمیدانم که آدم زد به آتش بر

گهی نقش کند کار زمانه ساز دوم رفت   همه سرگشته حیران سان یعنی داد آتش بر

اگر او شمع من باشد منش پروانه گردم   و گر صباح من گردد منم با چار سنگ آتش بر

منم چون محو در نقش جمالش را نگاه دارم   جمالش را کسی داند که چون محو در او آتش

اگر ذات وصفش را می بینی چنان باری   ببین در مصحف آیات و در نفس جو آیاتش

ازین رمز دگر آید درین ره کار و دارست   که گرد آن خضر چه عیسی داند درین مجری و دلکار آتش

چه با طور دل جانا که تا دو جهان شور نگر   زمانه برسی عمران دگر ره دیده معشر آتش

تو از لذت دیدار که خبر باش (نگر گر)   که صفت چه با جورش و جنات و کلیم آتش

وله ایضاً الا ای معطر باد آن زلف حسینی سر دلبیلی

که آن ز خاک و آدم و از باد و آتش بر

الا گر دیده داری ساکنا بدیدارش   ز دیدار پرپرو یاسمین چو یاد خمارش

چو خورشید پرپرو تابان بهزار اختری داده   بده خورشید بجز او را اگر مستی خریدارش

بسم الله

بیا ای دل که آن دلبر حضرت جانه دهد   تماشا زدیدار آتش باری یار دارش

نگارم در که چهره نظر را دوست میدارد   ز حوریت آن محو باشد که تا بینید نگارش

شهی دولت میدارد و گدای مفلسی آتش   بنفشه ترمی آید نمی آید از او عذارش

اگر دیده ها بدست آری توانی یار را دیدن   گهی در گوشت با روکی ز دل عشق غبارش

دلم هر دم به دلداری از آن رو شیفته باشد   که از رخسار دلدار آن نماید چهره دلدارش

مرا آشفته میدارد خود در حال هشیاری   الا ای ساقی و می گذارد هشیارش

بر آید شرق و مغرب الا ای مغربا گیرم

وله ایضاً که تا مشرق و مغرب همی چشمش ازو آتش سر دلبیلی

دل من آینه صفا دارش   از آن با عکس رخ خویشش تهیه دارش

ز آینه ای تو را آینه زیبا باید   از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که تو نقش من و ما ورزی   از پی نقش تو با نقش من و ما دارش

حضرت خاص برآرد شورش غوغا چو آن   خانه از دوله و شورش و غوغا دارش

چون نمونه‌ی رخ خویش جلوه‌گر کرد — پاک از سر نظرگاه نهانش دارش

چنگه چوگان سر زلف ترا گوی ربود — دایم گوی صفت سر و پا دارش

گاه مشتاق ترا ز دیده و دل می‌سازش — گاه معشوق ترا چهره عذرا دارش

گر چو حسن تو در آن منع ملامش خوایا — در چو دریا تب برار لولو لالا دارش

مهر پا مفرد و یکتا و دلارام مدام

وله ایضا مظهر حسن دلف مفرد و یکتا دارش سریعا

نظرت فی معنی نظره صفا فراک — وصلتی تو جودی وحدت ذاتک ذاک

نظرت فیک شهودا و مادعت سوای — نظرت فیک بجاها و وحدت سواک

اراد حضرت علیها محبة درمی — وحدت عینک ضیاها سا مولاک

ترا ز هر آیینه چون تمام نماید — ولی ز هر آیینه ناید تمام وصلت و پاک

بسم که آیینه روی جان‌فزای توام — ز بیت خویش جلا ده برار لاکر خاک

کسی اراد وصل تو دایما خرم — روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا اثار چه پرورده کشش به نیاز — که از برای نگاهم نه از برای هلاک

مرا که نور توام کی ز نار دوزخ بیم — ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز آتش تب همه پاک مغز بود ورنه

وله ایضا همه جان به بود دوش ز ولیک پاک سریعا

ببین که کدام اثر نقش غیر آیینه پاک — که تا تو چهره نهی بلا به در کمی ادراک

اگر نظر فکنی سوی من در آیینه کنم — تو خود مشکل منی که نظر کنی هر سو اگر

اگر چه آیینه دری جان‌فزای تو از — همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

ولی ترا نه نماید مرا چنانچه تو ناز — گر دل من شکی سد دل غم ک

تمام چهره تو را به تو را دیه — که همت مظهر تمام لطیف رحمت و پاک

چرا که زنگی بر دلی که زنگ پاک — ز دو آثار تو به وحدت فیه سوی ک

ولو صورت عالم لطف جلوت علیه — لا حجبت تیسر ولا نه حلا ک

مرا که نسخه مجموع کاینات توام — روا مدار که گردد آزرده در سر خاک

راحت از چه نگندی به بحر بار آرم | گر صبح بحر محیط توام بسیم خاشاک

خورد نوش آب و دو جهان از تو | ولت سفر تو لالای لم اکن از تو

ز آفتاب سپهری بعز یا سایه

وله ایضا ز آفتاب بود سایه را وجود و حیات ایضا

تو نا خلاصه ارکان و انجم و افلاک | ولا چه سود چون انجمن ادراک

تو مهر مشرق جان ما نور جسم جهان | ز مه و گوهر پاک شد و در دل خاک

تو ما که آینه پاک ذات الهی | دلی چه سود که هرگز نکردی آینه پاک

عرض تو نا ز وجود همه جهان در یاب | لما نکردن که انجمن کان لولاک

جهان همه بتو شاد و خرم و خندان | تو از برای چه دایم نشسته غمناک

همه جهان بتو مشغول و تو زخود غافل | رمه ز غفلت تو ما نفیسه و نور پاک

نجات تو نه ز بهر هلاک تو از تو | ولا تو باز ندانی نجات را ز هلاک

تو عین دریای موج بحر محیط | چنان مکن که شوی مثل خس و خاشاک

اکرم

اگر نه مغز ثانی زکاسات ...

وله ایضا پاک قدم تو لا نشد از سمک سماک ایضا

در دل آتش ازین نعت نیستی خوی نمک | گر نیستی زرنگ تو علم گویدیک

همه هم چشم جهان از جهان محرمی | ای تو چشم جان همه هم زکای محرمی

ای در ازو خواهی مستی حصر آتش بین | آب حیوان اگر باید بلعیش نمک

تا بود گلگون رخ زردم میان روی یار | هر دم ای سنگ جوانا کرمی بارقی

دوری جانا که من آتش برخرم جگر | دیگر در آتش نفس هر کز نهیج شک

با دل پر جان عشق تو ان بر دلکوار شد | زانکه عقل با سجده و سودا شود سر خشک

رخ از رخ برگل بجای مهرروی ذرا | تا که گلهو ذره ساس در پیش او مهر فلک

ای دل در پستی جش داده بسی کرده | گر جهان آدم چرا گو پیر سجود ملک

حرف زایر معرفت که برای لوح وجود

وله ایضا حرف زایر راز لوح وجود [illegible] گو ملک ایضا

زهی ساکن شده در خانهٔ دل ولَه گرفته سر به سر کاشانهٔ دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم شدی مستور در ویرانهٔ دل

دلم [illegible] که هم جای دهیم جانانهٔ دل

به زنجیر سر زلفت گرفتار شده پای دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانهٔ شمع تو گردید ز شمع شمع [illegible] پروانهٔ دل

همان جایی که عالم [illegible] مدام [illegible] مهر دانهٔ دل

بسی [illegible] ساقی [illegible] پیمانهٔ دل

خرابات [illegible] برون از دو عالم مدام آنجا [illegible] دل

بیا [illegible] خرابات اگر [illegible] افسانهٔ دل

دلم از شعر پاکت [illegible]

ولَه ایضاً [illegible] که خویش [illegible] دل [illegible]

اگرچه پادشه عالم گدای توام تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده [illegible] حضرت است [illegible] خدای من [illegible] که من خدای توام

جهان [illegible] که من [illegible] عرای توام

همیشه ذات تو [illegible] برای آنکه حجاب [illegible] توام

[illegible] از عظمت [illegible] کبریای توام

بر در عرش تو عالم [illegible] میان غرصه که هم [illegible] توام

لقای [illegible] که من لقای توام

[illegible] چرا که مظهر جام جهان نمای توام

[illegible] از آنکه آینهٔ روی [illegible] توام

[illegible] شعر پاکت

ولَه ایضاً [illegible] مظهر خدای توام [illegible]

ما [illegible] ایم [illegible] ایم

ما [illegible] ایم [illegible] ایم

اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف　　پی قطع راه وادی خونخوار بوده‌ایم

پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات　　با عندلیب گلشن دلدار بوده‌ایم

چندین هزار سال در اوج فضای قدس　　با پر و بال طایر طیار بوده‌ایم

بالاتر از مظاهر اسما و ذات او　　بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم

هم در وجود با همه او را گسسته‌ایم　　هم در ظهور با همه اظهار بوده‌ایم

هم نقطه اصل وجود دایرات　　هم گرد نقطه دایره دوار بوده‌ایم

با ما دو پادشاه کدام و کجا و کی　　با چند و چون ز ابر کرم بسیار بوده‌ایم

با مغربی معارف اسرار گشته‌ایم

وله قدس سره　با مغربی مشارق انوار بوده‌ایم　[illegible]

ما جام جهان نمای ذاتیم　　ما مظهر جمله صفاتیم

ما نسخه نامه الهیم　　ما گنج طلسم کائناتیم

هم صورت واجب الوجودیم　　هم معنی جان ممکناتیم

هر چند که مجمل وجودیم　　تفصیل جمیع ممکناتیم

برتر ز مکان و از زمانیم　　بیرون ز جهات و در جهاتیم

ما مبدأ جمله علومیم　　کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار و ضعیف ناتوانیم　　محو سر بحث امهاتیم

گر مرده بیا که روح بخشیم　　گر تشنه در آ که ما فراتیم

ای دوست کشیده در رحی　　از ما مگذر که ما نجاتیم

چون قطب نقطه بی‌جهاتیم　　چون چرخ مدام با ثباتیم

هم مغربی ایم شرق شمس

وله قدس سره در بیان [illegible]　هم عین چشمه حیاتیم　[illegible]

هر سوی که دیدیم همه سوی تو دیدیم　　هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت　　آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روان را که در این گلشن دهر است　　بر رسته به بستان لب جوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوشت شنیدیم
با بوی صبا تا به قفای تو دویدیم

روی همه خوبان جهان را به تماشا
دیدیم ولی آینه روی تو ندیدیم

بر دیده شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

چون مهر تو شد بر همه ذرات پدیدار
ذرات جهان رنگ دویی پاک زدودیم

در عالم هر دو جهان مجاز و تحقیق
خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم

هر عاشق صادق که در این جمله (دیوانه) کیش است
بر پای کسش سجده بری تو دیدیم

سرحلقه رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از شعرها احوال بپرسید که او را

وله در مقام ترجمه بمقام نقد سوی الله هر چند روی تو دیدیم عشق الله جمیع تعینات

ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات در پی ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود است
اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم

ما سخره از کشف و کرامات نگردیم
چون بار سر کشف و کرامات گذشتیم

بسیار در احوال و مقامات قدم زد
ما که ره احوال و مقامات گذشتیم

از فقه و صومعه و زاویه رستیم
از زهد و ریا و ز ارادات گذشتیم

از مدرسه و درس و مقالات رهیدیم
در شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
در میکده در کوی خرابات گذشتیم

در خلوت ما نغمه ربابات کشیدیم
در واقعه از تسبیح و مناجات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست
مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو داری
خوش باش که از جمله کمالات گذشتیم

در دیر مغان رندی و کژی ای پسر
از کبر و منی و ارادات گذشتیم

اینجا که حقیقت همه آفات طریقت
الحمد لله که ز آفات گذشتیم

ما را چه نوری که تو مشرق انوار

وله در مقام فنا رسیده از صورت و رنگ و شکال گذشتیم لا و لم که از عبارات گو شده رسای عالم

نغز و بلند شرابی گا

از فقه و مدرسه و صومعه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و مصحف به گروی کفش کردیم | در خرقه رسالچه زنار ببستیم

در مصطبه با مغ و مجوس ... بدیدیم | در میکدها توبهٔ ناموس شکستیم

از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم | از دام صلاح و ورع و زهد برستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی | چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

ما خود خراباتیم و قلندر سر ریشیم | ما آنکه چو مستان خرابات خوش مستیم

زان پس که گل هیچ ز دو دنیا و زینک | ای فاضل هشیار که با ما ننشستیم

الله که از آن نفس پرستی | رستیم کنون بنگ و کنون باده پرستیم

تا معرکه از مجلس درویش بدرآ

وله روح از بوی حبیب ره و بازار قرستیم الله درده

که ز روی تو مجموع و که از رو بپریشانم | گه ز زلف تو کفرم و گه ز روی تو در نور ایمانم

هم ممکن از عشوهای زلف جمال تو حالیا | گهی سرگشته ایم گهی آشفته آدم

مدت شب گوهر چشم تو را سرگین | بجز و بیس بی سیم بحر برش منیدام

الوق

از شوق روی او مانند آفتاب در بسیم | چیا دوری او بشد که فرطه محوادم

تو را معرب بجهم و تو را معروه کردم | اگر از سیه قطعی اگر در دیر اهب نم

از لب من چه بگویم حالی بسیار بی سیم | عرش از زمین چه چو جای چه پیدا که حیرانم

اگر لب تو چو باده آید دو داد | از عین از دو خیر برادم وی از روش پریشانم

من آن عاشق کی دارم که چاره آگهند | چاپ و چشم بیک ... پریشانم

تو مهر منور پاسایه چنان کز تو بپرو آید

وله ایضا که ما هم کم شود در تو تاب ای مهر تابانم سرد ابعاد

بره عالم پادشاهی کنیم | گرچه از ایوه که درا گنیسیم

بنده ختم صدا از جهان | در جهان گر چه بی نیکنیم

من سماراچون زمین کدام جایی | بر زمین اکنون سماها گنیم

بهره عالم و از سر شکسته | تا که اکنون شیاراه کنیم

داریم از روح عالم نقصان | گرچه از عالم جدا کنیم

آن کس که ز رنگ‌ها و گل‌ها — گاه گاهی آشنایی کنیم

حسن کلاه و شد ار دو مبینم — سنگ کار ز دل رگ‌ها شکنیم

نقش از تو غیر نقش — چون نگهت رهایی کنیم

معرما بر مرفه [illegible] دهلا

وله روح بخشی جلا کنیم [illegible]

ما ز وحدت چشم باز دیدیم — آشفته الفت آن نگاریم

از روی نگار هیچ پرسش — سودا زده کاکل معنبریم

چون چشم خوش تو مدام مستیم — مستانه [illegible] شراب خواریم

گیسو که کسی آن پری را — پرسیده چو حرج در ملاییم

سرگشته از آن ساق چو چشم — آشفته او چو روزگاریم

ما دست ز کار و بار شستیم — بخشش چو چو نگار و باریم

تا ما بحر تو [illegible] در نگاهیم — از [illegible] کسی حباب داریم

دوام کو

هر زان ببو که [illegible] پوشش — [illegible] به نگار او اکراریم

از هستی او [illegible] گذریم — از هستی تو پوشش [illegible] داریم

چون خانه اگر [illegible] آییم — سر از خط دوست برنداریم

ای ساقی از آن سبو [illegible] — [illegible] قدحی که در خماریم

ما مست [illegible] ایم [illegible] — در جیب سر و کر برآریم

از عهد الست [illegible] واله

وله [illegible] دمی که [illegible] داریم [illegible]

ز چشم مست تو در خمارم — ز لعل خنده [illegible] سرم

از آن ساعت دیدم [illegible] — چو برگیسش [illegible] هیچ دادم

ندارم هیچ آرزوی و خواهش — [illegible] چشم [illegible] دارم

کسی در [illegible] — که در سر کسی چون آب [illegible]

کنار [illegible] سپارم [illegible] — [illegible] چون آسیایم

هر دم غم هجران تو گم گردد از من | که من خود را اگر جویم نیابم
ز راه عشق تو جایی نگردم | چو بیرون از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم در عشق فانی | که با عشق از جهان دیگر نیابم

کنون از خویشتن با نام نیابم

وله قدس سره که از مشرق برآمد آفتابم سره العزیز

معنی حسن تو در صورت ما می‌بینم | عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم
از حسن بتان راز طلب می‌دارم | از تو در هر ذره رخ نام و نشان می‌بینم
غمزات را چو نظر می‌کنم از هر سوی | همه در حسن رخ خوب گران می‌بینم
نکنم یک نفسی دیده از نور تو دور | تا به آن دیده ترا تاب خوبان می‌بینم
دو بینش را چو بسم سایه تو پیدا است | در ... ماهیت سایه روان می‌بینم
گر به هر سوی از فرط محبت نگرم | که روا فرط محبت عیان می‌بینم
ز تعیّن دو جهان جمله گمان است یقین | همه تا شد که یقین را ز گمان می‌بینم

دراو

نور رخسار چو از این پس و دین پی

وله قدس سره چندگاهی که ترا در نظر آن می‌بینم سره العزیز

ما در جهان عمل لنگری گرفته‌ایم | وز هر که بر خویش کناری گرفته‌ایم
دامن محبت بر همه عالم فشانده‌ایم | و آنگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم
از بهر وقت خاطر شاهی چنان نظر | از هر غبار ره پس کناری گرفته‌ایم
سرگشته‌ایم چو پرگار سالها | تا در میان نقطه قراری گرفته‌ایم
صد بار جسته‌ایم ز رقص رخت در دل | تا بر جهان خویش حصاری گرفته‌ایم
از زمان کوی کوی رسیده‌ایم | ... کوه و بهاری گرفته‌ایم
چندان بپا سرادر و پیاده دویده‌ایم | تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با که هیچ کار نباید ز هر چه پا

وله قدس سره از اهل باری ازل یاری گرفته‌ایم سره العزیز

بار دمی همیشه ز ره باخبر نکرده‌ام | تا رنج ... رسم ... نکرده‌ام

ناز من دوستی را با راستان بگسل | تا نه پنداری چنین کاری دگر کرده‌ام

با دو چشمی که کشم در هوس از دو روش | چون ز مهر آستانش در بدر کرده‌ام

من که محرومم از روی دارم امید نگاه | در حجاب زلفش این چشم تر کرده‌ام

گرچه من از هوایش یافته پر از خشم | لیک همه آن که گویا باب دیگر کرده‌ام

در که گفتار دیدارش یقین دارم که او | گر نباید پاسخ دیگرم باز نظر کرده‌ام

کم چشم مراد از دو ام بسته گفتار | چونکه من بی آن چشم از نظر کرده‌ام

مرا که در رای او در او آن کشتم تن بی سر را

وله ایضا که ز دیگران سوی نگاه این او بدر نگذرد **سربیطا**

من در جهانت جز جمالت همه را می‌بینم | تو چندان که من دوری نکو می‌بینم

شب به دیده من به هیچ مثال | ز جانب نگری من همه رو می‌بینم

هر کی بنگرم چهره برادو بنگرم | هر چه می‌بینم از او جمله بدو می‌بینم

تو ز کیفیت ... من همه سو | تو ز کیفیت ... از همه سو می‌بینم

می باقیست که با جام و سبو نوشم | عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم

گاه با جلوه که جمله از او بیند آنم | گاه او جلوه که جلوه در او می‌بینم

در گلزار تو زار با صبای بشنوم | سرو بستان تو را در لب جوی می‌بینم

معرکه که او آتش می طلبی در خوت

وله ایضا من عجب در سر کوچه کوی بینم **سربیطا**

هر کجا روی تو با نقاب می‌بینم | هر کجا پای در رفت می‌بینم

تو با که بعد رحمت هر ... دی | که جمال تو را با حجاب می‌بینم

عجب عجب که به بیداری آن رازها | مگر مگر که این در خواب می‌بینم

هر کجا بر سر هوی پا بنهادت تو | مثال بر رو جهان چون حباب می‌بینم

خیال ... جهان داغ چشم یقین | ... می‌بینم

ندانم از چه تشنه ام که من جهان را | ... آب می‌بینم

اگر شوند ز من ... عالمی چه عجب | از آنکه من همه جهان را سراب می‌بینم

مرا هیچ کس نپاید کس حواله دگر　　　که من حقیقت خود از کس می‌بینم

چه باک خرده دل مضطرب که من آوردم

ولـه ایضاً [illegible] بسان نرگس مست خراب می‌بینم [illegible]

ما از ازل می مهر و خمار آمده‌ایم　　　همدوش ساغر و پیمانه آمده‌ایم

خورشید لاله بر سر روان ساقیست　　　ما از فروغ درد چه برادر آمده‌ایم

در خلوت حرم می مستی ز جام دوست　　　گویم از شب وصل دارد آمده‌ایم

زنجیر زلف ساقی ما چو شد عتاب　　　هر یک گره بسته چو مار آمده‌ایم

ناگاه حلقه زد سر زلفش گرد ما　　　در دام حلقه گرفتار آمده‌ایم

از مهر خاطر دل محمد مصطفی است　　　ما دوری که قاتل پرستار آمده‌ایم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان　　　عشق است که ما ز بهر این کار آمده‌ایم

بودیم یک وجود ولیکن که خود　　　بسیار در مشرق بسیار آمده‌ایم

از یار بهره یابی زو نهانش نشنید　　　ما از آن عندلیب چو گفتار آمده‌ایم

آمده

ولـه ایضاً

دیده دام کشم از تو روی نگرم　　　ناگه بشنیده دمی از تو نظرم

چمن زار هر نفس جلوه حسن دگر است　　　هر نفس اگر گران از تو چشم دگرم

تو یار در نظر چشم گران بر رخ تو بیشتر　　　که تو یار چو ملک دیده و نور بصرم

هر که پا در سم و اثر اشک گوهر چه عجب　　　من پا در سم و اثر نشد دمی می‌برم

نازنین هست اثر از تو حبیب هم از ری　　　کاشکی در دو جهان هیچ نبوی اثرم

تو نام نیست به کوی تو گوشه پرواز　　　تا که در خواب تو جان شد دل پرم

بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است　　　تا آن نسیم جمعه انعکاس نسیم سحرم

یار در هم تو سحر گو بر دل من کرد　　　لطف که چو جلوه کن انعکاس تو شکندم

معرفه‌ای شنیده دل زغاره جهان

ولـه ایضاً [illegible] باک بردار که توبه ستم از دو میکرم [illegible]

هستم هر نفسی بر گذرت می‌بینم　　　بر دل هر جمعه و جان جلوه گرت می‌بینم

هر چه صد بار کنی جلوه مرا از نفسی　　　لیک هر لحظه حسن دگرت می‌بینم

گاه از راه صبا بوی زلفت می‌شنوم ... گاه همراه نسیم صورتت می‌بینم

گرچه از سنبل خطت هیچ نشان می‌نایی ... لیک پیوسته چو صورت می‌بینم

بر سپهر دل و برج روان تابنده ... گاه چون شمس و گهی چون قمرت می‌بینم

دائم از غایب سیمای تو هرچند نیا ... گرچه تابنده‌تر از ماه و خورت می‌بینم

هر که از صبری گرچه نهان از نظری ... هر زمان با کرم اندر نظرت می‌بینم

معما از فلک دار فلک بالاتر

وله ایضاً گرچه دایم طلس دگرت می‌بینم [illegible]

گر چو چشم برین دگاه چو بیا سوزم ... که بهر ساز که سازی تو سرا می‌سازم

جز نسیم تو دهن بی‌سر و دل نه‌ای ... می‌نیابد نظر سنگینش اثر آوازم

گر بی وفائی که کنی زیر سر آن شوم ... در سر زلف تو جست و جان می‌بازم

عاشقی به دو شکر که جان بپردازی ... دل به سر زلف تو گو که بدو پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم بر آید ... چو نظر در رخ زیبای تو می‌اندازم

هر که هر لحظه ز رخسار دگری می‌بینم ... با تو هر لحظه از آن عشق دگری می‌بازم

شاه‌وار توبه ز عشق تو بپردازم و آنگه ... ناز بر حرف تو آیم چه بجوانی بازم

بلبل روضه بستان گلستان توام ... همه گلزار تو آیم چه دری پردازم

معما نقطه اول چه آخر یث

وله فی اسم دیدم انکار من آنجاست که بود آغازم [illegible]

دلبری دارم که در فرمان او شد دلم ... همچو گوی در خم چوگان او شد دلم

هر زمان هر جا که بیچاره دلم را چیست ... زان سبب پیوسته سرگردان او شد دلم

هیچ مجمری نه بد نگار کو با چنین ... وانکه و آشفته و حیران او شد دلم

عرصه عالم چو تنگ آمد که جولانگاه او ... لاجرم میدان که جولان او شد دلم

دل بهر نقشی که خانه او بیاید هر زمان ... گاه در کوهی که گاه کان او شد دلم

نو ز و مرجان از خیال در بحر طلب ... دانکه بحر و لولو و مرجان او شد دلم

بهر مهمانی دل جوان یکجا می‌نهند ... هر زمان از بهر آن مهمان او شد دلم

چونکه گفتی مصرعی در جواب پایان او   حاصل دریای چو پایان او باشد ام

مصرع با از مصرع در جان بعد از این چیز دیگر

وله قدس سره که دائم فشرم دعان او باشد ام **سرحلی**

ای روی تو در حجاب رنگین   سر در رخ نقاب کردی

حیف است که بحر تو بهات   وانگاه عیان حجاب کردی

با بحر وجود تو تشنه بد   پیدا شدن سراب کردی

بر کش ز وجود عشق خویش   اینه صفی نقاب کردی

برق تجلیات ز مهر رویت   شکاف رهیم سحاب کردی

محجوب منم که مانده ام   از روی تو در حجاب کردی

بر ناف عیان جان بعد از ما   از جانب تو حجاب کردی

خواهم که شوم چو آب چشمت   تا کی باشم خراب کردی

زین پیش مدار تشنه لب ام   سرگشته در اضطراب کردی

مقام

تا با عظم که اسب ز وی   ظاهر ز نقاب کردی

سرچشمه چشم من بگفتی   پوشیده شد از سراب کردی

عمری است که تشنه ام   سیراب شده آب کردی

از گول مصرع قطف

وله قدس کما گره ذهب کنی **سره**

ای نهان در ذات پاکت ذات کمن   ای عیان روی تو در مرآت کمن

ما با عزت درد زمان   بود دایم با تو حس اوقات کمن

ای گرشتی در شب پر درد شب   بر مراد خویش حاجات کمن

محو او سم تو صفا هم ذات   در همه حالات تو خالات کمن

علم ذات [illegible] محو وجود   گاه گوی نفی و گه اثبات کمن

[illegible] دیر اعیان را همه   چون نگاهی کرد ذرات کمن

بود ذات کون محتاج وجود   پس بر آورد از کرم حاجات کمن

ای گرفته نسبت از مهر ظهور — شکل دو صبح و صورت و پیدا کن

ای زجیب مرتضی سر برزده — رب ارنی گفته در میقات کن

نکته سلطان ظهورت کهان — سوی معراج اشکر آیات کن

از ظهور آفتاب روی تو — گشته خاهر جلوه در ذرات کن

از فروغ از مصباح رخت — کوکب دری شده مشکات کن

در بیان اسرار صفات ذات تو

وله ایضاً معرفت در وصف آیات کن سر برنما

ای تو مخفی در ظهور خویش — در حجاب پنهان بنور خویش

ای دو عالم چه دو عالم ذات — عشق بازی در حضور خویش

دیده در جو بحرهای بیکران — حیرت او کرد خویش

در حضور هر دو عالم بر دوام — راز دل می خواهد ظهور خویش

مدعا ناکس نفس نکته شناخت — حسن رویت از غرور خویش

تا ازل

با چندین ده نما شاکاه ذات — جلوه کرد در ظهور خویش

جو تجلی داد و جلوه ناز تو — شد دمدم مردم زنور خویش

گشت در خاک تجلی هم ز تو — موسی جو شد طور خویش

چون شدی بیرون ز عاشق — گشت عاشق در ظهور خویش

جو کار بستان خود جلوه — در عجب ماند از ظهور خویش

زان سبب از روی سرو — غبطه کشت از سرور خویش

عزم صحرا کرد تا که زان سبزه — آن تجلیات باطن خویش

بر سر ره چو رخ دیده

وله ایضاً معرفت را در حضور خویش در نیز

آن نسب عیار بی پا و سر — عشق با تو ظهور خویش

حور بهشتی پیشه دلاور دو — ارث حور و گو کاهی شش

تجلی ذات او باشد زبان — جبین وصف خود برآید در عش

نیست حسنش چو آید در لباس
لیک او را هر دو عالم پیش و پس

سر ز خجلت هر دو عالم بر زند
در خور آیینه لباس جان و تن

چون لباس جان ازو دلکش شد
پر ز خوبی سینه هر اهل انجمن

لشکر خوبان چو درهم کش شد
پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغا ناگه آید در جهان
چون سپاه حسن آید تاختن

از شب تیره بر آید آفتاب
روی او از زیر زلف پرشکن

زلف در دوش شور انگیز گشت
در ختا و چین و تتار و ختن

مظهر خورشید حسن او شوند
کوکب چهره و جمال خود

عشق چون سینه جمال خود نمود
در لباس دور نقاب ساز و تن

غیرت آید حسن را گوید که خیز
جامه غیب در کشی از بدن

حسن خود را از لباس آید برون
باز در ذات خودش بی ما و من

کثرت کونین را درهم کشد
بحر وحدت چونکه موج زن

کس نماند غیر ذات بعد ازین

وله نوراله نازنینا بنده درآنم مرا زین ترجیع

ز چشم جادوی تو ناز رخ جانب تو گران
چرا جمال تو از خواهی شود پنهان

چه حسن روی است ای نگارین دیده خورشید
پس از چه روی خسته گشته‌ام حیران

اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم
بگوی تا به چه‌ام چرا شده چه گوی سرگردان

پری حسن روی چشم شوخ من پنهان
نمی‌شود که نهان از نگه شود سلطان

چو ذره در قرب تو ذره دار خورشید
چه وسع کنج تو قطره را ز عمان

ز قطره نشو تو سپکر کرم و بیش
ز ذره دیده پر و جمال خود نقصان

اگر نظر که هم لطف و در همه عمر
بیا و جو هم عزا تست ز دیده‌ام پنهان

جلوه عز تو چند کسی تو عبرت دیث
بدان سبب که تو ما بین جوانان

بیا و جلوه گری جمال یاد کرد
ز فرد قامت این در چشم و ابروی آن

کسانت دیده که خورشید روی او پیدا
دو دیدن او رخش ذات کاینات عیان

هزار غمزه و دستان اگر به کار کند

وله طبیعی این نسیب که رعایت زمین اول است **روضه تشریف**

کو غنچه که باز بسته‌اند برار نگست
کو جوجه که بانگ کرده مرغ او راحت

کو ناله که تا بخورم حجره سوم
این خوش که بحث خوانم زخویش

کو آنکه غور مصر حاجت که نه دو
بکرم خلاص اوصاف هزار جنس بیش

کو ساقی و مرتبه عالی که دو ازو
بگوی مدام عقیق بسیم زان لب چو بین

در عالمی چنین که شدم درد مند عشق
در مان خود من بخود غیر درد کس

دی ساقی که مستی از او ساکن است
او در وی زحمت نظری بر دلم فکن

چشمی که نگه کرده توان خلاص داد
چندین هزار خسته دلان را از این بیش

سنگین دلی که سنگ شده ما را تو پیش از این
کو خود شکسته باشد زان زلف پر شکن

در حسن جان معنی به اندازه زلف‌ها

وله فردا که او را بدیت خوش ترانه ای به این **فرخنده**

کوی

کمتر پا نهادت ضم در کج کلب
کم خلاص دو صد شد کان کج کلاهان

کان بس از عالم تا دم وشان که بزنن
پا ش ان شد به برآمد در جهان بی نشان

تا که در خواب آباد دل کج بود
تا خواب آگاه شد سر بسر عمر گذشت

هزاران آه شهرستان دل از دلان حق
نا بنام عهد شب صد هزاران کاروان

چو نه شهرستان دل معمور شد در نقش
کاروان کهنه وقت سوی سهرستان روان

دل ابرو پیچ رنگین رستگی رسید
آه کش که بیست عنبر کج چوگان

در شب تیک تن دوری پدید گیر دل
آفتاب را بر شهرستان ان دل برآمد تا که بان

آفتاب را در دل نگر وقت گر رخ
تا ز دین را که بر رسید از هزاران آسمان

تا بچه که معمور شد در شهر ما

وله فرحش معرفه را از جمله درات عالم شدن عشق **الدهر روی**

دلی دارم که با عشق و نمی‌گنجد جان
مدام آن دل تو دادی جان

دلی دارم چو آیینه که دایم
در او بینم رخ زیبای جانان

سوده بنت آن دل را که یکبار | نباشد خالی از سودای جانان
دلم را هست پروای دل کسان | که تا پر هست از سودای جانان
بسان کشتی اندر بحر ظلمات | مدام از جوشش دریای جانان
دو دیده دارم اندر غرقهای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان
سری دارم که والله پر ز سودا | ز سر اندر هوش دریای جانان
و ذوق جان های دانش نظر | نسیم الفت مشک تای جانان

روان شعرها پر شور داده

وله قدس سره آن سری بر شکرهای جانان الرساله

اندر جهت جا در نظر نظری کن | در دیده و جان و دل شیدا نظری کن
اول رخ خویش به نظر جلوه | وانگاه در آن حسن تجلی نظری کن
از رنگ جهان که شود پاک و صفا | در آینه پاک مصفا نظری کن
از دیده و دل که بود مظهر عشق | بر حسن خود اندر رخ عیان نظری کن

الطف

هر لحظه دل صورت زیبای دگر حسن | و اندر دو تن صورت زیبا نظری کن
مجملای دلم هست تماشا که حسن | هر دم چو تماشا نظری کن
بر دیده دل حسن آن که بود دم | از دیده دل چهره خود نظری کن
دل مظهر ذات همه اسماست به تحقیق | بر چهره ذات همه اسما نظری کن
چون آینه اسم و مسمای تو آمد | در آینه اسم و مسما نظری کن
با آینه انسان ز هستی حقیقت | خود را که خود آینه ما نظری کن

بحر است دل ما پر از لؤلؤ لالا

وله قدس سره [illegible] در بحر پر از لؤلؤ لالا نظری کن روحه شریف

چه سایه است که هست مدام قوت جان | چه آلت است مدام که جام قوت جان
چه مای است که درست کا بیان فاحی | چه دانه و چه عزیزی که دوام قوت جان
ام رسید به روزی که روز ماست قوت | چه دیده چهره بسی که شام قوت جان
ظهور دولت عالم تمام قوت دولت | بیانی که ظهور تمام قوت جان

نظر بسایه عالم بدور و پیش بنگر | بنور او که تمام ظهور هست جهان

چه دیده بخشش درنگر [illegible] بسیار | که گشت آنکه ز عشق [illegible] هست جهان

هر آنکه دید نفس عشق گشت تمام است | یقین بدان بحقیقت که او تمام هست جهان

جهان غلام کسی شد که او غلام تو است | برای آنکه غلام غلام هست جهان

چه کار مرا با عجبی که [illegible]

وله [illegible] که [illegible] کرده ایم بکام هست جهان [illegible]

قطره از قعر دریا دم زدن | ذره از مهر طلا دم زدن

مرد امروز هم امروز [illegible] | از پری دوش و فردا دم زدن

چون رسید از زمین [illegible] | پیش ازان از زیر و بالا دم زدن

چون اصل علم تو [illegible] شد | از [illegible] دم زدن

در گذر از نفی و اثبات ای پسر | هیچ از الا و از لا دم زدن

گر [illegible] که گل چون [illegible] | [illegible] چون خود را دم زدن

[illegible] دانش [illegible] گشت | [illegible] دم زدن

بحق آدم علم [illegible] | [illegible] هیچ [illegible] دم زدن

[illegible] | [illegible] دم زدن

وله روح الله روحه شریف

ای دل [illegible] جانان نیست [illegible] دم زدن | از دل [illegible] پیش جانان دم زدن

[illegible] هیچ [illegible] | [illegible] دوران دم زدن

[illegible] | [illegible] ایمان دم زدن

[illegible] | [illegible] بیش حیران دم زدن

چون [illegible] قصه [illegible] | چون [illegible] دیگر [illegible] دم زدن

قصه [illegible] پیش [illegible] | پیش [illegible] دم زدن

[illegible] جان [illegible] | از خیالات [illegible] دم زدن

آب حیوان [illegible] | پیش [illegible] حیران دم زدن

وصل و هجران شاد الله وصلت صحبت عشاقدن

وله ایضا سنده گر چاره یا اولدی وصل جانانم مرا سرو قدم بیب

بسکه قد دلجویش اولدی سرو گلستان ارم
ذوق تماشای بهار و باغ و بستان ایلدم

گر زلفش گیزلدی وقت سحر اول ماه شب
گز گیجه صد دمعه نقشین ریش ایلدم

چون حال دیوانه دلم زنجیر زلف دلبرست
حلقه زنجیر کبی بوئن ایکسان دوم

ای دل ابر گشته چون گشته زلف گشاد
هیچ ان پاپس سرگردان و حیران ایلدم

بسکه گون در روی خوب زلف گشتر
اوزره شب ایله شمع و شبستان ایلدم

جان مدام قیمی لب یار در جان داکو
گرچه جان در باختی در راه جانان دم

گهر و ایمان راه چشم زلف در دیش گرها
چشم زلف روی او دکیل ایمان ایلدم

وصف کفر زلف او در پیش روی اوکبی
صبح ایله آن کافر چشمی آن مسلمان ایلدم

روی جانان چونکه حسن روی او در
چون حسن روی او در حسن جانان ایلدم

ماه تابان چونکه ... روی او نشر ایدی
... در پیش ... ماه تابان دم

یازرم

بیا ز چهره خوبان جمال خوش اپ
زهی جمال نبات خط و جمال خوش اپ

بگلشن حسنات و رخ روا بروی خوب
بیدار خوش نرگس جلال خوش اپ

پیا نغرم تو تماشای بنیان کر
خود صورت و علم و جمال خوش اپ

دلم که بنده تو در آینه ادا و بنگر
اگرچه میل نداری جمال خوش اپ

ز غصه ال قد سرو بر برده یا
تغیر خوش نگر غصه ال خوش اپ

بسوی ال نظری کن که عادت عجبست
جمال نظره اد نظره جمال خوش اپ

بکام جمله گر حسن روی خوش اپ
گر در آینه دل کمال خوش اپ

نقره قامه دل و دل در نقش بنگر
غ و عزت و جاه و جلال خوش اپ

وله ایضا تمیز یا نظری که از راه لطف و کرم مرتب

بیاد بنده کمال و جمال خوش اپ

نقش جانم فیم مرتو ادای دریب
لعف اگر جانم حرامی ره خوش آیس

نقش نوش ش آنده ودلم دمی
لعف اگر باشد تو راین آنده و ما خوش ش

نقش گر با چه گویا در سخن گویم رواست / نقش در پوشید نقش با شیر از آن

نقش گر با کفر و دین اندیشه دارم گفته رو / زانکه با ما نیز هم دارد اندیشه از کفر و دین

نقش گر بانگ که آدم جمیع کل عالم است / نقش جمیع عالم است و جمیع رب العالمین

نقش گر آن نقش گویا در زبان نقش گر / نقش ظاهر نشد نقش از نقش پیش آن

نقش گر از حدیث گفت و دادیم با کمان / نقش هر چه از نشان گویا بود پیدا نقش

نقش گر هم با تو ام هم جمله و حدت دگر گوید / بر تو و بر درویش الا هر از آن آورد

نقش گر از آفتاب صحرا چو بر تماشا

ولد [illegible] نقش از روی سایه باقی است بر روی [illegible] ترجیع

که خود از سینه از رخ جانان چه ما / [illegible] از دیر عشاق در جهان نگاه

دانکه عشق بود دردی هر سر رو ظاهر / در غم [illegible] عشاق [illegible]

عشق از شوق در عاشق کند آغاز خود / تا که عاشق از جان از دوش [illegible]

حسن و جمال او تابان است و ظاهر آن / این چه نور عشق که آتش شد [illegible]

[illegible]

عشق گرفت ز شاه شیر از آن شد یکی / یوسف از گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه

از صبح سماء انجم از فروغ آفتاب / همچنان گر غایب نزدیک و خورشید ماه

عشق چون نور گفت با چه آنچه گوید گفت / پس نباشد عاشق و معشوق با او هم دگر

جو سپردن نور پیدا در هوس سلطان عشق / زانکه در هر نفس ملک جهان عرش سپاه

گر ز [illegible] از وحدت چو کو پیدا [illegible] / تا که شد بر وحدت و پیش گیر راه

از برگرفت بر موج محیط و حدیث [illegible] / پاک گشت [illegible] هستی اسم و رسم [illegible]

صحرا ما تا که بود و گرد او [illegible]

ولد روح [illegible] از سر [illegible] که بود از بود او پاک [illegible] ترجیع

است نه سر [illegible] جام و [illegible] / [illegible] ساقی [illegible] مجمع [illegible]

[illegible] جانش دل [illegible] / که چون [illegible] جام [illegible] صاف [illegible]

[illegible] هستی [illegible] / سر [illegible] — سر هستی [illegible]

[illegible] / است [illegible]

الا ای زاهد عابد که او برو تو مسجد — مرا زنار می زیبد ز تسبیح و سجاده

نداده دل به دلداری به دلدار رسم بیکاری — که داند رسم جانبازی [illegible]

شتابم از شرف جانم الا ای مهربانم — برآر بخت دل انیس الا ای شاه شهزاده

تو تا چون معصوم دیده [illegible] — ولی همه اشکی از چشم معصوم افتاده

مرا در بند کی آزاده چون صبر و باید

ولهُ ایضاً که هر بند کی موی ساید بخت آزاده [illegible]

آن مرغ بلند آشیانه — چون کوه کمال دام و دانه

پرواز گرفت ز گلشن [illegible] — از سایه [illegible] زمانه

مرغی که و کس سایه افتد — از سایه و وحشی کو خانه

از [illegible] — از [illegible] صفات بیکرانه

مرغ دل [illegible] عالم — [illegible]

آن مرغ [illegible] عشق — جنبش [illegible] دیگانه

[illegible] جان [illegible] — [illegible] جهان جان [illegible]

دلا [illegible] عالم [illegible] — که [illegible] دل [illegible]

چو [illegible] جام [illegible]

که [illegible] شراب [illegible]

[illegible] دل [illegible] جام [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] انوار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دلا [illegible] — [illegible]

شراب [illegible] — دلا [illegible] شراب [illegible]

شعر نتوان باقی صبح با مه شب

از آن زمین که نهان گشت در فنا تحلیل

زد حلقه دو گیسش بر در دل ما عنبری   گفتم که گره گشت که در کار من بود

گفتم که من چگونه تو را گشت یابم   از مهر روی گیسش عیان گشته تیغ

دیدی و او تو را شد حجاب تو   از خود این حجاب چه محجوب می شوی

خواهی من و او را بشناسی چون بگذر   بگذر از این منی داری ما و تو را

بگذر از آن جهان که در او کهنه و نو است   دیگر ببین که کجا در این کهنه و نوی

نقش نگار نقش و نگار است ای عشاق   تا نهان شده است در این نقش نوی

خوش بطلب آن که بعد خوش تو است   گر صد هزار بعد آورد شبروی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی   دل کی سایه دارد در پای خورشید میروی

تا کی علا که مهر سپهر حقیقتی

گرچه گهی چو سایه دگاهی چو پرتوی

دیگر

آنچه تو جویی آن گر نبینی هم تویی   بر مثال سایه خود در پی خود میدوی

تو غیری را تصور کرده جوینده   تا توانی گشت یکی چون شرک دوئی

دیر بگشا باری این دیده خود نظری گیتی   در جمال دیدت خود شو چه حیران میروی

عزلتی گزار که تنگ است ای کریم خویش   سروی گر نشوی باری از خود سو سروی

هر آن حاجت جوانی هم از که دوا   هر آنچه چیزی که نیرسی هم از خود شوی

رهروان راه بپایان جای بگذر رسید   تا بساط راه پر راه رو گشته مسطری

رهرو و ره را هم در انداز چهره رو برد   چون که رسید آنجا چه رست راه و رهروی

تا ز با خویشی گر او پیش او عیسی   تا ز خویشی فرید دان و قلادر خویش

گرچه گر در حرت سلطان شیراز از تو منتظر

مغربی هم خود از خورشید دایم چو پرتوی

پس شیران دعوی شیری که هیچ از آن بهی   تا خوش است از آن رسد لا محاله جنس در دهر

خوش رسیده با اسیری از اسیری دوم از آن   زانکه نشد هرگز از آن دعوی شاهنشهی

توسلیمانی و بلقیس دیو و دد فرمان تست
تو مسیحی اما عزیز مصر ... چهی

دعویت با آنکه خود را از خودی خود نجست
حق را دعوت تجلی گون بود از آگهی

تو تهی از حق از آنکه از خودی خود پری
پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی

اول است از خویشتن باید نشان خویش جست
گر تو خواهی شهر را هستی نهایت شهی

ابتدا آنجاست ره را پس تو چون پایی نهی
انتها آنجاست حق را پس تو چون پا نشهی

ابتدا و انتهای کار تو این در تو است
واردی از هر کجا گر کجا بود از خود وارهی

طفل راهی در طلب کس پیر راهی بی تحقیق
تا زمام اختیار خود بدست او دهی

روز و شب در نور ارشادش همی رود
تا قدم از ظلمت آثار خودی بیرون نهی

بعد از آن چون معرفت از راه دوره آمدی

ره دوره را به وراندازه گر خود رهی

ای دره گوهر ... سبب ... خراب
وی ... تو جسمی نشد دو ... ابد شراب

ای سینه پاکیزه تو مجمع جراحت
سوزان جگری از ... جسمی گشته خراب

ای

وی ای جان تشنه چرا باشد روزانه
در آب نفس سیرناد غرقه در آب

وی ماه شب افروز چرا زرد و نزاری
ای مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ای چرخ چرا گشته ز آرام گریزی
در چرخ چرا پای و چرا سرگردان و خرابی

آن آب کدام است که از روی تو باری
وان بحر چه بحر است که بر روی تو جاری

ای یار چه در پرده نهان مشتعل از خود
چون غیر تو هیچ نبود او را تو حجابی

چون ... خود تو خبر ... تو است
از روی ... روی فراهشته نقابی

با معرفت از آن گشته عیان باکی آید

در آینه ما عکس رخ خود نقابی

ستر بنگش که آنها سر ...
از چو ... که در پای نه ...

سفر کن از من و ما که ...
گر ... کن از تو و ...

چرا چون ... گو ...
پر ... نه بود ... سر ...

پر ... نه بود چون ... گو ...
چو آب ... سرگردان ...

تو باری از جهان در خود سفر کن | که در عالم اندر چند پوئی
گر اینجا پیش از خود دانستی | گر اکنون گم کرده آنچه گوئی
ز خود او را طلب هرگز نکردی | اگرچه سالها در جستجوئی
کلاه فقر را بر سر نیابی | مگر دستی که ترک سر بگوئی
کجا سر گوی او گشتن توانی | که طفلی در پی چوگان و گوئی
تو یکرو شو چو آیینه که طوطی | سیه رو گشت گر از دو روئی

نصیب ای مغربی از جمال دلبر
نیابی تا که دست از خود نشوئی

دانی نشان یارم هر دلبری و یاری | بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او ندانم هر روی با هر روئی | جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
عکسی از آن جمالست هر حسن هر جمالی | نقشی از آن نگارست هر نقش هر نگاری
او در دیار یارم بعد همیشه سالک | من گشته در پی او سرگشته همچو یاری

چون یار در دل من دایم قرار گیرد | پس از چه رو نماید در دل مرا قراری
چون قد فرقش از من جان برده است | نبود به هر جانان خوشتر ز جان نثاری
گر سروری ز ما کن دل را بپا و کارت | خوشتر نباشد از آن بهر دلت شکاری
بر جویبار گیتی بخرام تا بروید | از سرو قامت تو هر سرو جویباری
گر همچو من بریزی بر رهگذارم انداز | باشد که ناگهانش بر من فتد گذاری
از روز شمار دارم کار در شمار نایم | من کیستم که آیم آن روز در شماری
جائی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید | من خود چه چیز باشم یا همچو من هزاری
روی تو را ندیدم در دیده زانکه باشد | از رهگذار عالم بر دیده ام غباری
با گلشن و عالم خاریست هر دو عالم | تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری
بگذشته تا ز هستی در گنج ره نیابی | زیرا که هستی تو بر گنج اوست ماری

مگذار مغربیا را کام درمیان درآید
تا او درین میان است از تست بر کناری

تو نگارین لطافت چمنی جان منی | گرچه ساکن شده در ملک آب و گلی

تو گل باغ بهشتی که چنین تر و تری | تو گل فصل بهاری که چنین معتدلی

پیش این گل زچه باغ است که روی چو مهی | گل بصد رنگ برآمد بر او خجلی

چه نگاری چه گلی خوب بخوبی تو | هزاران گفت بخوبی چه نگاری چه گلی

بدل از عهد دل که نشانید بیش | جان بخوبی بدل از آنکه تو جان را بدلی

کند از جان دل من از سر کوی تو جدا | غم چه گویم که غم دل شده از دل بدلی

ای دل از عشق چو گرچه نعمت رضی | لیک باید و دل و شب نظر بیلی

تو زمانی بمثل هیچ زمانه در جهان | سر بسر هر که داری که زمانی مثلی

شعر بالا دیده پدیدار نور روش دل الله

گرچه باور نکند منصفی و معتزلی

سر اخلوت جان دلبر پنهانی | که هست جان و دلم در جهان او ثانی

در آن مقام که جانان جمال بنماید | برد مقام دل و جان قلا حیرانی

سر یست لطف ذات ازل دلم | چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی

ز آنچه نگه به حسن و جمالت شایسته | برابرش تو بهشت در جهان ثانی

کجا برم دل و جان را که در مقام بقا | تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی

زمن چه حمله ربودی و حمله ام کشتی | چه حمله ام تو نگر مرا نخواهی

تو یار مرا دل و ال اگرچه دلداری | تو یار مرا عوض جان اگرچه جانانی

ز چشم من همه گفتم تو آنکه می‌بینی | ز عقل من همه اکنون تو آنکه میدانی

و شعر پاشنوی بعد از آن اگر شنوی

از او صدای انا الحق و قول سبحانی

جنون وقت عاشقان [illegible] | جنون [illegible]

شفق آتش [illegible] مجنون [illegible] | که [illegible] لیلی [illegible]

روان [illegible] | [illegible]

نگار را دیده اندر [illegible] | چه [illegible]

دلا ای غمزه غمازت دلبر جهان پر کرده دستان و فسونها

که اندر سحر و مکاری و افسون ز حد وصف او اندازه بیرونها

دلا از چشم مستش در گریز که هم ترکست و هم مست و خونریز

دلا در دست ساکن چون دلارام چرا پا صبر دارام و تکونها

ترا در چند و چونی معرفت باش

اگرچه زر زرد چندی و چونی

چو بی چشم دلت جمال او بینی کز صورت خوبانش او بینی

ز آفتاب رخش گر به سایه خورسندی گر بجمله جهان است ظلال او بینی

اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن چو آفتاب برآید زوال او بینی

خیال ازین رو بین که بشنو از خیال نگه به رخ خط و خال او بینی

خط است جمال جهان که تو دیدی جمال او در ره خط و خال او بینی

بجز آب زلال خیال او سراب جهان از او بگذر تا زلال او بینی

بگذار

بشنو ای جمال که گشته مجموع چو با نظر دمی جمال او بینی

چرا ز حال دل خویشتن سوی غافل بسوی او نظری کن جمال او بینی

ز شعر پا نظری دام کن بدوست نگر

اگر بدیده کامل کمال او بینی

چه باده است که مست می خوری کسی که جرعه بیابد دگر بهوش از وی

چه باده است که خراباتی شراب مدام در دل جهان قالب خروش از وی

چه باده است مدام که میده ساقی که باده هست خراب است و باده نوش از وی

چه مجوع آن می تکو بنده سر است بگوش آمد و در جنبش خروش از وی

چه چهره بود که هر سوی جلوه نمود چه نقش بود که بر خلق اینهمه نقش از وی

سرود بنگ کو من بجز چه می آید چه جزوها و رسالش نغمه گوش از وی

بیا بیا سخن گوی از اوست هم باش نمی رسد که بگویی چیز خموش از وی

بمعشوق و هوس کسان مردم دل آنچه بیسمع و دانش شود خبر او ازوی

چه سریست ترا عارف خزینه راز

دگر خزانهٔ اسرار را چه پوشی از وی

تو میخواهی که تنها تو باشی
کسی دیگر نباشد تا تو باشی

از آن پنهانی که هر لحظه پیدا
ز چشم خلق ناپیدا تو باشی

چو با هستی نگنجد هر چه
نمی‌شاید که تو با تو باشی

اگر دریای ما را غرقه گردد
چه قطره بعد از آن دریا تو باشی

از آن پس گرچه موج از تو پیدا
حیات جمله صحرا تو باشی

ز جزوی گر نگنجد بار کلی
چو کل در جمله اجزا تو باشی

چو یک آسمانی گنبد روشن
که با من بی‌شم اینجا تو باشی

سر گنجی رسیدی تو خواهی
که تنها بی‌نیاز تنها تو باشی

بس از مرغ خود رها کن

به گذر تا خود تنها تو باشی

شهادت فلک جمال قبت فیه بدا
قفسی مجاهد و ادراک حس حیاتی

ز چشم مست و خرابات مدام رحیم خمار
ولیس نشوة فی الجحیم گر سر سقانی

چو از تسبیح جهات بس علو گاهی چشم
لقد جلوت علی العالمین من جمیع جهاتی

وگر نشیبه حساب کی لطائف جمیع
علاج و صلح اجاجم تو با که عمر تلافی

بحسن و حلق و شمایل بهیج خلق برانی
که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی

ز صورت جلالی کم و صفت تن نجاتم
رایت فیه جلالی که حضرت فیه تجلاتی

نغز م که کوب برای دوات [illegible]
قطف قصار لعای و جلت [illegible]

دخلت منیم علایم [illegible] و ملک حیات
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

بس بحث برآمد با مشرق و مغرب

بس ز حضرت سکندر در عین آب حیاتی

دوش شنیدم حکایه چو شکر بیرون فریز
که دم سلامش لبک لبی داد دم جواب سری

در جاده تعالی گذر من خود را نهان
یعنی که من شنیدم تو دگری من دگری

گفتم چرا بیچاره گفتا که تو دیوانه‌ای | من گفتمی تو گفتنی در حد چالاکی گری
من از کجا تو از کجا من ایشان هم تو کجا | تو عارفی از لطف از معرفت فانی بری
صد چمن از تو پیدا اگر هم سرگشته و شیدا گشتم | تو ذره‌ای سرگشته‌ام من آفتاب خاوری
من در غم و در دوستی من نورم و تو ظلمتی | خط ظلمتی را کی رسد با نور گوهر جوهری
گفتم که ای جان جهان ای عین پیدا و نهان | ای مایه سود و زیان در تو متاع دیگری
تو اول و آخری تو ظاهری و باطنی | تو مقصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان توام در بحر عمان توام | من گوهر کان توام تو بحر ما را کوثری
من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو | تا با خطا گفتم و هم تو خویش را مظهری

ای آفتاب مشرقی ای نور چشم مغربی

من سایه مهر توام تو مهر سایه پروری

چه باشد اگر گه گه نگاهی | کنی سوی اقبال گاه‌گاه نگاهی
چه خوش باشد از آنکه چو من گدا را | نگاهی کند ایچو تو پادشاهی

دلم را برد زلفت همچو دزدی | بجو چشم ترکت سرانجام گواهی
از ابرو و مژگانت نظر در زاری | که داری چو ابروی تو پشت چاهی
لشکر است بر خطه روم رویت | ز هندو حبش شاه خط سیاهی
حرام است آن خال کنار زلفت | سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری رخسار و ابرو | تو پیوسته داری که چون ماه ساری
تمنا ز روی تو گویم نگاهی | جز امید نیست دیگر گواهی

تو در معنی یا دلا زان مع البحران

عشق تو گری شی تو گاهی

ای حسن تو در آینه مهر منیر | بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده نهر تماشای رخ حور | از دیده مجنون نگران روی لیلی
در ملک حسن تو عزیزان و کسی نیست | وقت است که گوئی لمن الملک عزیزی
با چهره زیبای تو در ... عاشقانت | هر گه نکند دل هوس روضه طوبی

گر از نور تجلی ذره‌ای تابد به ما — دو روح شود از پرتو آن جان ما

ز جنبش و از نماز شود فارغ دل ما — آنکس که ندارد خبر از روی عیسی

بر طور تو از نور تجلی تو مدهوش — افتاده هزاران نفر سوی چو موسی

بودی تو عیان لیک کسی چه تواند — ادراک لکن نکند دیده اعمی

در مکتب تو مغز پر آتش شده عالم

چون نور فروغ رخ تو شد پیدا

تو از ما نهانی ولی ما را عیانی — ز دریائی و دریا را ندانی

اگر دریا ندانی و آن عجب نیست — عجب این است که صحرا را ندانی

نگاه دوش ز بالا در زمین — ولیکن دیده و بالا را ندانی

ز اشیا نه و اشیا جمله‌ای تو — اگر تو هیچ اشیا را ندانی

همه اسما ز تو پیدا شده فاش — ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق آمد تو تنها — چه فرمودی که آنها را ندانی

ز لطفت هم هم نصیب بیش توئی — نه تنها که حوا را ندانی

معانی جهان با تو چه گویم — چو تو سر معانی را ندانی

الا ای مغز با معنای مغرب

تو با ما گر عشق را ندانی

بسم مست از لب ساقی ازین می — گران لب می‌کشم جام پیمانه

من از کف رباب و عیشم — نه از آواز چنگ و ناله نی

نگارین می زند چنگ ناله‌ام — مدام و زندگی لحظه بی حی

مرا هست آنچنان یار پری‌رو — نه او سیر آن لحن پی

الا ای آفتاب سایه گستر — تو گوئی روی را از اعجاب

ز حور شهری و من سایه — گهی کاشی شوم از تو گهی

زمانی در پسم آئی چو خورشید — زمانی آیی چو من سایه در پی

نشان سایه‌ام الحمدلله — گهی می گستری گه می‌کنی طی

بیا بسپر عالم سر پا را

که مجنون را غرض لیلی است از جا

ای آفتاب روی تو هر سو فکنده تابها — وی از فروغ مهر تو هر ذره آفتابها

از رنگ مهر رویت چمن شد عنبرین گیسو — هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابها

ساقی و باده چون شد الا یکی پس از دگر — در هر طرف فتاده مستی است از شرابها

دست او دو گل با مهر تو در بهار ما — از روی تو در طلای گنجی است در خرابها

چون نرگس مست تو در عرصه دو عالم — کردی گهی سوالی او را دهی جوابها

در آینه نظر کو روی تو خود بینا — با خویش در آینه هر لحظه در عتابها

تا عکس روی تو شد گلشن هر سحرگاهی — نقش تو بس بسی که هر لحظه خطابها

عمر تو شد آهسته ای آید — چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابها

ای آفتاب تابان در مغرب نگاه

کردی نهان عکسی در مدت تابها

۴

ای آنکه هستی تافته بر دل ز نوری — دارند جان با فته هر لحظه سروری

در سینه جان آتش رخسار تو سوزان — در کام روان از لب شیرین تو شوری

هر ذره پا نور تجلی تو طور است — آن شیء خاص است ظهور الله نوری

تا پرتو خورشید تو بر کون فتاده — در ذات جهان لامع صبح ظهوری

در جنت دیدار تو شد حال — باشد مقصود از هوم شبلی گوری

سر چشمه [illegible] از دله عشق — گر دار خود ابری و جهانیش سخوری

در خلوت پنهان دل از صحبت یاران — با غیب عالم شد [illegible] حضوری

انجمن از ملک دو عالم جو تا دم

چون شد دلت را محصول وقت پیری

مستی چرا آفتاب از رخ جوی کشا — که رخ صفحه داری رخ چه روی ما

برخاست کسی گاهی چه نگو عمر چشت — در شهر نهان ز دیده تو عیش چیرها

چه دل از [illegible] — چه توئی توئی [illegible] که توئی [illegible]

دیده چو ما هم نظر کنم بر روت | هزار گونه کرشمه کجا چه تو هر زمان برآید

رخ اگر چه حسن تو همه وقت تماشا را | عجب از اندازت نگر که کی ولیکن

تو اگر چه پس حجاب درو جمع یکی | ز همه جهان نهان به حجاب نگر

پس اگر هوای سر کوی دوست | مگر از سعی ... که مگر ... از او جدا

بشنو هر آنکس که عشق گفت تو | پیر از قلندر ... ز ...

شنو کسی عراقی نجات از غم | شنو کسی سخن معارف ...

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی | بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز حال خود خبر نبود | ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

هزار نکته تو خود را ز خود ندیدی هرگز | گذر ز خود دگری را گذر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان دیده ور | ز دیر عوم جهان دور بر چگونه کنی

نگه محو و فراموش نقش لوح دل | ... عشق تمام از ... چگونه کنی

چو پیش صبح و وقف ... | ... پیش اهل ... سفر چگونه کنی

شکسته

شکسته کوک ... شیوه ... | ... ز هر ره ... چگونه بسی

بعد پیچ چه ... روان ...

... نصیب ... چگونه کنی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی | سایه انداز سر دولت بیدار عالی

آنچه ذره همه در سایه خورشید توام | ... سایه ... عالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست | گر تو جمعیت دل این حال پریشان ...

زینهار غالیه از زلف تو بوی | خال غالیه اکنون تجریدی خالی

هم تو از هر شده در ملک ... | هم تو محو ... شده ... جمال

هم تو ... چو پیچ ... مهر ... | هم ... زلف ... عالی

... جسم ... | ... جان ... که تو ... حالی

ای دل آئینه روی دلارام ... | چونکه ... دلارام ...

... نقش روی ... | بکمال تو نگر دیده ... حالی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی | چو آستان توقف از چه روی منقلبی

هوای کعبهٔ عشقت کسی که در سر داشت | که هر نفس به دگر سوی و کوی منجذبی

گهی چو بحری و گاهی چو بر و گه ساحل | گهی چو چشمه و گاهی چو نار ملتهبی

گهی چو دیری و گاهی چو کعبه که طلب | گهی چو رند خراباتی و گاه محتسبی

بهر صفت که نماید جمال روی نگار | برش به سجده درآئی ز راه منقلبی

دلا بگو به دلارام از سر رغبت | چو هست اینکه غریب است از چه محتجبی

کسی ز سایهٔ خود اجتناب می‌نکند | منم که سایه است از من چرا تو محتجبی

شعاع مهر بهر آنچه که هست تابد | تو هیچ آن به دلارام خویش منتسبی

نعت مهر رخشنده ساطع در همه حال

۴۶

بود روی خوبان چشم و لب سر شمعی

آفتاب وجود کرد اشراق | ذرهٔ او سر به سر گرفت آفاق

سر فرو کرد پرتو خورشید | در شرار ز هر دریچه و طاق

متعلق آمد به جانب تقیید | گشت تقیید عازم اطلاق

هر که شد جنب علت عدمی | گه نورش جهت علی الاطلاق

هر دو در فرق بر هم آمد رسید | تا عدم را وجود شد رزاق

کاروان وجود گشت روان | جانب هند و چین و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم | اجتماع قرین و شش عشاق

چه عروسی است که در دستی حق | شد ازو گهی نکاح و طلاق

هر که زو زاین نکاح شد آگاه | و جهان ز نکاح بر او طلاق

پیش ما کائنات عهد ثبات | هر که شد مطلع بر این میثاق

می‌نهد بهر انعام عالم وحشت | ساقی خانه آسمان ساق

حسن ... بهر انعام رسید | ... نشینش شد ... ذوق

دیده همت عزم بردیده مست پران دو دیده مشتاق
درد او را اشتیاق درمان زهر او را فراق شد تریاق
گه ایام قرب و عهد وصال رفته هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت رو بصحرا ز ضعف در وثاق
پیش هنگام خلوت و عزلت بسته هنگام و انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر دل که عزم در رکیب براق
بگذر از کرسی و عرش مجید لیک نی کمی بسبع طباق
روی آور در عالم توحید در گذر ز این چهار شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا بسرای سرای وفا و وفاق
اسم جو همچو کس ز این اطوار اسم جو برتر آتش ز این اوراق
وصف او را بدان بخویش مضاف نعت او را ذکوه کن اطلاق
هستی او را بده باستقلال نیستی مرتو را باستحقاق

تاکه

تا که اندر جهان حکمت و حکم نام هستی بر او کنی اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو تا که حق بر تو را شود اخلاق
دیده و دام کن ز خالق خلق تا نبینی بدیده خلاق

که خواری در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون در سرای نشیمه ازچه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم بی تعینی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود بهر اظهار حسن خویش برون
جلوه کرد در صفا هر کون با برون راند و رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی چون نظر کرد چشم او بفزون
گاه و امق شده گهی عذرا گاه لیلی شده گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بروز
صفت این یکی خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق
چونکه شد بر جمال خود مفتون

صفت آن شده غنی و قوی
نام این یک شده فقیر و زبون

در هر آئینه روی خود را دید
شاهد و شنگ و دلبر و موزون

وز نهان عجب تعبیه که
عشق نیرنگ ساز بوقلمون

وصف معشوق را چو پیش که
تا رخش که شد دل محزون

نقطه گو در الف مرکب
دل که بود کاف را با نون

موج را شوق او بموج آورد
نام او گشت زان سبب کونین

ساخت بحر نام از وجه و عدم
دو جهان موج از آن مشحون

جامع عقل و نقل و فقر و غنا
شاه علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پاشید
در خزاین هر آنچه بد مخزون

بود از آن جمله موج قلزم عشق
هر چه در قعر بحر بد مکنون

کز

گشت موجه هر که بعد از دم
گشت دریا هر آنچه بد هامون

در بیابان عقل چون همت
نه سره دور از رخش همت آون

حسن دلدار چون تجلی کرد
هوش سر او کم شد جنون افزود

چشم سرمست ساقی باقی
مهر او از فریب گرد افسون

قدحی پر شراب افیون کرد
خضر را داد ما شراب افیون

مه گسست و پرده‌ها بدرید
شد سراسیمه الجنون فنون

مرد عشق چون چپاچپ شد
دور از هوش زا آیت داد بن

عین توحید دوست گشت عیان
تا بعین عیان بدید کنون

که فرو دوش در سرای وجود
به حقیقت کسر ذکر بوجود

محرمی گر که تا بگویم راز
که حقیقت چه بود گشت مجاز

پیشتر از ظهور بود کون
عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود بشکفت — خویشتن می‌شنید از خود راز
سمع کس نبود تا شنود — راز نه او گفت قصه‌های دراز
مرغ خود بود آشیانه خود — شاه خود بود و شاه را انباز
داشت اندر فضای خود طیران — بودش اندر هوای خود پرواز
همدم خویش بود و نبود همه — چه مراد از کسی نبد و نه ساز
کی شود جدا از کسی که بود — شمع دولت از شمع پرداز
گل صد برگ حسن دولت را — غنچه‌ای نیست که تا برآورد ساز
تو بسلطان عشق او دادیم — سکه بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می‌بایست — تا گزیرست ناز را ز نیاز
طاق ابروش مسجدی می‌جست — قامتش بود مستحق نماز
بوسه می‌خواست دهن او — غمزه اش خواست تا شود غماز
٧
حسن معشوق عاشقی می‌جست — صید را خواست دلبر طناز

دلکه

دلکه در دل گرفت دیر آغم — دلکه در سوی گرفت زمام ..
بکر این پادشاهی را — زنشیب است هر بلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد — کی شناسد که بود بنده ایاز
حسن او گشت دیده خود را — تیغ نظر بر جمال خویش انداز
چو که با سمع خویش راز گوی — چو که با حسن خویش عشق مباز
ای دو ترک وساز تا پیدا — چونکه تا رانه برگ هست نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت — کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق — گشت هر یک ز یکدگر ممتاز
وان نظر گشت کاینات پدید — زان نظر گشت هیچ در تک و تاز
ور نه محو عشق او باشد — کی شناسد که بود بنده ایاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب — دلو یک حرف قصه هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور — کو هم القصه قصه را آغاز

پس درت نمی آید چشم بگشای تا ببینی راز

که خداوند در سرای وجود

به حقیقت بگیر دگر موجود

پیش از آن کز جهان نشان نبود
عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شأن او جمیع شئون
بود در عین او همه اعیان

قاف تا قاف بود کس عشاق
بود عشق لطاف او پنهان

کان او بود مندرج در ذات
شأن او مندمج در کان

شأن زکان چون برون نهاد قدم
گشت اسرار کان پدیدشان

کوس سلطان عزت صحرا
شد روان سپاه سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر
با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت
پر شد از لشکرش زمین و زمان

دمبدم کاروان روان شد
سوی شهر وجود از امکان

از ره عدل پادشاه قدیم
گشت معمور خطهٔ عمران

بود با بینش رفیق انجام
نه بجنس او قرین جهان

کو از لامکان زمان پیدا
کو از گلگان پدید مکان

سوی عالم چو رخش آورد
عالم جسم گشت عالم جان

چون پدید آن کائنات سپید
گوی وحدت فکنده در میدان

نام او شد جواهر و اعراض
نام او شد عناصر و ارکان

گرفت و بینش گشت واحد تخت
شد مصور بدان لباس بیان

[illegible]
عارف سابق الاحسان

عقل کلیه عاشق معقول
شد مقید بعقد دربان

نظری سوی جام عالم کرد
عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله
ماند بر نقش روی خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق
چهره شد در حجاب خود پنهان

که رو حسن خویش نثار / هر جواهر که بود شد در کان
شد از آن جمله نقش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / که در آن جمله چشم جهان
شنید از ذره هزاران گوش / راز هر سو که رفت هزاران زبان
داد در تسبیح او انگشت / هر زمانی نصد هزار چنان
پنبه خود را بگو تمام نخو / نام او کو بعد از آن نشان
درنشد زانی میان تر از من / در برون نامدند نقش زمکان
جام گیتی نمای رخ لطف / تا ببینی درآن بعین عیان

که خداوند در سرای وجود
به حقیقت نگر دگر موجود

عشق به گوهر خدایت قدم / نظری کو در وجود و عدم
هر دو را ده متقطع ز عار / هر دو را دید متحد بهم

هر یکی زان دگر پیش و پس / هر یکی زان دگر پیش و کم
گشته هر یک در آن دگر ممزوج / بود هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که کوید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و دگر قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
که ظاهر وجود زان معنی / کو پیدا حدوث زان قدم
بود پنهان ز هستی آتش / بجهان آمد زمادر ز شکم
گشت زاینده عالم از کان / همچو عیسی از مریم
بست شهاب جان نشید پدر / نسبتی آنکه او بمادر هم
جمله از عشق شد جهان تا نه / ملک عشق است سربسر عالم
چیست عشق عز علا کو / چیز برداشت از شبیه علم

تاج بر سر نهاد دست کرم
در بر افکند خلعت معلم

کو ز اهنگ خلوت از جبروت
سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از پا حرکات
گشت بازار دانه خیز و چشم

بقدم زنده کرد عالم را
چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا
گشت عالم ز حسن او خرم

یافت خود را ملکوت حوا
دید خود را بصورت آدم

معدنش بود در جهان میرا
چون جهان شد پدید از عدم

دارد انگشترین ز لعل عشق
صد سلیمان نهفته در خاتم

ذره داد و صد هزاران مهر
قطره داد و صد هزاران یم

آدم از مهر هست یک ذره
عالم از بحر هست یک شبنم

رام فرمان او صد کسری
بنده جام لاله او صد جم

بود عالم ز نیستی غمناک
عشق او را خلاص داده از غم

بدم دست

دم زنان در جهان نگشود
کف جواد بخشد جهان کرم

گر شنیده است در جهان هرگز
منصبی را که نقش اقدس نم

پادشاه است عشق در کونین
کو بود بر رسل رسول امم

چون نبی باشد از ره تحقیق
حاجی درگه کعبه در حرم

قلم او برات کو روان
از چه خط بود هم برات و قلم

نام خود را نوشت بر کف زن
جو چه بر لوح پاکشید رقم

کردم بقصه قصه را کوتاه
لب ببندم فرو کشیدم دم

بعد از آن گر ز من سخن شنوی
سر از من ازین سخن درهم

گر ز من بلکه هر زمان از من
عشق می‌گوید این سخن را هم

هر که این صدا بگوش جان
از سر نکته نهان بردم

که خواند و شد در سرای وجود
در حضور عشق ذکر مرحوم

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم شراب از سراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عقاب
من نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست گرگ و سگ یکی و میش / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر شب را ز آتش و آب
اگر حیران و مست و مدهوش است / چه خبر شد از عقاب و ثواب
شب هرگز نمی‌شود محجوب / شب را شب هیچ خود حجاب
بجز از کسی نه جنب خبر / بجز از کسی مگو عتاب
ادب از عقل دان و عاقلان طلبند / گر ز دیوانگان بجست آداب
من که از رنج و غصه بیخبرم / گر زنم چون ظلمت کنند آداب
من که در هیچ و نیست را لب دوم / شوق همچو [illegible] زمن در تاب
عشق را عقل چون ندیده گوش / حالت و قال [illegible]

عشق

عشق هم تاب رو کجا [illegible] / الوداع الوداع یا اصحاب
مع تو دوست رنگ برنگ / [illegible]
بسته تو [illegible] عشق / عشق چون [illegible]
عشق از عقل [illegible] درد و دوام / [illegible] رعب
[illegible] / [illegible] هیچ [illegible]
عشق چون [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] امام [illegible] / [illegible] معلم [illegible]
[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible] / [illegible] امام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق [illegible]

هست از شوق [illegible] کوکب / هست از مهر [illegible] ذرات

گاه طالع شده گهی غارب / [illegible] سیارات

[illegible] / چه [illegible]

[illegible] / در جهان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] عاشق و معشوق / عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

خود [illegible] دل است / روی خود را [illegible] دلپذیر

عشق خود را [illegible] / [illegible] ضمیر

گه [illegible] عالم ترکیب / [illegible]

هم بخود نفخ روح او که / [illegible] تخمیر

نام او گه آدم و حوا / در جهان [illegible] تغییر

گشته مجموعه همه عالم / گشته [illegible] جهان کبیر

نفخه [illegible] روح شده / [illegible] عالم [illegible] جسم صغیر

[illegible] آیات / [illegible] آیات [illegible] تفسیر

[illegible] آیات [illegible] / [illegible] کتاب عزیز

[illegible] / همه عالم چو ذره حقیر

[illegible] / دل [illegible] عشق [illegible] سریر

[illegible] اثر / [illegible] تقدیر

همه را که جمع اوست / غیر دلدار در پیشش هیچ کبیر

زانکه با او جز او کمال نیست / زان سبب شد سرور عبیر

گر کسی تو فهم این بیدار / در نشد رو دست ازان تقریر

باز گشت باز این بردار / هیچ تو نشد هیچ این تحریر

پس فقیر تو تمام درسوخته است / پس چه تو ماند از نظیر

خیر و خوابه باید که گفت آید / ماند در گفت نظر خبیر

ورنه حرف ازلی گفتن نتوان / لطف [illegible] حکیم خبیر

تا که یک تو که گفته / بگفته رو [illegible] عدد از [illegible]

سخن حق چنانکه باید گفت / گفته [illegible] در او بصیر

تا که اما دانی جهات نیست / [illegible] شد به تقصیر

زان خیالی که گفت صاحب / چون [illegible] زوال ظل [illegible]

پس [illegible] تقلب شده از لیل / هرچه هستی بعض [illegible]

[illegible]

او را عشق

از به درد عشق و عاشق و معشوق / شد همیشه پاک ز تغییر

چون زینسان و غیر هر دو بگذشت / با عشق از چه رو عشق ضمیر

پس سر و سر وراء الوراء گو / در آن صبح با تعبیر

که جواد شد عرشی وجود

تحقیق گشت دیگر در وجود

عشق چندین حجاب ظلمت دارد / بر رخ او حجاب از آن مستور

تا که عاشق شد و حد بسته / که از دوری عشق کی گرد

پس نبیند رخ خوبی او / باید از غیر هر چه هست نفور

چون نبیند را در وقت قرب / باید از آنچه ماسوای عشق عبور

ستاند رو ترک عاشقی / که کشش قرب عشق از [illegible]

ترا نه [illegible] غیر عشق / [illegible] عشقش از آن که مجبور

خرقه [illegible] / چو که گشت از اساس معمور

غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب عشق داور

نیست الا حجاب غیر دگر / نیست الا برون و عین ظهور

زانکه عشق وجود پنهان / پیشتر از جهان ز دور ظهور

بود مستور در جهان قدم / بود مستور در سراپرده

خود بخود بود طالب و مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار / بود در بحر او همه بحور

حکم او در کسی نبد محکوم / امر او در کسی نبد مامور

لیک میخواست عالم از عدم / لیک هیچ از عدم بد معدور

نقش بود طالبش اکبر / تا که منظم شود آئین مشهور

نظری کرد بر جهان خراب / شد جهان جوان ازان معمور

بد نمی زند کو عالم را / نغمهٔ عشق هست چون طنبور

همه را نغمه عشق حاضر کرد / بر زمین طور و دار منشور

عشق

خوش سر از کنج مهر پر عشق / کل شد و کون ازو پر نور

گشت واله عشق همه سو را / خواند در گوش کاینات زبور

سوی یوسف شتافت چون زنان / که بپرسی جان عزیز [illegible]

شد سلیمان بسوی شهر سبا / بود با خویش و خویش طیور

شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم [illegible] عشق فریاد / شد جهان پرنشاط و پرشر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده / گاه استاد گشت و گه مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید / گشت در شهر عاشقان مشهور

پرده‌ها برفکند از رخ خویش / تا شد در همه جهان مشهور

که خود او شد در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر نبود

بر سر کوی عشق بازاریست — ابر او هر کسی پی کاریست
هست بر دری متاع گوناگون — هر متاعیش را خریداریست
بر سر چار سوی بازارش — گل نشسته عطاریست
شربت نوش از دهان گل است — لب شیرین او شکرباریست
هر طرف نرگس چشم خویشش — نگران او خاله بیماریست
کشته از چشم مست او مستی — در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش دام که ... — در جهان هر کجا که خماریست
کشته از قد خوش پیدا — هر کجا سرو باغ و گلزاریست
از پی گلستان روی دوست — هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چینیست — زیر هر تار موش تاتاریست
قامت چابکش چه چالاک است — حالت رفتار او چه طراریست
گوهر گوش نقطه خالش — دل سرگشته همچو پرگاریست

غمزه جادوییش چه عیاریست — طره هندوییش چه طراریست
هست بیمار گرچه چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد — هر کجا نام مکر و مکاریست
غم که عشق کی تواند کشت — همچو او هر کجا که غمخواریست
روی او را بهر طرف روی است — هر طرف سوی روش نظاریست
ملک ره جهد او ... — هستی هر که را که انکاریست
گر چه سنگر همی که نگار — نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیده می شوی — مبتلی دانه زخرواریست
بار اسرار علم او سنگیست — چونکه عشقی تنزه از باریست
یار زد بولس قنت گر فر — باز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود بدو درود — هر که را جنبشی و رفتاریست
از پی گیسو زلف او بسته است — در جهان هر کجا که زناریست

رو بمحراب ابروی شیر افکند　　در جهان هر کجا که دین داریست
بحقیقت ورا پرستیدست　　در جهان هر کجا پرستاریست
یکی حکایت صد هزار زبان　　از پس هر زبان گفتاریست
دو جهان از جمال او عکسی است　　عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش　　هر کجا آفتاب رخساریست
پیش خواهی کسی و گر تو جو　　غیر او هر چه هست پنداریست
اینهمه کار دل که گوید بشنو　　جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی　　کز ترا دیده و دیداریست

که خرابش دو سرای و جهه
بحقیقت کس دگر مو

ای تو مخفی شده ز پیدائی　　وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه هر سوئی　　هیچ جائی نه و هر جائی

بغیرا

نا صبورا شدی تو را　　گشته پیدا ز تو صحرائی
هست ابرو چشم تنگ　　از در دیده تماشائی
از پی درد هجر تو میسوزم　　شده ام از پی تو هر جائی
از چه ساکن نمیشود دل من　　چونکه تو ساکن سودائی
چمن ز چشم همی شود پنهان　　چونکه از چشم من تو پیدائی
تو نشسته درون خانه دل　　من ز شوق تو گشته شیدائی
غیر تو نیست کس تو را جویا　　بحقیقت تو را تو جویائی
باز گویم نمیتوانم بود　　بی تو ام شب هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس　　گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا دگر دانم　　بخود اینم تو خود دانائی
کس ندارد درون دل جائی　　غیر از آنکس درون دریائی
از تو تا بر ندانی شیرینی　　نه ز حلوا نه ز حلوائی

با لب خود کی توانم گو | لب شیرین‌لبان شکرخایی
از خطت قیس داغ سرسری | در قدت قیس سرو بالایی
هست بر روی تو خط غالیه‌فام | در رخت از گلت و زیبایی
یا که گو عذار تو خط است | یا فقط راز و عذار زیبایی
من چه نام تو را ادا دارم | تو چه نامی مرا که می‌دانی
نیستم غیر آنچه فرمودی | نکنم غیر آنچه فرمایی
هر چه در من دهی به جان‌سپاری | کنم من چنین که تو فرمایی
کم دادی و نه شوم نه بجو | که لک گرامی کنی در انشایی
نه هنری دارم و نه زیبکی هم | نه خوبی دارم و نه خودرایی
من نه باشم که تا تو را شایم | تو نه آنکس که خویش را شایی
زان کسی هستی و از آن خوبی | انچه کس نی و خود بی‌جایی
هیچ کس نیست غیر تو هر چه | زان کسی چیز کسی و تنهایی

تو جهان هیچ جسم و تو جانی | تو جهان اسم و تو مسمایی
غیر عینی و عین کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهایی
چون مرا از تو آینه اشیا | چون تو هستی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو چون شد | چون ز عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوت دگر پوشی | هر نفس دگر برون آیی
گه به بالای آن سر آری کی | کسوت آدمی و حوایی
هر نفس جلوه‌ات جلوه‌ای | به لباس دگر بیارایی
گاه لیلی و گاه مجنونی | وامقی گاه و گاه عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخایی
چون ببینم دلم شود حیران | یارم چون که نیست یکتایی
مایه از کاینات یکتایی | از بلا و وصل یار یکتایی
مغرب کاری بغرب چه | تا ز شرق چو مهر برتابی

از تو و جستجو و دو پا
از من و دانش پی من و پا

جهد کن تا بدو شوی بینا
چونکه پایه بدو شناسا شد

پس بدانا یقین شناسا شی
پس بسی عیان و پیدا شد

که خواهش درگل وجه

بحقیقت کس دگر مرحله

ای هستی ذات تو نه از کیف
در حیث کمالات کماهی

محو است در ثبات ذاتت
هم خلق و هم ظلال و هم فی

در راه تو موضع قدم نیست
راهی نه کس نمی‌برد پی

کس را بی درین بساط بنهاد
تا که بساط کون را طی

گر ره گذشت های کیش
تا به سر و پا نشست صد جای

وقت است که آتش بهاری
ما را بر باید از غم دی

وقت است که مهر دل فشانی
از گرمی مهر او شود خوی

ای ساقی با فتوح مستی
هم ساقی و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع در رقص
از فال خوش تو پیدا شد

عمری است که در سر برید ما
از عجب گوش جان پیدا

کاری غنیمت سبوای با حسین
درگشت نهفته در تو وی

کلی جسم او است آدم

دانی که صفات است عالم

عالم که تماشیش و سرابست
بر بحر محیط خود سرابست

این نقش حباب بر سر آب
از سر چو برفت قطره آبست

هر یک رنگ است جهان عالم
نا طی غبری که او نیست

از صورت نقشهای عالم
پیوسته محیط در حجابست

رخساره جمال ذات جانان
از پرتو خویش در نقابست

پنهان ز آفتاب دائم
از فرط ظهور آفتابست

۱

هست ز هلال چشم یارم | یا هستی ماه از این سرابست
این بحر ز هستی در نگه | در جستن و جوشش دو بحر است
دل بر سر ابرو فراز چو کشتی | پیوسته از آن در اضطرابست
ماه هست دل از خراب اسکندر | مستور در این ماه حجابست

کنجی ز طلسم هست آدم

ذاتی و صفات هست عالم

خورشید بر اوج آسمان شد | ذرات جهان از او عیان شد
افکند ز قهر چو شیر پنجه | بر جان و جهان جهان عیان شد
سلطان ممالک دو عالم | با لشکر و خیش روان شد
از شهر و ولایت خود آمد | این شاه بدین جهان عیان شد
آن در یتیم و گوهر پاک | سرمایه جمله بحر و کان شد
آنکس که بذات خود نهان شد | از روی صفات خود عیان شد

مالک

با انکه یکی بود دایم | دیدی که چه پی نهان نگشته
پیدا بو جهان و دل گشته | ظاهر بو جهان و دل نشسته
ظاهر ز ازل این همه تو بود | پیدا ز ازل این همه نو شد
پوشیده لباس جسم ظاهر | در کسوت جسم و جان نهان شد

کنجی ز طلسم هست آدم

ذاتی که صفات اوست عالم

گنجی است نهان درون جوهر | در تیره خاک در گل دل
حسنی است که گرد شر ظاهر | در شکل همه شمائل دل
کز مهر سپهر لاله یابد | بر برج روان منازل دل
شد مملکت دهر معمور | از عدل ملک عادل دل
این کار ز روی مبارک شاهی | از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق | سر بسته به بحر کامل دل

بحریست گران دلم در او کز / کس می نرسد بساحل او

چون بود نقش غیر حائل / این منظر پاک قابل او

زان نقش و نگار گشت پیدا / در آینه مقابل او

عمریست که گشته است مخفی / در سینه جان و حاصل او

گنجیست که طلسم اوست آدم

ذاتش و صفات اوست عالم

ای مهر تو مهر عالم جان / وی راه نما تو در دم جان

هستی تو نقش هستیان بود / ای همدم جسم و همدم جان

بر جامه جسم و جوهر [illegible] / بیرون ز تو بود معدم جان

[illegible] بر روی تو چاک / گر [illegible] عالم جان

از بحر محیط تو شنید / بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت معنی دو عالم / ای آدم روح و آدم جان

دو

گرفت ولایت سویدا / سلطان سواد اعظم جان

آنکه بسوی فشاند بالا / در عالم زیب عالم جان

پیداست از این سپهر جانی / پرورده ز جهان خرم جان

دیدم در این جهان چون / عریان ز لباس مطلم جان

گنجی که طلسم اوست آدم

ذاتش و صفات اوست عالم

بر جسته بپا بعالم جان / بر آن نفسی که [illegible] عالم جان

ای همدم نفس [illegible] عمری / [illegible] همدم جان

ای از دم سرد [illegible] / کی [illegible] جان

گنجیست نهاده پر جواهر / مهر طلسم محکم جان

ره برده بگنج هر که دانست / اسرار رموز مبهم جان

سلطان سرای پرده عالم / پوشیده لباس معلم جان

بشکر هوس جان شد — در کوت حرف لقمه جان

سلطان چو شیر گوش پیدا — در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان برنج — دی اسم تو اسم اعظم جان

پیداست نفس عیسی دل — مخفی است شکل مریم جان

گنجی است طلسم خاک آدم

دانا که صفات اوست عالم

ما تشنه شراب لایزالیم — ما گلبن عشق را نهالیم

ما مطرب ترانه عشقیم — ما طوطی شکرین مقالیم

ما آینه دیده نهانیم — ما لمعه آینه مثالیم

دانش نبرد براه ما پا — بیرون ز تفکر و خیالیم

بیچاره کشان راه عشقیم — ما گوشه نشین کوی حالیم

مستیم و مدام گرم تازیم — افتاده بدام بند حالیم

از حسرت

از حسرت روی گلعذاران — با قد خمیده چون هلالیم

ما آب حیات جانفزائیم — ما تشنه شربت زلالیم

ما توبه و زهد را شکستیم

با بچه رود بر نشستیم

رندیم و شراب خواره ایم — مستانه بگوشه نشستیم

آن توبه که دوش کرده بودیم — امشب بهوای می شکستیم

ما طالب روی سیمبریم — بر خاک درش چو خاک پستیم

ما حلقه زلف او ندیدیم — زنار محبتش ببستیم

سی پاره و دست بر تپیدیم — از ما تو مجوی آنچه هستیم

از کعبه همه بت تراشیم — بت در بغل و همه پرستیم

ما طالب عمر بیتابیم — با کشته چشم نیم مستیم

عمریست که در میان گبران — با وصل نگار و بت پرستیم

ما توبه در بهار بشکستیم
با غنچه روبرو نشستیم

رندیم و حریف و شاهد آشامیم — مستیم و درد آشامیم
ما را نه نشان و نامی — در کوچه عشق پاشانیم
چون مست شراب کهنه ایم — دامن ز دو کون برفشانیم
از کف ندهیم لب پیاله — افسانه علم را ندانیم
غیر از خط و خال آن بتان — ما هیچ کتاب را نخوانیم
ما عاشق روی مهرسانیم — ما کشته غمزه بتانیم
از توبه [illegible] باز رستیم — همواره ورند کارانیم
عمری شده در شرابخانه — پیمانه بسر برآسمانیم

ما توبه در بهار بشکستیم
با غنچه روبرو نشستیم

دوش به شب آن نگار طناز — آمد به هزار عشوه و ناز
مستانه در شرابخانه — آن غمزه یار و چشم غماز
تا که نظرش فتاد بر من — گفتا چه کسی برآر آواز
گفتم که یکی سیاه بختم — از درد کشان عشق ممتاز
پر کرد پیاله گفت بستان — بستان و بکس مگوی این راز
من نیز پیاله که شکستم — او نیز ترانه کرد آغاز
من رنگ ریا ز دهر کردم — گشتیم بکام هر دو دمساز

ما توبه در بهار بشکستیم
با غنچه روبرو نشستیم

داریم غم شراب گلگون — ماییم و دل لب لعل گون
سودا زده دگر چو مجنون — در فتنه زلف نگارگون
افسانه عشق ما چه پرسی — دیوانه کوی ما چو مجنون

ما جامه زهد پاره کردیم   زاهد تو دگر مخوان افسون

ساقی به می دری پرستی   پر کن قدحی شراب گلگون

دردا که درین خراب گلخن   فارغ شوم از غم چه و چون

مستانه در او فتیم یاران   معلوم شود که کاف و نون

ما توبه در هزار شکستیم

با غنچه روبرو نشستیم

عشق تو ز من قرار بگذاشت   هر بود و هم اختیار برداشت

ساقی قدحی لبالب آورد   از آینه ام غبار برداشت

مخموری چشم نیم مستش   از سر اثر خمار برداشت

زلف تو چو پرده سایه گسترد   ابر از رخ لاله زار برداشت

مستانه نظر به باغ بگذاشت   جام می خوشگوار برداشت

پر کرد پیاله ای دگر   غم از دل بیقرار برداشت

ما توبه

ما توبه در هزار شکستیم

با غنچه رو برو نشستیم

ما نرگس یار می پرستیم   ما چشم خمار می پرستیم

ما ناله زار می سرائیم   ما نغمه تار می پرستیم

ما خط سیاه خوش ملایم   ما خط غبار می پرستیم

آزرده دل و خراب حالیم   ما طره یار می پرستیم

ما سینه ریش مجروحیم   ما جان فگار می پرستیم

ما ساقی جام لاله گون را   از فصل بهار می پرستیم

ما سبزه و گل به کار مایل   ما لاله عذار می پرستیم

ما توبه در هزار شکستیم

با غنچه روبرو نشستیم

ای گشته نهان روی تو در جام جهان
پیدا شده از نام تو شد نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان
آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون
ذات تو صفت عین تو ذات دو کون
وی داده ز نیستی جمالت هستی
ای کرده نفی نفس اثبات دو کون

ای کرده طریق عشق را می سپری
باید که نگه ز خویشتن درگذری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری
تا بی خبری ز خویشتن با خبری

در حلقه ز بهر هیچ میپوئی
ده روی همه دگر جهت میگوئی
تا در جهتی ز هر جهت بی خبری
بگذر ز جهت چو از جهت بیرونی

خرم طرب و نشاط عشق آغازم
خود را بخرابات مغان اندازم
زآنگه که بخمارخانه راهی سازم
تا هر چه مرا هست بکل در بازم

ای چهره یار ما آفتاب جهان
بر بحر وجود او حباب است جهان
در دیده تشنگان آب است بسی
در دیده عقل سراب است جهان

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
گنج است نهان عشق تو در سینه دل
در شوق رخت باز در آئینه دلا
جز روی تو یار در آئینه دل

الحق طریق اهل تحقیق منم
عارف بطریق جمع و تفریق منم
جسم علم و حیا و عقل و عدل و قدر ترا
انجام و آغاز و تصدیق منم

من مست و خراب و می‌پرست آمده‌ام   در محشر از آنکه الست آمده‌ام
نظاره [illegible] که از کدام هشیار   هم مست روم از آنکه مست آمده‌ام

تا چند بروز و [illegible] کنم   تا کی صفت [illegible] دل پر غصه کنم
تا که نماز را قضا کردم لیک   کز عمر بود قضای آن کرده کنم

با آنکه دو کون سر به سر [illegible] است   است آن رخ چه معرکه عالم [illegible]
است [illegible] او [illegible] چشم [illegible]   با آنکه بود آینه چهره [illegible]

هر سر که بر او [illegible] مشتری [illegible]   و آن کس [illegible] بداد [illegible] سپرم
هم [illegible] [illegible] [illegible]   پیدا و نهان [illegible] آدم

کوکا

گه گاه [illegible] درهم من   [illegible] که خوش [illegible] درهم من
گه [illegible] کرم [illegible] هیچ [illegible]   با آنکه چو [illegible] کرم [illegible] من
[illegible] غمزه [illegible]   [illegible] حسن روی دلجوی [illegible]
هم [illegible] دیده جادوی [illegible]   هم [illegible] که آینه روی [illegible]

من [illegible] خال [illegible] چین دام توام   من آینه روی دلارام توام
[illegible] غم انجام توام   هم جام جهان [illegible] هم جام توام

[illegible] که [illegible]   گر [illegible] بزم [illegible]
[illegible] رنگ اگر [illegible]   [illegible]

هر نغمه که از هزار دستان شنوی   از آن [illegible] دستان شنوی

هر ناله که از هزار دستان طلبی
آن گوهر و ما که ز دستان شنوی

ناله صبح در طلب شامی چند
شهانه مرود روشش گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام گشته نکونامی چند

معنی همه در سماع و غنا پیداست
هستان همه ظاهر برد و می پیداست
صورت تو بسپر در این ره و رشته
در پیش نظر هم هیچ گوهر نه پیداست

سر سجود آب سجاده نهیم
در قدم پیر مغان سر بنهیم
در نظر پیر مغان می کشیم
در کف او جام پیاپی کشیم

چون سجده همه باده سوم مست ازاده
هیچ سوم بار سوم مست ازاده

لشکر شب گر از دلبوی تو راهی رسد
پا بستی تو سنگ و گل و کاهی باشد
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت
کاندر دل او ز مهر تو ماهی باشد

نی من ز عدم سوی وجود آمده ام
از بهر تماشا نه شهود آمده ام
نی من ز قیام و قعود آمده ام
در پیش رخ تو در سجود آمده ام

آنکس که پس پرده نشیند همه
وین هم ز حجاب خویش دید کس همه
این ماه و مهی در این سرا و نوا
در حضرت او بجز یکی نیست همه

آن کس که غیرت آن کس گو
او خود ز کمال با خدا گوید گو
چون غیر تو راست خدا یقین
آنکس که بجز تو چون زنی گو

در حملهٔ صور عابد معبود توئی — ساجد به همه جهات و مسجود توئی
زآنروی که هرکه عابد معبود است — هرچه بود یقین و هرچه توئی

تو هست حقی و ما همه هست تو — تو نیست حقی و ما همه نیست تو
از نسبت تو ما بهم در همه روی — داده‌ایم از آن نسبت همه حق تو

گنجی که طلسم هست آدم مائیم — دانی که صفات هست آدم مائیم
ای آنکه تو نا طالب اسم اعظم — در ما نگر از اسم اعظم مائیم

چون دانستی که از کجا آمده‌ای — بنگر که در اینجا چرا آمده‌ای
برخیز قدم در ره دلخواه بکش — گر زانکه تو از بهر خدا آمده‌ای

بکش

از پیش خدا بهر خدا آمده‌ای — تا از پی یاری بجلا آمده‌ای
در معرفت و عبادت ایشو کوشگر — کز بهر همین در این سرا آمده‌ای

با زنخدان کشف چرا آمده‌ای — با جو تو کجی دار کجا آمده‌ای
از سگ بیاری و هوا شو نا — کو تا که ببازی و هلا آمده‌ای

هر چند که در ملک فنا آمده‌ای — در ملک فنا ز بقا آمده‌ای
از ز پا بکشیار لقا آمده‌ای — چون از پی بخشیدن لقا آمده‌ای

از عالم حق برای سرا آمده‌ای — بنگر ز کجا تا بکجا آمده‌ای
غافل نشوی تنفس از علم و عمل — گر زانکه بدانی که چرا آمده‌ای

تو مظهر ذات خدا آمده   آیینهٔ وجه کبریا آمده
تا طلعت بیچون که بهر یاری دو جهان   از حضرت لامکان سوا آمده

تا کعبهٔ رب پرستگاه حاجتها   وانگه ز چه روی گشته ساجدها
در عالم جان خود تجلی کرده است   آن کس که ز رتبت ظاهر و شاهدها

ای حسن تو در کل جهان هر کاره   وی چشم تو در جمله جهان ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفش دائم   نوری همه مؤمنند و قومی کافر

در روی پری رخان خود میگویم   جز روی تو می نیابد این نظرم
هر لحظه ز هر پری رخی حسن رخت   بر دیده کشند جلوه به دیده کرم

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد در جهان   کز مرغ دلم پران کند بالای هفتم آسمان
کاشانه را ویران کنم تجرید را اعلان کنم   بر کنگران جولان کنم چون [illegible]
بر هم زنم بتخانه را فاش کنم دیوانه را   ساجد کنم بیگانه را در پیش شاه جان
دل را ز جان محرم کنم صد بار ازو بیم کنم   مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان
از روی لشکر کشم مرکب به میدان کشم   شمشیر بران برکشم بر هم زنم اهل دو جهان
هم لا زنم هم الا زنم لا را بر الا زنم   بر نرد لا لا برکشم چون دلم اندر دلدار فغان
سیمرغ قاف وحدتم شهباز عرش عزتم   غواص بحر حکمتم گوهر شناس بی نشان
بر گوهر لؤلؤ زنم بر قصر قیصر و زنم   از سوز دل با هو زنم آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرگسان

هذا کتاب بحر الاسرار من منظومات سلطان الاولیاء المرشد بن مظهر علی شاه نعمت الله قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم هست مفتاح در گنج حکیم

گنج حکمت است کتاب رحمت است بسمله چون باب گنج حکمت است

گنج حکمت شهر علم مصطفی بسمله را مرتضی باب هب

بسمله آیینه نور الصمد بسمله گنجینه سر صمد

مطلع دیباچه ام الکتاب جمع مجموعه فصل الخطاب

مشرق انوار قرآن یابت این مخزن اسرار قرآن یابت این

هر چه در قرآن خفیه و جلیه مجتمع آمد همه در فاتحه

الم

هر چه در سبع المثانی مضمر است بسمله بر جمله او مختصر است

هر چه اندر بسمله است مندرج حرف با در جمله آمد مندرج

هر چه اندر بابست از انوار هدی کلمه ای نقطه ای تحت با

شرح این معنی بگویم با تو فاش جمع کن دل را و آگه باش

هر چه در عالم عیان مضمر است جمله در انسان کامل مظهر است

این عالم جسم کتاب مبین کل ما فیه فی انسان مبین

لیس در کل آن حرف تغیر انطوی فیه الکتاب الاکبر

سوره حمد و صراط مستقیم شد قرآن کامل ای حکیم

هر کمالی کاید آید بعین مجتمع در شخص ختم المرسلین

صورت او آیت رحمت اله معنی او صورت وحدت اله

جسم او داعی ختم آخر عقل اول روح اعظم امر کل

حلقه او دال اول خط بسمله حرف اول از حروف بسمله

تحت حرف سین بسی معنی / صورت این نقطه آمد ای صفی
چون بسم اعظم آمد حرف با / سر آن چبود ولایت مجتبی
باء ظاهر نقطه باطن در علم / باء باطن نقطه صفات کل کلم
نقطه چبود کمال علم / وحدت آمد گشت کثرت منقسم
صورت نقطه ولایت آمده / معنی آن عین وحدت آمده
آنکه بسم الله شاه اولیا / رمز الف نقطه در تحت با
مرحبا زان تحت فوق معنا / حبذا زان عبد ربانی مقام
در دل حق علی مخفی است / در علی حق دل او هم مخفی است
در جمال او جلالی مستقر / در جلال او جمالی مستتر
ثبت در لحمک لحمی الا علی / کار او حسن منه منجلی
در بیان جان احمد حیدر است / عشق او جنس هیولی سرمدست
ذات این دو شاهان یکی بود / در سیح مرآت یک معنی بود

میم احمد در احد غرق آمده / مختفی گشته بلا فرق آمده
هم علی از رب اعلی جلوه گر / آن یکی بحر دو آن دیگر گهر
بحر چبود اصل لؤلؤی خوشاب / حب لؤلؤ آب پرورده را آب
چونکه پیدا است عشق بحر ذات / غرقه گشتی با همین آن نجات
پس وجود آمد اسم اندر حالات / با تجلیات همین اسما و صفات
اسم چبود از اسمی صورت / ذات در صورت ز معنی آمدی
اسم از جنب وجه عین ذات / مجمع مجموع اسما و صفات
وجه چبود مجمع حسن بتان / باغ دل بستان جان عاشقان
روضه دل سوای پشت باغ / روضه جان گلستان لاله زار
گونه گونه میوه شیرین درو / دسته دسته سنبل و نسرین درو
گه ز چشم و لب بهر خسته جگر / پسته و بادام و عناب و تر
بهر صعوه عشق قلب چشم شب / از زنخ گاهی دهد لیمو و سیب

پسته و قند و شکر تیم با دهان | شکر و قندش بکام با سخن

غنچه از لب گشت اگر وه پیدا | چشمش از نرگس فزون تر پیدا

گوش دیگر گوش با نسرین | با گل نسرین گوش نسیم

یاسمن زاری بنا گوشش آمده | یاسمن نسرین همه آغوش آمده

زلف او را سنبل تر رای | خط او ریحان باغ جنتی

تخم ریحان حب دانه خال او | مرغ دل چشم از دانه خال او

عشوهای حسن آن ... | هر چمن زان اسم جامع جلوه گر

لاجرم این اسم وجه الله بود | داند این را هر که محو ره بود

نوع دیگر جانب آتش نگر | ساعتی دیگر بگیرد نیشکر

لطف و قهری دست آتش دلربا | شهد و زهری از نیشکر گفتار را

در جمال او جلالش مختفی است | در جلال او جمالش مستتر است

اسم الله جامع اسما بود | لطف و قهر حق در او پیدا بود

کل اسما

کل اسما و جمال لایزال | جمع اسمای جلال ذوالجلال

هست در این اسم جامع مندرج | از ره کل ذات مندمج

از ره معبود ملکی رهنست | از ره مقصود ز استار گشت

که نعیم نور شد و گاهی نقم | وجه ربک ذوالجلال والاکرام

گاه بهیدی که حضرت شاه | گه نظر که بذل بن شاه

ان الابرار لفی روح النعیم | ان الفجار لفی نار الجحیم

لیک رحمت بر غضب سابق بود | نفس نعمت فایق بود

رحمت آمد لازم ذات رب | ذات رب آمد منزه از غضب

لاجرم رحمت گزیند به علیه | شوید از دل هر خطا و زلتی

چون رحمت ذاتی آمد از کریم | لفظ بسم الله الرحمن الرحیم

خلق و قرآن چون برای ما نهاد | رحمتش اول باصلای عام آمد

فیض رحمانیش خاص و عام را | خاص حق و عام کالانعام را

نوبش کا فر ارادہ دالّ نصب
حظّی شکر ارادہ وارد نصب

کشتی چن فیض حبیبی جلوه‌گر
سه ارادت ثمار خطّی ارشکر

شکر اولدر آغز در لب اشنه
خطّی اولدی سواد و آثار شنه

چون شکر طین طیبین لبه
چون خط طیب تشبیه لبه

نون اوّلین جبی مشتبع
کا فر اولدی جسمی منقطع

کر جسمی فیض ربانیه
که هزار مرآتی ده لبه

لیک نون محزن سرّ ازل
یا هم الانام بل هم اضل

قلب نونی چون چمن عونه خضله
لیک آدم عالم ذرش آسودی

هم لب نون آن شمع هر اسم
لیک املوس روف هو رحیم

بار الهی حق قرآن کریم
هم بحق جمله اسمای عظیم

هم بحق سوره ام الکتاب
هم بحق اول آیه فتح الباب

هم بحق بسمله در الابتدا
هم بحق ختم جمله انبیا

هم بحق حرف در بسمله
هم بحق ابتدای سلسله

هم بحق نقطه بی تحت باء
هم بحق جان جان اولیا

هم بحق آل و ذریات او
شعبهای نور پاک ذات او

که مطهر در ز غم تا آکنم
از غم خوجه خاطر او ساکن کن

بسته زنجیر عشقک کن لبه
باز کن ار کوکنش حبل مسد

ایها الساقی نه لطف اکرم
کی تجلی الطف هم دم

ایها المطرب ترنم با نغم
کی نسیم الروح من کل نغم

ساقیا جامی باقی خوش مصطبه
ریز در کام زاهدا ترسه

مطربا یک نغمه‌ای خوش رباب
ساز کن تا دل شود کلی خراب

کین خراب جمله آلی بو
تا ان از غم همه بالی بو

لیک خراب خوش شدن
لا منعید ایسن الطف ایسن

حب لبی مستی زمنده شدن
با الله ربانا شدن

فاتحه از جان بخوان ای بی‌ثبات | تو سبقی واکنون سازی نجات
چون بستان الحمد پیالش کند | همه دلها را از آن مستی کند
سبع گیرش هر زمان صد نغمه در | وارهاند از فرود آب سقر
هفتهای همه از قرآن جد | خوش بر اکبر است از نفع احد
در دو عالم نفع همه‌جایی شود | فارغ از بند هیولایی شود
نقطه وقف است او اسرار جان | همه‌سانی نور زنده سازد در زمان
گر سرانجامش بخوانی نوکمات | جبرئیلش گر کنی هم روات
هست میکائیل اندر وی حضور | اسرافیل و عزرائیل نفس پرسرور
جمله املاک اجزای ویند | جمله افلاک عرضای ویند
آدم گلشن مسجود ملک | غایب اسرار بیضه فلک
خلعت انا بشر روشن ازو | سینه او مخزن لوح از او
هر دمش از حق هزاران فتح باب | در لبش جاری شده ام الکتاب

دهد

در منقبت تفسیر سوره فاتحه الکتاب که مسمی است بام الکتاب و سبع المثانی
کما قال عز و جل وانه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم و قال عز شانه
ولقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم ولها اسماء اخر

چون فراغت یافت کلک از بسمله | خواست دل تا حل کند این مسئله
عزم تفسیر از پی انجام کرد | فاتحه با بسمله ایجاد کرد
فاتحه گنج است و بشر بسمله | این چو جانست و آن چون تکمله
هست چنانکه جمله قرآن حکیم | هست گنج و فاتحه بابی عظیم
فاتحه چون باب قرآن بهر گنج | این عجب آید گران شد گنج سنج
سوره الحمد آمد ام الکتاب | و آن سور فرزندهای مستطاب
سوره الحمد است چون لوح صحف | و آن است سر لوح قدر تفصیلها
جمله قرآن نسخت ملک آن | فاتحه زین جمله مسجود آدم آن
حسب آدم عالم مستجلی | چونکه عالم آدم مستفصلی

عالم اجمال آدم آمده / آدم تفصیل عالم آمده
هست آدم همچون قرآن کریم / هست عالم همچو فرقان حکیم
زانکه قرآن دان از روی اشتقاق / قرء جمع اندر لغت بالاتفاق
همچنین فرقان بود مشتق ز فرق / فرق اندر جمع و فتق بعد رتق
فاتحه چون جمع و آن دیگر چه فرق / فاتحه چون رتق و آن دیگر چه فتق
هم چنین سبع المثانی فرق دان / بسمله چون جمع آن ای جان جان
هم چنین آن بسمله فرق ای پسر / حرف با مانند جمع مختصر
حرف با را فرق گردان زود آن / زانکه جمع آن نقطه اندر تحت آن
این حدیث از دل نه از سمع آمده / که ولایت مظهر جمع آمده
لاجرم فرمود شاه اولیا / سر انا النقطه تحت با
نقطه دان جمع خفی بی خلاف / جمعهای باقی جمع مضاف
زانکه اندر نقطه مستور فرق شد / کی شناسد آنکه او مستغرق شد

چونکه

چونکه نور از اصل فرع ای پسر / جان نور از جمع کاید خبر
آنکه در مطلع بود از حق شرف / لی مع الله آن کلام جمع کشف
نه ملک آنجا بگنجد نه نبی / چون نگنجد چون تو کور عجمی
چون ملک با آنهمه قرب اله / چون نبی با آن همه تعظیم و جاه
اندر آنجا کی بگنجد ای جهول / چون بگنجد چون تو گیج بوالفضول
لیک چون هست خدا اکرم کریم / هم رؤوف و هم عطوف و هم رحیم
آفتاب حکمتش وهاج گشت / بحر فیض رحمتش مواج گشت
اهل دل را هم فرق و سع را / جمعی از ارباب فضل و جمع را
سر این اصل نبوت از کمال کو / امر و نهی جمله جذب اهل کو
تا که شد این حشر با عمر جمع / حشر برافروخت اندر سینه شمع
شمع چون نور وجود ذات هو / دل زجاجه سینه چون مشکوة او
وجه او چون وجه کل بنیان کل / هم صراط کل و هم میزان کل

ظاهرش شرح صورت آمده　　باطنش رمز دل آب آمده

نور ظاهر عیان از محشر　　سر باطن نهان در محشر

ظاهر او مطلع نور جمال　　باطن او مخزن سر جلال

ظاهرش قرآن و هم فصل الخطاب　　باطنش قرآن و هم ام الکتاب

ظاهر او صورت تنزیل حق　　باطن او معنی تأویل حق

ظاهر او سوره سوره شأن شأن　　باطنش یکسان چو سبع المثان

ظاهرش چون فاتحه مستفصل　　باطنش چون بسمله مستجمل

ظاهرش چون بسمله فرقانی　　باطنش چون حرف با فرادی

ظاهرش چون حرفها کثرت نما　　باطنش چون نقطه وحدت نما

ظاهرش همچون نبی باطن ولی　　سر آنش چون نقطه و معنی علی

گر نه‌ای از وجه ظاهرش　　رهبر دل سوی بطن ظاهرش

ره نبردی هیچکس سوی بطون　　کی رود بالا سوی اندرون

احمد ز

احمد زیب گر نبودی در ظهور　　از علی گشتی کجا مشهود نور

لاجرم از علی احمد بجو　　وجه او آیینه سرش بجو

گر نبودی جلوه‌گر نور علی　　کی علی گشتی بدلها منجلی

نور او آمد دلیل ذات او　　وجه او ظاهر شد از مرآت هو

از حکیم غزنوی بشنو سخن　　تا که مکشوف شود علم لدن

آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد　　شمس هردم نور جانی میدهد

پس نبی راهبر بودی و لی　　وآن دل دانا سوی حق راهبر علی

لیک هر یک چونکه باشد راهبرت　　سوی حق دارد ز حقها مخبرات

پس محمد کیست وجه الله آمده　　دانه اسرار الهی که هو آگه آمده

احمد از محمود هستی آمده　　صد هزاران شمس نقش آمده

هم محمد از سپاس و حمید اشتقاق　　حمد مر او را جمله بالاتفاق

عارفا گوگوهر توحید سعت ذاتی را تسبیح وهم تحمید لغت
کیم تسبیح ایده ذات ازعلو کیم تحمید ایده ذات ازدنو
هست تسبیح عند التحمید ذات هست تحمیدی اظهار صفات
ذاتی را تسبیح کن ای معتدل تا که تشبیهی اوموسون خجل
ذاتی سالتحمید بس ای صفی تا نه تعطیله شوی چون فلسفی

فی التشهید

عارفا از جمع ارباب عقول مرتضی از شیعه آل رسول
کشف سائل ازامام رهنما آفتاب آسمان انما
بحر دانش منبع علم الیقین حجة لله فی الامام الطاهرین
شاه فرمودش که لا تطلب فیه ثم لا تشبیه فیما تعطیه
شیئی کونیش لیک کالاشیاء لا بحر کونیش لیک مثل الماء لا
عالمش کورلا کمثل العالمین قادرش کورلا کمثل القادرین

ذات ازلی

نور کونیش لیک لا فیه ظلام شمس کونیش لیک لا فیه غمام
گر دلرسه شرح این قول سدید الق السمع الروح والقلب الشهید
ذات حقدر تا عیار زرف ذات غالب اولمش کل الاسماء والصفات
هست بعدی از جمیع ممکنات بعد ونیش الذات لا بعد الجهات
همجنس من حیث الاسماء والصفات هست قربی ذات را با ممکنات
فهو عالی سنکه فی عین الدنو وهو دان سنکه فی عین العلو
نفی تعطیلدر اثبات دنو سلب تشبیهدر ایجاب علو
پس تعطیل قرب حقی انکار ات پس تشبیه بعد حقی بلا کا قرات
کوه حسن لیکن کتاب مثنوی شیخ کامل مولوی معنوی
در تراب ای نفس باخذی صور هم تشبیه جسم مرصد حبره سر
که تشبیه بلا مرصد سیکند که مرصد را صور ده میرند
که ذرا گر دیر رستی ز ابحس یا صغیر انسی با رطب البدن

کاه نقش جزئیش ویران کند — از پی تشریح جهانش می‌کند

هست تسبیح از تمامات علو — هست تحمید از ایجاب دنو

سبحه با تحمید لطیف خوش است — حمد با تسبیح مرسل حق است

پس بگو سبحان ربی حامدا — تا بحظ ما تشبه جاحدا

چون ولی آیینه سبوحی است — چون نبی رب الملک و الروح است

نام آن آینه علی از کبریا — نام این آینه محمد از خدا

شد محمد از محمود اشتقاق — وان علی را هم با علی انطباق

آن علی گنجینه سر علو — وین نبی آیینه نور دنو

اول و آخر علی و احمد است — باطن و ظاهر علی و احمد است

اعتبارات شئون این جلی — ورنه اعیانش ما ثنی و ثنی

گر تو باشی از اهل معنی و دل — رمز نفس من و سر نبی بهل

ملک تحری شوراز مصطفی — متحد با مصطفی دان مرتضی

[illegible]

دانکه عا

دانکه عالی از علوش در دنو — زانکه دانی در دنوش در علو

زانکه باطن در بطونش ظهور — زانکه ظاهر در ظهورش مستور

اول اندر اولیت لاحق است — آخر اندر آخریت سابق است

سئل بعض العارفین بم عرفت ربک قال بجمعه بین الضدین ثم تلا

قوله تعالی هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

عارفی را گفت روزی عارفی — یا دلیلی را اگر هست واضحی

بار گو حق را بچه بشناختی — کین چنین در راه او جان باختی

مستمع پرسنده را گفتا جواب — خوش جوابی کش لب لباب

گفت زانکه علی ره است — جمع کرد اضداد را با هم بعض

ذات پاکش را باضداد التفاف — درده را عقد ماش انحراف

جمع اضداد است ما را مستحیل — قدرتش بر جمع ضدها مستطیل

پس تلاوت کرد آن مرد وحید — آیتی در شأن قرآن مجید

که هو الله خود هو الآخر درست / که هو الباطن هو الظاهر درست

این سخن پایان ندارد یار گو / صید معنی بی کرانه یار گو

بلکه خود را صید بارشاه کن / قطره شو در بحر و خود را لا کن

معنی دریا بود حق / صورت دریا ظهور است جلا

معنی او ذات دیان است / صورت او لعوانست خلقت

معنی او سر ما عبد علو / صورت او سیر با قرب تو

معنیش فرد و قدس هم سبوح دان / صورتش رب الملک و الرفیع دان

معنیش سر هل نحمد است / صورتش سوچ تحمد است

معنیش جذب آورد صورت سلوک / صورتش عهد آورد معنی ملوک

صورت دریاست کاحمد آورد / معنی دریا که حیدر برد

صورت او عین کار دیگر بود / زو سلوک و جنس و ستری بود

معنی او زو تحصیل و عین شوق / زو نصیب عشق و مستی و جد و ذوق

عم ادراکم

صورت آن کنتم مخفی آنست / معنی الرحمن الرحیم الله آگه است

حب ذات حق باشد سلوک / حب حق ذات جذب ملوک

این سلوک با مقام عاشقی است / جذب با معشوقی است و فایق است

عشق در معشوق و در عاشق نهان / حسن در معشوق و در عاشق عیان

طالعه در حجره ز آن است وجه / شاهد و مشهود مجلس شهود

عشق گاهی جلوه گر در عاشق است / ظاهر از مرآت قیس و وامق است

گاه در معشوق پیدا میشود / ظاهر از لیلی و عذرا میشود

نقش آن نقاش بالاتر ز کل / محتشم در کل و بالاتر ز کل

باطن و ظاهر چه باشد غیر عشق / اول و آخر چه باشد غیر عشق

هرچه گویم عشق از آن بالاتر است / نعمت اعظم علی اکبر است

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

پیش از آن کاین عالم آید در وجود / گنج مخفی بود عشق آن شاه جود

هست از خود آینه اندر آب خویش / خویش را میدید در مرآت خویش
آینه از خویش بهر خویش ساخت / جلوها از خویش پیش از پیش ساخت
قد موزونی سراسر اعتدال / چشم مستی که همه سحر حلال
غنچهٔ دلبر بود دل باخته / تیر غمزه سوی خود انداخته
زلف خود از بهر خود بند آفتاب / لعل خود از بهر خود شهد آب
جلوه‌گر بر خود بوجه نازکی / جلوه‌بین از خود بعین تمثال
گنج او گنجور او گنجینه او / ناظر او منظور او آیینه او
آینه بسیار صاف و منجلی / منجلی بر حسب از روز ازل
صورت اندر آینه بس با بها / با بها بر حسب از نور خدا
ناظر اندر آینه بس آگهی / آگه بس برگشت خود از ذات حق
حسن ذاتی داشت بر عشقه کمال / عشق ذاتی هست بی نقص و زوال
خویش بر دل کرده و دلدار خویش / عشق را خود برده عشقبازی خویش

تو خود معشوق

بود خود معشوق و خود هم عاشقی / بود خود عذرا و خود هم وامقی
چون جمالش خواست پیدا اظهار / عکس حسن و عشق در عالم فتاد
لاجرم بسیار عشاق و بتان / گشت زان عکس در عالم عیان
عاشقان آیینه‌های عشق حق / پس بتان حسن عبد سر حق
خوبرویان آینه حسن او / حسن شان عکس محبوبی او
آسمان مصطفین آینه‌اش / لوح انسانی نقش گنجینه‌اش
وحدت خویش را بی آینه / گنج عشقش را دلی گنجینه
حسن حق هم عاشق و هم عشق از آن / عشق حق هم فاتح و هم خاتمان
عشق در معشوق و عاشق مندرج / قصد در مقصود و قاصد مندمج
مدح در ممدوح و مادح منکشف / حمد در محمود و حامد منکشف
هر که معشوق گاهی قاصد است / هر که محمود گاهی حامد است
که محبوب گاه محب آید / که محمد گاه احمد آید

که محبه است وگهی نحو محب	که حمد است وگهی نحو حمید
حمد باشد مجمع اوصاف کل	حمد باشد جامع اصناف کل
حمد آمد منظر نور جمال	حمد آمد مظهر وصف کمال
حمد باب قول اعلام آمده	باب را مفتاح الف لام آمده
فاتحه باب وی آن حمد شریف	ولکن الف لامش چو مفتاح لطیف
بار الها حق قرآن مجید	فتح کن باب دلم ازان کلید
حق شمسه علم و حق آیات شمس	که ز علم خود بکامم بخش بهر
حق انوار و آیات مبین	چاره ده قندیل دل مصباح زین
که برافروز از چراغ سینه‌ام	صیقلی کن از کرم آیینه‌ام
تا نسیم انوار او خوش زآب	گوهرش یابم برون کشم زین بحر پاک

لاتزغ قلبی الهی یا کریم	رب هب لی رحمة یا ذا النعیم
تا ببخشی حرمت آن باب عظیم	دیده از جام ز نسیان حضور

باز هم

باز هم عشقم در ره ابرار گوی	تا دهد از علم رسم شست و شوی
سازمی ره ملامان چشم شوخ	تا دلم در عشق حق باشد رسوخ
مطرب با قانون معنی ساز کن	در دلم ابواب حکمت باز کن
رازها در پنجه کیفی گوش	پنجه در تار ازین دو فنون
تا دلم سازد به پیش کسی	از رهی لب طار و جهان آهنگ کنی
حق چه ابرد دل شه جلوه‌ای	از کلام حق شوم بهجت شی
شرح سازم سوره سبع المثانی	هم بتوفیق حق تعالی شان

در تحقیق حقیقت حمد که مبدأ اشتقاق اسم احمد و محمد و محمود و حمید از اسمای حسنای الله تعالی و اسم محمد و احمد از اسمای کریمه نبویه است صلی الله علیه و آله

حمد را ما هو ثنا با جمیل	قاصد التعظیم محمود جلیل
حمد چه بود وصف شاه ذوالجلال	منعم از قصد تعظیم و جلال
پس چرا باید ثنا محمود را	پس چه لازم باید آن مقصود را

گر نه لطف محمود بودی به جمال   گر نه آن مقصود بودی آن جلال
کی نمودی آیت آن با جمیل   خود آن تعظیم محمود جلیل
آن جلال آن شه محمود گوی   از جمال آن مه مقصود گوی
آن جلالش جمله آیات ذات   آن جمالش نقش ذات صفات
آن جلالش خلق شاه علو   آن جمالش جلوه ماه و نو
آن جمالش لطف گشوده روی   آن جلالش برقع افکنده ز غیر
آن جمالش جلوه محبوب عیان   آن جلالش چهره محبوب نهان
آن جمالش لطف احسان او بود   آن جلالش قهر سلطان او بود
آن جمالش عین کافوری بود   که عدالت بخش مجبوری بود
آن جلالش زنجبیل و سپهر   کی کلاه کرم آید در سپهر
آن جمال او سوگ آید سوگ   آن جلالش آید هدف الهی
آن جمال او صباحت آید   آن جلال او ملاحت آید

از جمال او عیان

از جمال او عیان حسن بتان   از جلال او نهان در حسن آن
از جمالش رهی خیال الانتصب   از جلالش عجز خوبان را نصیب
از جمال او نبوت گسترد   از جلال او ولایت پرورد
گر جمالش با نبی آئینه   گر جلالش با ولی گنجینه
گر جمالش با حسن مرآت شد   آن جلالش با حسین شکوه شد
مر جمالش با جلال قهر تب   مر جلالش با جمال آید تب
مر ظهورش را بطونش چها   مر بطونش با ظهورش و جلا
چون ز رخ برقع کشاید بر ملا   فرط نورش دیده ها نبود بها
دیده او یابد چون مشرق شود   دیده ها ناقص مجروح شود
گر بچهره برقع آویزد فرو   ز او در ابد بسته آید کو
شمس چون برقع بپوشد از غمام   قرص او لا تغیر آن درین تمام
با حجاب ابر لکن ظاهر شود   فرط نورش دیده ساقه هر شود

در جمال او جلالش مستتر   در جلال او جمالش مشتهر

رفق و امهال حق شد زان لطف   رنج و درد و ابتلا ها زان قهر

قهرها در لطفها آمد دفین   زانش گفت املی لهم کیدی متین

لطفها در قهر پنهان بالثقات   و اختصاصات ولکم فی القصاص حیوة

از جمال و از جلالش ای حبیب   هم سعید و هم شقی دارد نصیب

قسم مؤمن این جهان آمد جلال   قسم کافر این جهان آمد جمال

قسط مؤمن آن باشد جمال   قسط کافر آن جهان آمد جلال

مؤمن اندر این جهان در ابتلا   کافر اندر این جهان در اعتلا

آنجهان مؤمن در اعزاز و نعیم   آن جهان کافر در اذلال جحیم

عاشقان از کفر و ایمان برترند   عاشقان از جحیم و از جنان برترند

لاجرم باشند اندر دو جهان   از جمال و از جلالش کامران

هست پیدا محو عشق معنوی   لطف ما را در کتاب مثنوی

عاشق

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

طول و عرض این جهان بسیار شد   منبع اسمعه و افکار شد

نکته بس باریک گویم ای لطیف   به که این مستور سازی ای لطیف

یک در دیگر معنی واکنی   نکته دیگر ز ... شکنی

نکته دیگر در تحقیق صفت حمد و ثنا که حمد با ظهور صفت و مراتب اوصاف

جلال ذات و جمال آن جانان است

در معنی نکته آمد بدل   هست چشم یار با غنج و دلال

معنی حمد است حسن وصف جمال   معنی ثنا قصد تعظیم جلال

لاجرم هم یار با اسم جلیل   هست هر جا حمد او شش منتقل

زبان می‌آرد وصف جمال   در جنان می‌آرد قصد جلال

وصف محمودش برون از حد عد   قصد معبودش درون از شمار

ظاهرش مشغول تحسین جمال   باطنش مشغول تعظیم جلال

حمد را باشد ظهوری و بطون حمد را باشد بروزی و کمون

نی ظهورش صورت تحمید دان آن بطونش معنی تحمید دان

لاجرم تحمید و تسبیح است پاک گفتن در جهان تصریح رب

آن که به چیست تسبیح درون چیست آن تصریح تحمید برون

آن که به چیست تعظیم جلال چیست آن تصریح تحسین جمال

نیست آن که چیست تحصیل جنان چیست آن تنزیه تصریح لسان

لاجرم در جانست تحمید عیان در بطون او فتد تسبیح نهان

هر کجا ظاهر جمالست از رب در بطون او جلال قاهر رب

هر کجا آمد نبوت جلوه‌گر در بطون او ولایت مستتر

هر کجا لطف شده بی‌شک در بطون او همی قهر خفی

هر کجا حسنیست ظاهر ای وفی در بطون او قهرست آن مخفی

در اشاره بمعنی حسن و آن و آنچه از سلسله کلام پیدا شد بکار بعنایة الله

که تفسیر باسماء الحسنای حقایق بسم الله و رب العالمین و الرحمن

و الرحیم و مالک یوم الدین است

عین مطلق چیست ذات مستتر وان صفاتست چیست حسن جلوه‌گر

بعد که اسماست شئونش بجز پرورنده است و این پرورده

نیست پنهان و این چون شد پدید این عیان است آن خود در حجاب

نیست او منظور و این منظور نیست او محجوب و این محجوبه

نیست چون آنکه باشد هو هو مطلق از تقیید او و لو

هویت را نیست جز ذات مطلق است هم چو مصدر ذات تعین مشتق است

هر عبارت که آمد از اطلاق ذات وان تعینهاش اسما و صفات

ذات چون کرد تعین بس جمع ذات فرد است و تعین ازدواج

حق خلق کنت با من کل شیء روح روح آدم هستی لازم

مرج اول مرج للا مطلع آمده روح لعل رفع فلاد طلع آمده

معنیش بحر است و صورت کشته مع معنیش نون است صورت کشته زوج

کشته ز اطلاق و تقید مزدوج از وجود از تعین ممتزج

قابل اطلاق و تقیید آمده برزخ تعیین و تجرید آمده

واجب و ممکن در بحر بیکران مع اول برزخ لا یتعین

موج او ادریسه ام الکتاب سایه اش لوح چو هیکل کتاب

موج اول است سپهر وان مجید سایه اش لوح و قرآن حمید

موج اول بحر اول ساحل مع نونش بحری و در جوش فوج

بحر اول را انجمن یک مع بیش نون اول را انجمن یک زوج بیش

موجهای دیگر از بحر دوم که عیان از بحر و که در بحر گم

هر یکی موجی ز بحر جهات بحر ابر ذات مع ابر صفات

مع اول چیست دانش ذات که در بر گرفت خاص صفات

که هنوز در ورود لا لباس صرف یا به که ناپوشیده لباس

که بخود

که بخود گفته انیس ای سید هم لانش شد از ازل احد

خود چنین چه شد بخود صوفی سعد واحدش گویند هم موصوف

خلاهم از خود تعین ای پسر خلاه خود گوی بجا ای کم

چون کند بند واحد چشم رسان از احد احمد شد جلوه گران

مع احمد لا جرم احمد بود هم احد هم واحد سرمد بود

زان سبب فرمود که آن نون تن نون اول بود از ذات تن

در بیان احمد کو چون فلک در دل بحر احد [illegible]

تاج چون بر سر گذارد از وفا گردد ابرو ملک ظاهر شهریا

[illegible] [illegible] پادشاه

مع اول احمد آمد ای ولد صورت آن [illegible]

واحد ذات جلال [illegible] آن احد آمد جلال [illegible]

واحد ذات [illegible] آن احد آمد علو [illegible]

واحدیت چون ثبوت جلوه کرد / ذات لعلها چون ولایت منتشر

آن احد واحد لعلها آب / سرمد است لایزال ابن ازل

منبع اول راه حد است از وحدت / بحر واحد این آن بحر احد

وحدت اطلاقش بود بحر احد / بحر واحد بحر تقیید عدد

واحد آن موج صاحب مرتبش / آن احد زنده قلندر مشربش

لیک واحد شیخ صوفی مرتبی / آن احد زنده قلندر مشربی

آن احد آن خرقه سوز خرقه باز / واحد هست آن خرقه پوش خرقه ساز

آن احد عشق گدا پا برهنه / شاه واحد حسن با تاج و کمر

بحر واحد را دو موج کاینات / هر یکی بحر عظیم با ثبات

عالم اسمائش بحر اقدم است / بحر دیگر کاینات عالم است

بحر اسما گر یکی بحری قدیم / کائنات است بحر بلع عظیم

بحر اول موطن اسمای ذات / که اضافتهاش با کائنات

آن دوم اسمای افعالش مقام / که بکونات اضافتش مدام

اولین بحر الوهیت بود / دومین بحر ربوبیت بود

بحر اسم فضل یعنی بحر رب / سیم شد زو بحرهای با ادب

بحر اول بحر فضل منتخب / بحر ثانی بحر عدل با غضب

بحر فضل آن بحرهای کرم / سیم شد زو بحرهای محترم

آن که بحر عظیم رحمانیت است / آن رحیمی ...

بحر اکوان که بحر عالم است / مندرج در وی دو بحر اعظم است

بحر اول سه دو ثانی سه داد / بحرها شد چارده این ره بداد

چارده بحر عظیم منبع / ان بعض بعض یحب منبع

در بیان بحر چارده گانه تفصیلا و شرح بحر اول که مسمی است
بحر الذات و بحر الهویه و بحر العشق و آن عبارت از ذات مطلق و وجود
لا بشرط که منزه است از همه قیود حتی قید الاطلاق و مقدس است از ...

بحر اول چیست دانی بحر ذات / عاری از کل اسماء و صفات

بحر اول چیست دانی بحر هو / بحر ای ماهی هیچ له

بحر اول لا یقع اسم علیه / فیه نفس الکل مستهلک لدیه

اسم باشد لفظ دال لفظ هو / آن عبارت این اشارت سوی او

آن مگر چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

عطار

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان

هو تعالی ذاته من کل اسم / برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم

گرچه مروی صدها لا و نفی آن / سعی فرد محبسح اسماء راجع

جمع عالم مطلق است آن ذات هو / پس علیه لا یقع نبود مگو

پس الله را مع جایز بود / ذات که اسم از تصرّف فایز بود

مولوی

با خفیات فر ملایت الحی شقین / هر علوّ فوق نور المشرقین

نور حق مطلق ... و دنیا / که وی اکه شن از ... حقیقه

نیست ما را حد نطق و دم زدن / جز رخ چو هم مستولی دم زدن

چونکه لا احصی ثنا گفت آن نگار / چه چه باشد حد ما شرح مقال

گر ز اسلام ما کما اثنیت گفت / در تحید ز از اجر تو که گفت

هم ز گفتش صانعا جان پرورا / هم ز آن اسمای حسنی مر مرا

امر فرمود بی فادعوه بها / زد امر تو که مخلوقند شبها

بحر هفتم بحر باشد گفت وصف / تا بود فلک بحر باشد گشت

در تعریف ز تو ما مشغر ام / الحمد لله کشتیم ...

ما چو ماهیم ... در ما رفت / ما چو کوهیم صدا در ما رفت

شکر گویم بحر ... ذره چه / بحر ... ده ... قطره چه

بحر اول چیست آن بحر العلی / عالم از کشف ... کل معتلی

از اضافه در تقید عالی است / بر اضافت بر تقید دال آیات

در صفت در اسم ذات اوست عا / در صفت بر اسم ذات لا و بی

مطلق از تقیید و اطلاق آمده / مفرد از تلبیس و تجرید آمده
برتر از هر صورت و هر معنیی / برتر از هر کلی و هر جزویی
از حدود و از رسوم او برتر است / از خصوص و از عموم او برتر است
برتر آمد از عموم و از خصوص / با عموم آمد اعم با خاص خاص
با مجرد محض مجرد آمده / با مقید محض مقید آمده
لابشرط محض آن ذات حق است / نه مقید این عجب نه مطلق است
زانکه مطلق آن بشرط لا بود / و آن مقید شرط وی اشیا بود
لابشرط شیء اشیا دیگر است / او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات مطلق برتر از اشیا و لا / هو مطلق برتر از الا و لا
لاابالی حقیقی او بود / ذات عالی حقیقی او بود
مرحبا ای لاابالی مرحبا / مرحبا ای ذات عالی مرحبا
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

ذکر

گه شوی صوفی کامل معرف / گه قلندروش گهی صوفی صفت
گه شوی مطلق قلندروش شوی / هر کس از گوید چنین آتش شوی
بند گوی کار تو تصنیف معرف / میتوان گفتن ترا صوفی صفت
چون بهم جمع آوری حذف و سلوک / صوفی کامل شوی دارا ملوک
صوفی از صوفی صفت برتر بود / آن سه نوراند این آخر بود
از قلندروش قلندر برتر است / آن چو ماه این چه مهر انور است
زنده دانت چون قلندر آمدی / زین سه کس از رتبه برتر آمدی
رتبه چون رتبه رانی در دل رهی / چیست منزل و کیست منزل دهی
از تو پیدا شد همه حذف و سلوک / آفریدی تو همه عبد و ملوک
جان ما را هم تو درمان هم تو درد / با همه جمعی و از مجموع فرد
بعد تو تا تیغ و تیغ سبز نی / رشته تعلیق و تمنیع نی
گه نغور گه بدل برهان شت / گاه تهدی گه تعدی بیان شت

مرحبا یا محمد مرحبا مرحبا الله اکبر مرحبا

در شرح بحر یعنی بحرها که مسمی است بحر الله و بحر الجامع و بحر الاحد و بحر الواحد و آن عبارت است از تعین اول که مشتمل است جمیع تعینات را پس بحر را جمع تعینات وجه تعین نعت است و اعتبار اول مرتبه احدیت است و از آن بطون و اولیت دارد است و اعتبار ثانی مرتبه واحدیت دارد است ظهور و آخریت دارد پس بحرها واحد لا بشرط است اعم از بشرط لا و بشرط شیء

بحرها چیست روح اولین ... فعل اول ذات روح الاولین
برزخ بحرین دو دریاست ... جامع قرب و بعد در دو جهت است
برزخ اطلاق و تقیید آمده ... جامع تعلیق و تجرید آمده
برزخ اجمال و تفصیل او بود ... جامع تعقید و تحلیل او بود
برزخ بین الظهور و البطون ... جامع سر البروز و الکمون
بحرها چیست بحر الله است ... جامع اسمای حسنای است

بحرها

بحرها چیست بحر الجامع است ... زانکه بر وی اسم جامع واقع است
بحرها چیست بحر الاحد است ... وجه هو را آن ذات سرمد است
بحر الاحد را بطون بحر الواحد ... مطلق از تقیید و تکثیر و عدد
آن ظهورش چیست بحر الواحد است ... کاملان را او است و اعیان شاهد است
احد آن صرف کامل معرف ... چون شد واحد شد مظهر وصف
چون احد گم گشته در روشن شد ... همچو آتش از همه سرکش شد
هو شد چون احد کامل غیب ... چو قلندر شد ای مرد کار
جمله بحر الاحد بحر الله است ... بحرها را جمله از روی ره است
باب آن سبع المثانی عظیم ... آمده الحمد لله ای حکیم
زانکه محمد حقیقی احمد است ... حمد را او مصدر و او مورد است
حمد چون نعت ذات احدی ... گشت احمد وجه ذات سرمدی
گاه واحد شد گاهی احد ... گه صنم میشد و گاهی صمد

تا شد او شب چه پری کار مات روی او شب سحر او در مات

شب ز چشم شبنم از ره کوی او بسته زناری ز تار موی او

طلعت او قامت او دلربا خال دانه زلف دام مبتلا

زلف او دام دل هر آگه است خط او در کمال سبع الله است

خط او چون سبزه رویش چون چمن خط خضر عین الحیوتش آن دهن

اسم جامع نعت رنگارنگش امتداد واحد شب قامتش

صفحه رویش کتاب مستبین امتداد خط او شب ببین

آن الف بین خط بر روی او تن ز او میم گیسوی او

روی او چون صفحه خطش چو خط خال بر روی خوش او چون نقطه

نقطه سر لعل خالش ببین زلف کثرت راز و پنهانش ببین

چشمه حیوان در خلال شش دهن اسم الحی آمده ای جان من

از دل آن چشمه آبی چکید پس چو آب صاف قرآن مجید

بهر

اسم الحی آن قسم خسرویش علم و قدرت آن دو رو جانبش

آن که رو جانبش حرف با خال در لب چه نقطه تنها

ای چه شیرین کرد دل هشیار را وقف مستی شد مانند در کار را

مست ما هشیاری شد هین هر که جام لب لعلش ببین

جام لب از لب نمکین عاشق لا اصاف شرب شکرین

هر که ساقی شرب یک جرعه بخورد زنده جاوید شد هرگز نمرد

مستی آب من آن مستی بود که در او بیهوشی و مستی بود

در جهان هر هشیار آخر بین بحر از جو خوردار قسمتی

نامرادی تو ما در تسلیم وصف دریا ساحل گریه قدیم

بحر حالی شکر ساحل حال بحر ساحل بحر است این بحر و بحر

ساحل گره کما بحر هو سخن ساحل سخن از بحر گو

در درون تو بحرها دارد بسی جرعه ده قدر کلی هر کسی

قصه‌های بحر اسرار بازگو ... قدر فهم حدیث راز گو

بحر ثانی مجمع البحرین هاست ... آن لحد در پیش و لحد در قفاست

در شرح بحر ثالث بحر رابع که اول مسمی است بحر الالهیه و بحر الغیب و بحر الجلال و بحر الالوهیة عبارت از وجود بشرط لا شیء و ثانی مسمی است بحر الواحدیه و بحر الذات و بحر الکمال بحر الاله و عبارت از وجود بشرط قید او است بحر ثالث بحر اله و بحر ثانی ...

بحر ثالث چیست آن بحر الاحد ... بحر سابع فارغ از هر جزر و مد

جز نه بحر از منبع آمده ... جمع و فرق هم از زوج آمده

موج چون جمله هویدا شد از آن ... زوج چون آمد نقاب در صفات

موجها را موجهای دیگر است ... زوجها را زوجهای دیگر است

موجهای دیگر است اعیان بود ... زوجهای دیگر آن اکوان بود

هر یکی عینی یکی موجی دگر ... هر یکی کونی یکی زوجی دگر

بحر سابع منبع این موجهاست ... هم سابع منبع این زوجهاست

بحر ثالث سابع مانند نقش موج ... هم ثالث را مانند نقش زوج

بحر ثالث چیست آن بحر العلو ... بحر رابع چیست آن بحر الدنو

بحر ثالث چیست آن بحر الجلال ... بحر رابع چیست آن بحر الجمال

بحر ثالث هو الباطن و الخفا ... بحر رابع هو الظهور و الجلا

بحر ثالث اول و ثانی آن ... بحر رابع آخر و ثالث آن

آن ازل در بحر ثالث واقع است ... و آن ابد واقع بحر سابع است

بحر رابع چیست بحر الواحدیت ... مرطن هر صادر و هر وارد است

مطلع اسماء و اعیان او بود ... مجمع اوصاف و اکوان او بود

بحر سابع موجهایش شد پدید ... هم جامع زوجهایش شد پدید

جمله اسمای حسنی ازو زاد ... جمله شأنهای علیا ازو زاد

جامع اوصاف حق خود او بود ... مبدأ هر مصدر و مشتق بود

چار بحر است آمده ام البحار ... همچو مشکاة در زجاج نور و نار

بحر دل همچو مشکوة آمده — بحر لعل همچو مرآت آمده

آن زجاجه همچو مرآت لعل دان — بر زجاج مصباح و مشکوة لعل دان

هست بحر الله مصباح نور — بی علل بحر او عشق غیور

جمله این چار بحر مندمج — هست اندر اسم الله مندمج

در بیان آنکه اسم الله بمنزله بحر است که لعل در بحر رفیع است و دل لعل
جسم او دل لعل بحر ظلمت او در بحر سر او و شرح کلام معجز نظام شاه اولیاء
علی مرتضی فرمود که انا آدم الاول و بیان شطری از اجزای حقیقه انسانی بطریق تشبیه

اسم الله آمده بحر کل — و آن لعل است کل اجزای کل

بحر جسم آمده همچون درش — بحر هر آمده چو سر کاهش

بحر دل لعل جان او را جسم پاک — جسم آن بحر جسم است افلاک

جسم معدانی بی جسم عرش مجید — جسم ربانی این جسم بعد ازل

جانهای پاک عاری از جلد — خاک راه است اندر آنکه ازین جلد

جسم آدم

جسم از رمع آدم خاک او — علیا ازان جسم در رمع است ای جان او

جبه ما آن آدم پاک صفی — صورت آن معنی آدم ای صفی

حق خلق الله آدم کفت علی — صورت انسان حامل علی

لاجرم آن آدم حامل ش — آدم ثانی ای ذات شفیق

اسم الله آدم اول بود — بحر الله احمد مرسل بود

آدم اول بحر الله بیت — احمد مرسل بحر الله بیت

احمد اعظم علی اکبر است — آدم خاتم علی اکبر است

لاجرم فرموده شاه اولیا — آدم خاتم منم ای اصفیا

کاملان الاولیا هستند شیعتم — تا که نشناسد بهر را نیستم

او شناسد ذات الله را تمام — هرکه نشناسد بهر را نیستم

هرکه الله را شناسد او کمال — مرترا بشناخت شک نیست این مقال

مرمرا عرفان بود عرفان ورا — مر ورا عرفان بود عرفان مرا

شیعیان بی شبهه سرّ اللهیم / مخلصان بی شبهه امر اللهیم
عاشقان بی شبهه قلب اللهیم / عارفان بی شبهه حب اللهیم
ذات هو یعنی سرّ اللهیش / وان لقب مفهوم امر اللهیش
فرق سرّ و قلب و روح و جسم حق / فرق ذات و وصف و نعت و اسم حق
جامع اسمای حسنی او بود / مجمع اسمای علیا او بود
گاه لقب گاه دال که احمد / گاه سرمد که ازل گاهی ابد
اول و آخر علی آمد علی / باطن و ظاهر علی آمد علی

در نفی توهم غلو و اثبات حصر در ذات و در آن تو در غلو که در ده ۲ لو عیتم این علی
فی ذره و ذات علو و فی الحکمة العلویة المرسومة بالغراء فی فا علما
الا انه بحمد و اشنا الحمد لله الذي بحجته و در بطوله ۵

تو بغضی را که نشناسی علو / که این اسما را باشد علو
نیست تعقل کنید او برت / شیعیان صلاح خانه نشست

هستی کهه که عالی بینیم / عالم عالی و فانی نیستیم
این علو نبود ز بستر علو / این علو حق بود اندر دو تو
این بود ستر علی در حوله / این بود رمز وی در ظله
این بود تفسیر عالی فی الدنو / این بود تفسیر دان فی العلو
سر هر که علی در حوله / لطف حق هم ذات در طوله
گر لقب معنی عالی فی الدنو / ور لقب آن مفهوم دان فی العلو
این علو حضرت آن علی بود / شرح نور ذات مولا بود
هر که نور ذات مولا شناخت / معنی نور علی چون شناخت
این سخن نبود علو ای جان من / باش خاموش گوش کن بر جان من
گوش را بربند از اقوال غیر / واله کن گوش ز نقل هر ادل خیر
دیده را بربند از نقش صور / واله کن چشم را زاغ البصر
بر وجه در ملفات وجه / از چشم بارگی بی شبهه

باشد الفی سمعه و هوشیده | بارو الف اراده گوهر رتب و عجیبه
آن علو بین که جان گیرد تو جسم | باشد ز ابد رشته سامی اسم
گر بدانا جان تو جان است جسم | باشد ز اسم اسمی اسم
این علو بود تو جدید خاص | این بود تسبیح با تجدید خاص
گر تو جان راه جو کرسی جسم | باشد جلوه کرسی باسم
هست معنی بلا شبه علو | این بود معنی عال فی الدنو
سر گرت هست گوگوش در کر | طوطی گو مستعدات شکر
زنگیم بالاده عقول | عجب بود این بود کار رحال

در بیان قول امام همام مولینا ابو محمد الحسن العسکری فی تفسیره حیث قال الصراط المستقیم ما قصر عن الغلو وارتفع عن التقصیر و بیان آنکه استقامت و علو و تقصیر که عبارت از توسط و افراط و تفریط است در راه مقصود است و در معنی مقصود را استقامت و علو و تقصیر است

یعنی که

یعنی که استقامت و انحنا در طول خط مقصود است چون خط منتهی به نقطه شود در نقطه اعتبار مستقیم و منحنی ممکن نیست این جهت است که استقامت ظاهر و وحدت گم به جهت فرق کثرت و وحدت در کثرت بغدار گشته و اعوجاج بعد کثرت است در وحدت بسر دارد و وحدت فی الحقیقه نفی استقامت و اعوجاج

نکته دیگر بگویم هوش دار | ساعتی بنشین به هوش و گوش دار
هست را راه سوی آن حضرت راهی | نام او باشد صراط ار آگهی
این صراط آمد چو خط مستقیم | خط ندارد عرض ای مرد حکیم
کیف تعیین اسم او هم عرض | خط طول فقط لا ذو عرض
گرچه خط را در حقیقت عرض نیست | عرض بالا یا بین سوی کو معنی است
خط چو آمد مستقیم از راه عرض | نقطه عرض باشد و بنیاد عرض
جسم بود موصوف به صفت اعتدال | نه رهرو معنی بیان از به کمال
حال خط مستقیم و منحنی | سوی نقطه منتهی شد ای سنی
استقامت و انحنا در نقطه نیست | اعتدال و انحنا در نقطه نیست

دانکه این جمله بود اوصاف خط
خط دو قسم لطف گوهر ل

علت خط چون پی پرکار قسمی
آن قسم را نیست با هم مستتر

خود نباشد چون که بر یک خطا
سوف ناکشیده از حد وسط

جنس حرفست خط مستقیم
منعطف را اطلاق در اراده مستقیم

مختلف باشد چنین حرفهای خط
سوف گویند از حد وسط

جنس حرفست خط منحنی
منعطف را از وسط است منحنی

لاجرم این استقامت در انحنا
نسبتی باشد میان حرفها

نقطه را چون نسبت اعتدال در قسم
نسبت اعتدالی باشد بهم

لاجرم نه مستوی نه منحنی است
لاجرم نه معتدل نه منحنی است

استوا و انحنا در کرست
اعتدال و انتها در کرست

شد دلم مستوی نه منحنی
شد دلم معتدل نه منحنی

این صلاح ما را در خط مستور است
در عوج کاهی و کاهی مستور است

نکو او

نکو او شد هیچ عوض ساز رخ
که صراط آمد چنین شعر ادق

شعر را عرضی بود در دو پخشیده
خود مراد او عرض خط نه کم نه بیشتر

آن صراطی که ز شعر آمد ادق
خط را طول و عرض است ای ... ق

در عوج چون آمد این الا ذنب
گرچه او را هست عرضی از حسب

لیک نی عرض باشد مستقیم
از دو خط او را حال مستقیم

جانب این گهی باشد ...
جانب ... گهی عادل شود

چون بباشد مسبوق عالی شد
چون بباشد مسبوق نالی شد

چون صراط گشت عدل و مستقیم
حال قابل باشد ای حکیم

این ره رو دراز در وی
نقطه دانش چو آید منتهی

کو دراکی استقامات و انحنا
کو دراکی اعتدال و انتها

استقامات و انحنا را در رهست
اعتدال و انتها را در رهست

مشتهر شد طول ره و آمد وصول
اعوجاج و استوا کو از فضول

لاجرم سالک بود اندر طریق
مستوی و در عروج است از یقین

مستوی این استقامت در امور
او چنانچه کز علو و که قصور

چونکه حالش سالک مقصد شد پدید
رفت گردیدست منزل مقصد رسید

نیست این در عروج مستقیم
نه علو و نه قصور است ای حکیم

در حقیقت عالی و دانی که نیست
غیر شاه خود جلالی کو نیست

نیست آنجا خوف فنا اندر لف
نیست آنجا خوف فنا اندر رف

نکته دیگر از نکته اول در شرح قول مرتضی امیر المؤمنین صلوات الله علیه انا الصراط المستقیم و قول انجاب در مدح آل محمد صلوات الله علیهم الیهم یفئ الغالی و بهم یلحق التالی و بیان آنکه است که کامل هم راه است و هم راهرو و هم مقصد وفقه الله لما یقینه و متابعه

نکته نغز خوش روحانیست
آدم از عالم ربانیست

بار دیگر گر کشی چون آینه ساز
لوح دل از نقش دهی ساده ساز

سالکی کو این سبب بالا ز نقش هست
نامه‌ای پر نقش عجب از کلک غیب

وصف ره با راه چون بشنیدی ای شنید
وصف رهبر باز یابی هم شنید

هست ره را رهنما ای بی‌دلیل
دارد او ظاهر و باطنهاش تعدیل

رهنما را ظاهری و باطنیست
باطنش را بر بطن که منتهیست

بطن را بطنی است نغز و بی پدید
بطن بطن بطن تا بطن الوحید

هفت بطن او راست اعلا البطن
بطنها بالا چه اشیا رفت و بطن

جمله این بطنهای خوب و نغز
جمله گر بالا آمده چون قشر و مغز

بطن اعلاست بطن سفلی
بطن اسفل قشر بطن آخرین

بطن ادنی بطن اعلی را چو ظهر
بحر ادنا بحر اعلی را چو نهر

روح اعلا بحر روح اسفل است
روح اعلا نور روح اسفل است

بطنهای او علی بر احد
هر یکی در وجه دال بر احد

وجه ظاهرت عمومیت بد
وجه باطنیت را خصوصیت بد

هر یکی از این برازخ عبد و رب — هم مؤدب هم معلم بهر ادب
چیست برزخ آنکه او جمعیت است — واقع اندر ملتقی البحرین است
برزخی سوی چه ظهر او لیک — عبد بطن است آن او را چنین
برزخی سوی چه آن بطن است سر — رب بطن است آن سلاطین خبیر
رب ما سالار رهنمای ره است — مقصد آن را بشه آگاهی
رهنما مارا است پرورده پیر — مقصد آن ره بشه آگاه پیر
ظاهرا پیر است ما سالار رهنما — از ره مقصود ره آگه نه
بطنهای برزخی او ره است — مقصد آن بطن کل خبیر اگر است
بطنهای برزخی سالار قویم — عروة الوثقی صراط المستقیم
ظهر ذات حیث عبد فاقر است — غیر این هر کس بداند کافر است
بطن کو حیث ذات الله است — غیر این هر کس بداند گمره است
برزخیانش چو راه ما شود — غالی و دنیالی ور آن پیدا شود

بگشن الکه

گشت تالی آنکه غیر باطن است — آنکه باطن را بگوید ظاهر است
گشت غالی آنکه غیر ظاهر است — آنکه ظاهر را بگوید باطن است
ظهر اول را نباشد ثانیی — بطن آخر را نباشد غایبی
برزخی چون بیغش و خالی بود — ظهر او هم خالی از غالی بود
تالی آن باشد که جان را گفته — با مسمی و اسمی گفته اسم
غالی آن باشد که بش را گفته نام — با که کاسیلا جان بعند ل
آنکه او کل کل است در دل او — سبب غالی است تالی عاشق

در تخلص از مقام عبد و فرق که مقام غلبهٔ حکم ما به الامتیاز است بما به الاتحاد و توسل بمقام جمع و قرآن که مقام غلبهٔ حکم ما به الاتحاد است بر ما به الامتیاز

این مقامات وجود است ای پسر — عقل از این تمیزها دارد خبر
این بسات ازل این معارج در شهود — این مراتب این مدارج در شهود
این تعینهای اسما و صفات — واین تشخصهای اعیان ذوات

بحر را گاهی صدا گوید ز موج نور را گاهی صدا گوید ز زوج

آب را که موج گوید که حباب علم را که حرف گوید که کتاب

نور را که شمس گوید که قمر نبت را که تخم گوید که شجر

جنس و نوع و فصل پیدا ساختش با دو فرع و اصل برپا ساختش

گاه گوید جوهر و گاهی عرض گاه گوید صحت و گاهی مرض

گاه گوید نفس و قلب و گاه روح گاه گوید فلک و بحر و گاه نوح

گاه گوید ظاهر و گاهی بطون گاه گوید بارز و گاهی کمون

گاه گوید ممکن و گه مستجید گاه گوید قاصر و گه مستطیب

گاه گوید حادث و گاهی قدیم گاه گوید جنت و گاهی جحیم

گاه گوید کفر و گه ایمان پاک گاه گوید وحدت و گه اشتراک

گاه گوید اعتدال و انحنا گاه گوید استوا و انثنا

گاه گوید نکهت و گاهی علو گاه گوید عالی و گاهی دنو

حمله میبر

حمله میبر از عقل فارق وصف فرق عقل را بس لایق است

نور عقل است نور فوق پی که شناسد سر زپا چار سر

ای خنک از عشق کرم فرق سر که نداند سر زپا و شب ز روز

بر جان عشق جمع دلبر از که ندانی جمع را از فرق باز

هر که نوشد جام باده عشق هو کی شناسد عین جامی را ز کدو

جام و باده پیش او هر دو یکی است نقش و سایه پیش او هر دو یکی است

سمع دیگر زاد از او بحر از او است موج زوج و فرد او را و فرد او را است زوج

پیش آن کس نور بحر و حباب پیش آن کس نور شمس و سحاب

کی شناسد اعتدال از عوج کی شناسد ظهر او از ادلج

ابروی یارش اگر باشد کج مستقیم در است بیند آن عوج

خال یارش نور زلف یار زنج آن یارش بحر و جنس یار زوج

از علو و از فلک ارزش چه خبر از ظلام و هم از ارزش چه خبر

کرد ایمان پیش کیوان شده / نور ایمان نیز ازو پنهان شده

مذهب و ملت نماند غیر یار / واجب و سنت نماند غیر یار

روزه او هم نمازش دلبر است / کعبه او هم حجاش دلبر است

تا چه بر هستی جهد بارگی / از بلی برخواسته یکبارگی

نیست در وا جز خبر از ذات خویش / کو خبر از ذات و الا ذات خویش

فارغ از ابراج کثرت آمده / غرق بحر وحدت ذات آمده

بحر ذات و بحر وصف و بحر حوت / کل شیء هالک الا وجهه هو ثبوت

در رجوع به ذکر بحور چهارگانه که در بیان نعم بحر الالوهیت از جهات اربعه
بحر الاسما و بحر الذات گویاست و شرح بحر لاکذا

منتهی شد چون به بحر این سلسله / پس بحر از بحر سیر کردیم هله

سوره الحمد است چون دریای نور / کشتی بود در قعر گوهرهای نور

هست قرآن بحر و لفظش ساحلی / هر قرآن اش شمس لفظش حایلی

بطن قرآن در و خیزش چون صدف / بطن قرآن بحر و خیزش همچو کف

فاتحه بحر است و آن دیگر سور / هر چه هست کاید از دریا بدر

دل فروشد اندر او غواص وار / درها آورد از وی بر کنار

پنج آیتش باشد تا صدف / چارده در لطیف با شرف

اسم الله اسم الله گر آب / اسم دوم اسم رب العالمین

سیمین اسم است الرحمن پاک / چارمین اسم الرحیم پاک

اسم مالک هست پنجم چنین / که لطیف اسمش مالک یوم دین

جمله اسما آمده چون صدف / مخزن آن جا لعل در شرف

در چه کریم چارده دریای نور / هر یکی در قعر گوهرهای نور

چار بحر از چارده ام البحور / جمله را ز اسم الله شد ظهور

بحر وحدت ذات که بحر لاحد / این چو دو جوش آمده آن هم جسد

بحر احمد آمده چون قلب او / سر قلب و سر روحش بحر او

بحر اجمله چو جسم و هو تن است / بحر اجمله چو جان و هو چو جان
باز ده بحر عمیقش منطوی / جمله اندر بحر واحد منطوی
بحر واحد نیز دریای بسیط / زو ده دریای دگر گشته محیط
آن یکی دریای اسما و صفات / وان دگر دریای جمله کاینات
بحر الاسما نام بحر اولین / بحر الاکوان نام بحر آخرین
بحر الاسما در آن چه موجها / موجها اسمای حسنای خدا
هر یکی موجی چو یک آیینه / هر یکی اسمی یکی گنجینه
اسم آیینه مسمی جلوه‌گر / اسم گنجینه مسمی گنج زر
ثم وجه الله بیا آیینه اسم / سر کنت کنزا گنجینه اسم
وجه هو پیدا از این آیینه‌ها / گنج هو پنهان در این گنجینه‌ها
گنج هو آن بحر ذات سرمدست / وجه هو آن نور بحر احمدست
علم الاسما که سبحان گفته است / دُر وصف بحر الاسما سفته است

آنکه گفتستی ته اسمای حسان / بحر الاسما بحرها گوی بیان
بسم اندر افتتاح بسمله / بحر الاسما را اشیر آمد همه
حرف با در افتتاح نقطه بسم / گنج بحر الحمد را با چون طلسم
بحر اول چیست بحر اعظم است / نور الف با چو روح اول است
آنچنان کز حرف بای منشعبه / روح اول آمد از باب العدد
نقطه اندر تحت با پیش از قسم / صورت بحر الاحد لا ینقسم
صورت نقطه بدان بحر الاحد / معنیش آن بحر هو بی لا تحد
بحر هو چون مسمی نقطه اسم / بحر هو چون گنج و نقطه چون طلسم
نقطه در مقدارها جمله جدا / لیک در مقدارها جلوه‌نما
هر یکی حق از خلق عاری و بعید / لیک اقرب منه من حبل الورید

در انقسام بحر الاسما به بحر الالوهیة و بحر الربوبیة و علامات هر یک علیحده و شرح بحرین مذکورین

در در وصف بحر الاسمای عجب / منطوی بحر الالهه و بحر رب

اولین بحر الله اقرب است / بحر بعد از این بحر رب است
اقرب و بعد از آن نسبت بود / نسبت این دو با هم سرّ او
آن یکی بحر از ذات بود / دیگری دیگر بحر از صفات بود
آن یکی اسمای ذاتی را مقر / مرتضی اسمای صفات است دگر
اسمهای ذات را بحر اله / حکم آن مقصود جا لقا
اسم ذاتی نزد عارف آن بود / کثر صفات نزد بحر گویا
همچو الحی العلیم والقدیر / المرید والسمیع والبصیر
جمله اسمای ذاتی است / مظهر آن باشند در بحر اله
گر است بحر الهی موج زن / موجها اسمای ذاتی حسن
سایح جان من اندر با رحمه / غوطه زد در بحر ژرف با تحفه
دیر در دی بحرهای بی شمار / موجها چند هزار اندر هزار
دیر در دی بس گوهرهای عجب / هر یکی گوهری بحری عجیب

بمجموع

سر نهاده بر صدف آن عجب / گوهر بحر الهی را طلب
گو الله که بحر جامع است / مجمع درهای صفات بی مانع است
گو استغاث جان سینه مشتاق / جلوه گر از سینه اش آن در صدف
یعنی الله در حقش مشهود / شد الله از اسم الله جلوه گر
دانکه الله الا اشرف اصل / الله از او عام گشت و خاص جهل
متصل چون شد بحرف الا اله / گشت حاصل زین دو حرف لا اله
پس اله از وصل الا الله شد / کم کسی از سر این آگاه شد
شد عدل لفظ هیچون لطف / آیه تو حدیث منکشف
شد قلندر روش لفظ جان / نه قلندر روش قلندر آن جان
حرفها گو بده با دی متصل / او بریده از همه گشت دل
جمله چاهی و ماهش از هوس / از تجو او نه همچنین هم بس
طره لقمه شد بغرق آن / لام وش از کبریا داغش

رحمة للعالمین آن شاه دین / دامن رحمت کشیده بر زمین

زین جهت ما را هست نسبت خاک / دست بگسلد از آن دامان پاک

بحر دیگر بحر ربانی مقام / آمده بحر ربوبیت بنام

اسم الرب آمده سلطان بحر / حکم راند بر جمله سکان بحر

اسمهای فعل زیر تخت شاه / همچو زیر تخت سلطانان سپاه

بلکه شه بحری بود با نهرها / اسمهای فعل همچون موجها

اسمها نهرهای تجلی / وجه رب زانها هابت و جلی

اسم فعال آنکه اسم ربانی بود / که مضاف بحر اکوانی بود

ربنا الخلاق یخلق ما یشاء / ربنا الرزاق یرزق من یشاء

محیی و مجید و موج از دریا بود / منعم و معطی و روح از دریا بود

همچنین بسیار اسمای جهان / موج این دریای رزق سکان

فاتحه چون در رهست کاملست / بر صفات بلاغت شامل است

لاجرم بس لطف آمده / کان ز راه تربیت اصناف آمده

بعد اسم الله آن سلطان دین / خوانده ام خویش رب العالمین

عالمین آن بحر اکوانی بود / رحمتش فیض ربانی بود

در بیان لطف بحر الهی بحر الرحمانیه و بحر الرحیمیه و شرح یک یک بحر مذکور کردن

بحر فضل آن بحر جود منبسط / از ره او در بحر با هم مرتبط

بحر اول بحر رحمانی عام / آن نعیم فیض ربانی عام

در همین بحر الرحیم آن بحر خاص / منبع تخصیص و عین اختصاص

بحر رحمانی یکی بحر بسیط / بر تمام عالم اکوان محیط

مومن و کافر از او جرعه گرفت / حنظل و شکر از او شیرین دهان

صالح و طالح ز خوانش لقمه بر / طالع و طامع ز خوانش جرعه خور

بعد از آن الرحمن با معنی لطیف / کآمده بیرون از این بحر شریف

عرش حکمش همچو گوهر در صدف / قلب مومن از او در شرف

بسمله بحر عظیم و مستقر — زبسمه بحر بیکران شد مستمر
بحر الله اولین بحر محیط — ثانیش بحر الرحیم بس بسیط
در میان این دو بحر بیکران — بحر رحمن برزخ لا یبغیان
بار گوهرهای ازان بحر عظیم — بحر خاص هر زمان بحر رحیم
آن رحمن بحر جود با کرم — بهر یکسان گسترد خوان نعم
خوان جودش کرامات عطوف — نعمت خوانش عنایات رئوف
لطف وی آن و عنایت ماهره — حسن دار شاد و هر یک عابره
از براو توفیق را بافی همه — ابر راو تایید سبحانی همه
رشته‌های قلبی در وجهی ازاد — فیض قدوسی و سبوحی ازاد
انبیا و اولیا و اصفیا — هر زمان و صالحان و نقبا
جمله با هم کشش میخانه اش — جرعه نوشش ساغر و پیمانه اش
سایس عدل خداوند کریم — بسته شد کی نقد آن بحر عظیم

کهن

گر بدان و منکران و غایبان — جمله فرعونیان و غایبان
هیچ کس حول عماشر نکرده — هیچ کس نور و نعماتش نکرده
از آری نعمت ذات هو — سوی بابش ز نیکروی کشاد او
باب آن در دوست رحمن — حلقه‌اش نجی و مستعن
از کتاب گوش وحدت شقه — ور نه در بسته و سد حاجی شقه
عدل حق آن شاه و انوری — بسته شده پیش روی این نفر
هم چنین کان اسم مالک یوم دین — بحر عدل الله رب العالمین
استاده پیش آن بحر الرحیم — چون حجاب محکم و سد عظیم
آنکه مغضوب علیهم ضالین — ره نیابد اندر این ره ای رهین
یوم دین در فاتحه یوم الجزا است — نیک را هم نیک و بد را بد جزا است
هست قهر و جزا دیان عادل — مالک یوم جزا سلطان عادل
لاجرم آن اسم مالک یوم دین — هست بحر العدل را شرحی مبین

در شرح بحر العدل و تقطیعی بحر الرجز

بحر عدل آن بحر قحط قحط ضاد | سابق بخیر فضل منزاد

قائم بالقسط شاه بحر عدل | اسمها بحر پناه بحر عدل

برجی از وی اسم قهار آمده | برج دیگر اسم جبار آمده

حاکم و عادل دو برج از بحر عدل | قاضی و فاصل دو برج از بحر علا

اسمهای قهر از وی مصطفا | قهرها ازو ایستی و ز وجه

برجهایش جمله چون شیر پلنگ | ماهیانش سهمگین همچون نهنگ

برجی از ابراج او طوفان نوح | کافران را باشد او یاد وح

و الیعف و برقفی شیر خلا | آمده بردن ز این بحر صفا

و زبان طالع چولا و لا آله | بهر نفی سرکشان روسیاه

آمدست روزی که گهی برج ز ... | نام آن یوم القیمه جان من

یوم دین گویندش و یوم الجزا | یوم حق خوانندش و یوم القضا

حاقه و قارعه کاهش لقب | طامه و واقعه کاهش لقب

هر یک از ابراج او را نام هست | کامران و لجلالها واقعها

برجی از ابراج او میزان لقب | شرح نقل و خف او را لقب

برجی از ابراج او آمد صراط | از غلو و از قصورش احتیاط

برجی از ابراج او آمد حساب | انبر او نشر صحف طی کتاب

برجی از ابراج او آمد جحیم | که عذابش هست حاکفه الیم

یعنی اول آمده دار الفراق | صورت آن حبس در دود حراق

نستعید الله بحر لا نه | نستجیر الله من حرقه نه

پیش رولا سپار عکس آمدی | عاجز و مضطر سکین آمدی

در سراپا اوفتادت زلزله | در دل و جان اوفتادت ولوله

آری آری عدل یزدان خرد شد | صاف میکردیم کلام درد شد

آنچه عشق در جام ما به شهود | [illegible]

تا ببینم عدل حق را عین فضل … فضلها بینم نهان در سر عدل
فضلها در عدل حق آید دفین … عدلها در فضل حق آید کمین
لطفها در قهر حق دارد خفا … قهرها در لطف دارد هم خفا
عدل سبحانی چو قلاده آمده … بحث طغیان و کفران آمده است
رنج و محنت چونکه یابد ور کشاد … باز آید سوی اصلاح از فساد
ای خدا از ضعف بشکستم دلها … ای خدا از عجزها فریادها
عافیت چون آری و نعمت با … کو سر و سامان و شکر و مرحبا
چون فرستی نعمت و رنج و عتیب … شد سراپا طاعت و صبر و شکیب
رب علمنا نعمک شاکرو … لا تعلمنا بعد کلک یا عطوف

در شرح بحر الاکوان چهار نعت هم بحر المبدء و المعاد که اول بحر است
بقوس النزول السلسلة القدر از المملکة والرجع الیه و نامه بحر است
بقوس الرجوع و لوم التغییر تعرج الملکة والرجع الیه فی یوم القیامة و بحر آن

الحمد

بحرین مذکورین و اختتام

بحر الاسما باشد چون شرح تمام … بحر الاکوان را دهم نیکو نظام
بحر الاکوان چیست بحر العالم است … عالمش بحری و بحرش آدم است
دایره وش آمد این بحر بسیط … آدمش چون مرکز دو عالم محیط
لیک از اجمال او آزادگی … در وجود خویش باشد عالمی

بحور چهارگانه

عالم از جمال این آدم بود … آدم از تفصیل این عالم بود
هم چنین هر جزو عالم عالمیست … هر نمی زان بحر در معنی یمیست
هر حباب بحر با پهنا بود … هر یکی هر جزو یکی دریا بود
هر جزو از وی عقل کل بعض قلم … هر جزو دیگر نفس کل لوح قدم
عنصر کل ماده کل هیولی وضع … جسم کل نور مرکب زان وضع
آن عرش هر جزو هر جزو کرسی است … آن فلک هر جزو هر جزو عنصر است
شمس هر جزو از وی هر جزو قمر … نجم هر جزو از وی و هر جزو شجر

پس جمال روحی و رحمی ثابت است / روح ثالث بعد از این آن روح حیات

روح جامع حضرت انسان بود / که کلیش نقطه دوش عقل بود

هر یکی از مطالع در معنی است / هر یکی از جمله عالم عالمی است

جمع عالم بیت دانی ای اخی / جلوه گاه خاص رب العالمین

لاجرم او لیلة القدر است / بحر الله گلان است ای عجب

بحر الله گلان را او بحر است ای عجب / نام بحر البسیط و بحر الطوال

دایره دوش بحر الله گران است تمام / این دو بحر از دایره دو قوس تام

آن یکی قوس النزول و آن دگر / آن دگر قوس العروج و اعتلا

بحر بسیط و آمده قوس النزول / پایه پایه نور را در وی افول

قوس جامع بحر طویل است و عروج / پایه پایه نور را در وی طلوع

لیلة القدر آمده قوس النزول / زانکه در وی شمس را باشد افول

نورها پنهان شده در لیله قدر / شمس را در وی بود قدر بدر

بدر در وی جلوه گر در هلال / عقد در وی جلوه گر در حجاب

چون بسی انوار در وی مختفی / فیه تنزیل الملک والروح کف

روح از شمس است چون نازل شود / بدر گردد یعنی از جان دل شود

آن ملک بدر است چون آید نزول / خود هلالی مثل عند الله [illegible]

آن هلال آمده جسم شمال / [illegible] نه و هشت همچون هلال

قوس جامع نام او یوم القیام / کاندر او خورشید تابد تمام

تعرج الاملاک والارواح فیه / وصف او یوم القیامت است ای سفیه

کل همه دل گشته دل گشت / تن همه جان گشته جان جان

اسم الرب است در اینجا کارگر / اسم مالک است در اینجا معتبر

گر ز کوره عالمین آمد عمیم / از معاد و مبدأ این باشد اتم

عالمین عام است و یوم الدین خاص / از پی تعمیم و تخصیص اختصاص

هم چنین آن اسم مالک را حق / بعد رب مثل الرحمن الرحیم

الهی بالمؤمنین رؤوف رحیم قائم بالقسط فی یوم عظیم

که جهانداری و حسن نظام گشت شرح چارده دریا تمام

بارالها حق سبع مثانی پاک چارده در بضعنی تابناک

که بفیض جلال اشراق کن ملک در زمره عشاق کن

منتظم در سلک اهل حق کنم با جمال و حسن دیدار و کنم

ساقی جامی از آن سرشار جان ریز در کامم از آن سرشار جان

ساغری در ده از آن خمر حضور تا شوم بحری همه موج حضور

سطرها کن بچه عشق و کمال جمع کن با یکدگر جذب و سلوک

راه محمد پی و هم سلاک زن بچه ایاک و هم ایاک زن

گوشش از پی فاتحه لب از دهان تا مرا ایاک نعبد بر زبان

پی کشیر گر گوشی لب ای حسن لم نقدر ایاک نستعین

سطرها از بچه سار چو حروف از طلب جمله اغراض از دلان

بچه با مضطرب بازار کن فارغ از مضراب خویش بارگیم

هم چنین مضراب را کن منتظر با لاله ال آن ال را بدل

هم چنین دل را بدلبر وصل کن در غمها را بجه وصل وصل کن

تا از این گوشش بچه یاران بچه بشنوم آواز نغمه دلنواز

آنچنانکه سمع پاک لمعه‌ای آن کلام دلکشای سرمدی

بشنید از بچه ربع للامس بچه بسر زده آل الف لمن

از پر ربع الفرس حق بچه پاشد نغمه الحمد سینواخت

بچه چون الحمد زد برکف عشق احمد بچه از رخ برگرفت

لاجرم بی بچه‌ی حجاب یافت وصل حضرت ذو الجلال

در حضور آن علی مستعان آمدش ایاک نعبد بر زبان

در بیان مقام غیب و منزل علم الیقین بمقام خطاب و منزل عین الیقین در تمهید شرح ایاک نعبد و ایاک نستعین ۵

سلطنت تا زان گل شاه ازل
ذات هر تو علم الملک

برد کز طنبور چون نشتر زنند
هر زمان در نغمه دیگر زنند

که در آرد چنگ معشوق باز
گه از این نغمه خوش نغمه نواز

که نوازد نغمه عشاق را
دل دهد هر عاشق مشتاق را

چون بحکم کامل تا زن راز
نغمه سبع المثانی میکند ساز

بود آن روح اللهی نافخ کمال
مسمع سلطان کل ختم آمد

نغمه معشوقی ز آغاز کرد
وصف حسن خویشتن آغاز کرد

برکشید از وجه التی الغطا
خویش خلقش کند از وجه ربانی تجلی

گشته دیده چون انعم برهمه
چون فشان گشته ز رحمت برهمه

در بهش عدل لوا رحمت بسپر
سد راه آن رقیب لا اله

جلوه گر شد چون ز بی تمکین بعاده
در ورای تجلی حسن شاه

عشق ذاتی عاشقی آغاز کرد
بهر آن یک نغمه ساز کرد

حسن چون دم از او چه زند
عشق تا او صفت هر وحدت زند

حسن از لب چون شکر خنده کند
عشق عالی را به لب بنده کند

حسن از او شاهی و فرخنده کی
عشق بهر احتیاج و بندگی

حسن باشد جمله استغنا و ناز
عشق باشد سربسر عجز و نیاز

حسن باشد شاه مستغنی فرو
عشق باشد بنده با سوز و درد

عشق عبد آگه آید عبدی
که بود قبه بس یار قیسی

بنده عشق از ره کون آزاده است
لیک عشق از نقش کون ساده است

حمله طفلان بنده خوف و رجا
عشق را جز حسن نبود هر تجی

قال مولینا ابو عبدالله جعفر الصادق علیه السلام العباده ثلثه قوم عبدالله
خوفا فتلک عباده العبید و قوم عبدالله طمعا فتلک عباده الاجیره و
قوم عبدالله حبا فتلک عباده الاحرار

راویان پرسش ادای خوش نجم
نقل گوهر از امام مؤتمن

سرور مردان رهش با درکی — نیست ای زرهای جعفری

عاشق صادق شده روشن بیان — جعفر صادق امام انس و جان

کان امام است عاشق جان و جسم — هم مسمی صادق و هم بر اسم

چیست فرمود با اصحاب خویش — شغلهای صادق و اصحاب خویش

و همه اصحاب عبادت شده — نوم جن قوم ملایک مرتبه

سه نوع باشند در تحت ورع — نوع اول عابد است از خوف دوزخ

این عبادت آمده نوعی حق — خدمت شغل عبید مسترق

نوع دوم عابد طامع بود — کو بسعی جنت دلش لامع بود

این عبادت آمده نوعی حقیر — همچو شغل تاجر و کار اجیر

نوع سیم عابد است عشق رب — رفته از هر قشر و جا گشته لب

این بود عبادت اهل کمال — از همه خوف و طمع و سالکان

در تفسیر اخلاص و استقامت در تقدیم معمول بر عامل از جهت حصر و بیان

اگه

اگر مخلص بکسر لام آنکه بقیه وجود خطر در پیش است که والمخلصون علی خطر عظیم و تا وجود او در حق فانی و نجی باقی نشود مخلص بفتح نشود و از خطر نرهد قال الله تعالی حکایة عن ابلیس فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و مخلص بفتح لام آن است که از مخلص نفس نشده و بالفتح من خلصه الله لنفسه فایاک نعبد فی ان تحلیا المخلص و ایاک نستعین فی ان تحلی المخلصین بالفتح و ترفعنا من مقام تمکین الا درجة المجد و من منازل العاشقین المحبین الا مقامات المعشوقین المحبوبین ٥

عاشقان از غیر حق بگسسته اند — عاشقان از غیر حق وارسته اند

عاشقان بی علت و اعراض آمده — مخلصان حضرت خاص آمده

چیست گویم با تو اخلاص ای همام — پاک کردن زنگ قلب از غش و غل

عشر و خلق چه گویم با تو من — تا به کی بخشید عمل حسن

هر چه غیر حق بود آتش به آن — غیر حق مخلص نفس لاغیر آن

هر چه غیر حق بود آن لاغیه است ‌ ‌ ‌ غیر حق مقصود نفس لاغیه است

هر چه غیر حق بود اصنام تست ‌ ‌ ‌ غیر حق مقصود نفس خام تست

هر چه غیر حق بود آن لات تست ‌ ‌ ‌ گر همه انهار و گر جنات تست

هر چه جز حق بود عزای تست ‌ ‌ ‌ گر همه علمست و گر حورای تست

اعبد الله مخلصا گو صادقست ‌ ‌ ‌ نیست صادق جز از آنکس کو عاشقست

گفتن ایاک نعبد پر دروغ ‌ ‌ ‌ راست نامد جز بعشق با فروغ

خواندن ایاک نعبد بی خلاف ‌ ‌ ‌ صدق نامد جز بعشق بی گزاف

قول اصحاب بلاغت گوش دار ‌ ‌ ‌ قدم المعمول یفید الانحصار

بندگی ما ترا باشد فقط ‌ ‌ ‌ قصد غیر تو بود زاهی غلط

بندگی ما ترا باشد بحب ‌ ‌ ‌ بهر جنت بندگی تجارتست و کسب

ترس آتش بندگی خلاص ش ‌ ‌ ‌ بنده ما راست عبد خاص ش

طامع و خائف ز ایاک آورند ‌ ‌ ‌ وحده لا گوید اشراک آورند

عاشق صادق که ایاک آورد ‌ ‌ ‌ مخلص است و حضرت پاک آورد

مخلص است او لیک میدارد خطر ‌ ‌ ‌ زانکه از هستی در او باشد اثر

مخلص آن باشد و خالص گو چو زیر ‌ ‌ ‌ دو نفس با علم گو بنگر دو شیر

چون مخلص فتحه کسره اش گشته بدل ‌ ‌ ‌ وا رهد از رنگ هستی بر عمل

مخلص با فتح لفظ خوب و خوشتر ‌ ‌ ‌ مخلص با کسر بود آن هم خوش

بنده محبوب سالک آن کش قرا ‌ ‌ ‌ نیست جز محبوب و مجذوب خدا

داند چون ایاک نعبد بر زبان ‌ ‌ ‌ دید در الطاف هستی صد زیان

گو چون لطف و الخلاص آن بشر ‌ ‌ ‌ دید در اخلاص صد گونه خطر

لاجرم ایاک نعبد نستعین ‌ ‌ ‌ خواند از حضرت حق مستعین

خالقا قوا در این ره بشر ‌ ‌ ‌ وارهان تو جان ما را زین خطر

سالکی خریدار این تنگ ره ‌ ‌ ‌ وارهان ای رحیم وای ده

استعانت از تو جوییم و بس ‌ ‌ ‌ در فنای این وجود ای دادرس

گلشن ما گر ندارد صد خطر | کرّ ما را فتح گشت باذ القدر

کرها داریم ما از چوب سبب | فتح ده زان رو که تو نیکوکسی

گر چه آن نیست هست نیست | این نشد از فتح تو گفته درست

قلب ما پس بشکن از تقدیر | است عنده کار قلب منکسر

افتح ابواب القلوب انی شعه | از فتح اسداد القلوب القارعه

خانه را دیوار شق گشت و شکست | آفتاب آمد در آن خانه نشست

سالک با جد را جذبه رسید | سایه چون شد خدا را ظل مدید

عون حق چون علی رفیق | سعادت روح جزای ابرارها

صد خطر در راه باش پس و پیش | جز علی کیست کو کند یاری رس

مصطفی را عون و ناصر علی است | یا علی یک رهبری را او وصی است

نزول جبرئیل علی رسول الله صلی الله علیه وآله فی بعض المواطن فقال له

حکایة عن الله تعالی نادِ علیا مظهر العجائب تجده عونا لک فی النوائب

امیر المؤمنین ع حاضرا فی ذلک الموطن فقال رسول الله صلی الله علیه وآله اللهم فلانا علی کرم

هم وغم سینجلی بولایتک یا علی یا علی یا علی فانجلی بهمه وغمه فکذا حضرات السبعة فی

کشفه مدد وشدة ... الطاهرة ... سر الولایة ... فی کل یوم بعونها

از خدا رحم الله من معتلی | مصطفی را گفت که نادِ علی

یا محمد کن علی را از ندا | آن علی را صد هزاران جان فدا

یا محمد تو علی را کن طلب | صد هزاران جان فدای آن ادب

یا محمد تو علی را خوش بخوان | روح روح علی و جان جان

یا محمد تو علی را خوش بخواه | که علی ایزد تو را شد پناه

مظهر عجائب را علم مظهر است | مظهر غرائب را ولیم مظهر است

در نوائب عون تو آید علی | رو ببین ستر خفی از جلی

غصه‌ها در دل تو را باشد بسی | غصه‌ها یابی که کس بر هر کسی

جز علی که هست حلال العقود | جز علی ره ... او ... المعقود

کیست او فرا یعسوب جز علی | کیست حلال المعضلات جز علی

جز علی که غمزدای تو بود | جز علی در بلا وفای تو بود

در همه باب هست علام الغیوب | در تو باب هست کشف الکروب

مصطفی از حق چو این فرمان شنید | امر حق را از دل و از جان گزید

لاجرم گفت با دلی فصیح | حرز جان خلایق ملیح

کل هم کار غم تنجلی | من ولایتک یا علی یا علی

هم و غم از وجه تو شد منجلی | آینه از نور تو هست صیقلی

یا علی بگذار غم بهر فکار | چهره بنما در دل من از تجلی

چون تو وجه اللهی ای شاه رشید | پس دلم از وجه الله آرمید

هست هم و غم از وجه تو منکشف | شبهها از نور تو لا منکشف

نام تو بر هر چه مکتوب آمده | بس لطیف و خوب و مرغوب آمده

باقی است بر دل هر کس مرتبت | سر هر کس گشت از وی حی الدین

قال امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام فی خطبة اشرفها انا کتبت اسمی علی العرش فاستقر وعلی السموات فقامت وعلی الارضین فسطحت وعلی الجبال فرست وعلی الریح فذرت وعلی البرق فلمع وعلی الودق فهمع وعلی السحاب فهمع وعلی الرعد فخشع وعلی النور فسطع وعلی اللیل فدجی وعلی الظلم وعلی النهار فانار

قطعه احمد و فاتح شرح حق | خطه سیف محمد با نظم و نسق

که اسم اعظم است که جبار قدیم | نام من بنوشت بر عرش عظیم

چون به نام عرش اعظم کام یافت | از تزلزل جان سلطان آرام یافت

هم چنین بنوشت خلاق الوری | نام پاکم بر سماوات علی

آسمانها ز آن چنین دایم بود | هم ز نام قائم و دایم بود

هم چنین بنوشت رب العالمین | نام پاکم بر اطباق زمین

پس زمین که دایم است مستقر | هم ز نامم ثابت است و مستقر

هم چنین بنوشت رب ذو الجلال | نام پاکم بر قلال جبال

این جبال که علی و شامخ است　　　هم ز نام همچنین بس راسخ است

همچنین برثبت رتبه راسخ　　　نام پاک من بر علو باذخ

این ریاح که صفات ذاریات　　　هم ز نام همچنین شد ذاریات

همچنین برثبت رتبه برق شرق　　　نام پاک من دگر بر برق برق

این بروق باشد و شق ساطعه　　　هم ز نام همچنین شد لامعه

همچنین برثبت خلاق قدر　　　نام پاک من بر قطار قطر

این مطر که جان و خیر ان بود　　　هم ز نام همچنین در باب بود

همچنین برثبت سلطان بصیر　　　نام پاکم بر سحاب ابر مطیر

این سحابها که دلش بریان بود　　　هم ز نام همچنین گریان بود

همچنین برثبت سلطان حبیب　　　نام پاکم بر سحاب رعد مهیب

این سنج رعد کو خاضع بود　　　هم ز نام همچنین خاشع بود

همچنین برثبت غفار شکور　　　نام پاک من دگر بر وجه نور

نورها که روشن و لامع شده اند　　　همچنین از نام من ساطع شده اند

همچنین برثبت از ستار رب　　　نام پاک من دگر بر روی شب

شب که در هر کون عاشق سیاه چهاست　　　هم ز نام من مظلم است و داجی است

همچنین برثبت رتبه آله　　　نام پاک من بر جبین نهار

روز کار روشنست در روی مقیم　　　هم ز نام من روشن است و جسیم

در انقلاب از مقام تقلی [illegible] علوی که بمقتضای شرح قوات

شرایع خطبه بلیغه بمقام خطاب [illegible] در نبوی بمقتضای شرح کلمات

لطیفه [illegible] علی و وجه [illegible] ندا

با علی نام تو چو نام حق است　　　این چه مصدر آمده چو اشتقاق است

ذات نوران ذات مشتق آمده　　　نام نوران نام مشتق آمده

همچو نام ذات سبحانی ای ولی　　　نام تو چون ذات تو آمد علی

[illegible] سنا ساییدت آن قوی هنر　　　[illegible] نام [illegible] شاه صفی

گفت حق هذا علی اکرم | وانا الله العلی الاعظم
اسمک لله عالی ز اسم الشرف | سر کن للاخفی کن آن تدبق

قال رسول الله صلعم لما رای آدم النور ساطعا من صلبه اذ کان الله قد
نقل اشباحنا من ذروة العرش الی ظهره رای النور ولم یتبین الاشباح
فقال یا رب ما هذه الانوار فقال عز وجل انوار اشباح نقلتهم من اشرف بقاع عرشی
الی ظهرک ولذلک امرت الملائکة بالسجود لک اذ کنت وعاء لتلک الاشباح فقال آدم
لو بینتها لی فقال الله عز وجل انظر یا آدم الی ذروة العرش فنظر آدم
ووقع نور اشباحنا من ظهر آدم علی ذروة العرش فانطبع فیه صور اشباحنا التی فی ظهره
کما ینطبع وجه الانسان فی المرآت الصافیة فرای اشباحنا فقال ما هذه الاشباح
یا رب فقال الله یا آدم هذه اشباح افضل خلائقی وبریاتی هذا محمد وانا المحمود
فی فعالی شققت له اسما من اسمی وهذا علی وانا العلی العظیم شققت له اسما من اسمی وهذا وانا العلی العظیم
شققت له اسما من اسمی وهذه فاطمة وانا فاطر السموات والارض فاطم اعدائی من رحمتی یوم فصل قضائی

وفاطم اولیائی عما یعیرهم ویشینهم فشققت له
اسما من اسمی وهذا الحسن والحسین وانا
المحسن المجمل

ذریتهم

گفت پیغمبر که ما اشباح ما | جلوه گر در ذروه عرش خدا
بو البشر را چونکه خلاق آفرید | پاک از هر نقص اخلاق آفرید
نقل کرد اشباح را حق تعال | سوی ظهر بو البشر عهد آن جلال
بو البشر زان نقله چون آگه نبود | که ز پشتش نور ما ساطع نمود
نور پیدا و شبح لیکن نهان | شمس پنهان لیک ضیا نور عیان
جلوه پیدا بود و پنهان جلوه گر | نور همه مکشوف و شخص مستتر
چونکه آدم آن سطوع وان شعاع | دید در ظهرش نه آن را اطلاع
گو بگفت ای سر ذو العجب | قال یا ما هذه الانوار رب
در جوابش از حق آمد این کلام | هذه انوار اشباح عظام
هذه لما از قرب صفت | من ذری العرش الی ظهرک نقلت
آدما زان ظرف اشباح لدی | مسجد املاک ولا و لع لدی
چونکه آدم را شد آن سر فاش | حق تعالی را بگفتا رب کاش

بهر آن اشباح پاک تابناک | جلوه کرد وجهی ای جلال پاک
تا جمال وجه پاک از حمید | دید می دید آن شبحهای جلیل
در حواشی کهف رب عرش دروش | او دماغ اکبر بسوی لوح عرش
چونکه آدم این خطاب از حق شنید | در ذروه عرش خدا را بنگرید
در ذروه آن عرش ظاهر و انبشر | به مقابل روبرو با یکدگر
نور آن اشباح زان جوهر سنی | تافت بر آن ذروه عرش علی
منطبع گشته اشباح جمیل | در دل آیینه عرش جلیل
گشت آن اشباح در وی جلوه گر | آنچنانکه در آیینه صافی صور
کهف چون دید آن شبحهای عجب | جلوه گر با هیبه للاشباح رب
شد چو منکشف از آن سر خفی | حق تعالی کهف را از کای صفی
هر ده اشباح خمس مصطفی | عزت حق ال عصمت اهل بیت
آدما هذا محمد خاتم کار | غایت الکار و سلطان رسل

وانا المحمود في كل الفعال | الحميد في الجمال والكمال
اسمه المحمود من اسمي شقق | نوره المخصوص من نوري فتق
آدما هذا علي الاكرم | وانا العلي الاعلى الاعظم
اسم او از اسم ذاتم مشتق | سر او از سر ذاتم مشتق
هذه ام الكرام فاطمة | درة العرش لدى فاطمة
وانا الفاطر ذو الجمال والبهاء | فاطر الله الرحمن وطباق السماء
فاطم الله عداها في يوم النصف | من رضاع الرحمة ام اللطف
فاطم الله محبيها من حسن اين | عن قصاص القدم ذي كره وشين
اسمها من اسم ذاتي فطرا | وجهها من نور وجهي نورا
آدما هذا الحسن هذا الحسين | شرح صدر ونور قلب وقرة عين
وانا المحسن وجهي حميد | وانا المجمل والجمال الجليل
شق من اسمي كلا اسميهما | ومنبع من روحي كلا روحيهما

وانا المحسن

در بیان معمائی که خود محیط است بر برزخ جامع است از بین بحر جمع و افتراق و مابین عقد و فرق

و تعینات وجودی است از مطلع بحر وحدت و عشق حقیقی قدیم در تنزلات از احدیت به

احدیت و احدیت سلسله کلام بیان شد ظهور ارشاد و انتظار و تعیین دیگر

و انتشار سلاسل الصفات اقتباس کرده ام نقطه پرکار است من حیث ظهور آدم الا ظهور خاتم

غلغل آن مرآت نور هشیار | فارقا بین الوجوب و الجواز
از درون بحر لاهوتی همچو موج | شد برون با چند گوهر فوج فوج
فیلسوفانه اساسی ساز کرد | شرح علم اشتقاق آغاز کرد
جوش سلسال حقیقت حق کرد | سید و هشتم ز هم تفریق کرد
عشق آن مستغرق دریای جمع | آن امام مسجد اقصای جمع
دم بر آورد از دل بحر احد | بحر جمع مطلق آن بحر صمد
فارغ از چون و ز عقل حرف جو | گفت اندر گوش دل از روح جو
سید و هشتم ندیدم در عیان | هیچ غربت ندیدم در میان

لعمر برسل جناب ذو الجلال | خاتم اقطار کمال عدال
بر کفش قرطاس خط مستقیم | بحر جمعش هم و بحر فرق سیم
در میان این دو بحر بیکران | آمده خوش برزخ لا یبغیان
حل این اشکال راه هم مبرم | بحث و اشکاله بر هم میزند
گوهر این تعلیم علم اشتقاق | باشد از تعلیم اسما یک سیاق
این حدیث اشتقاق این سبق | باشد از تعلیم اسما هم سبق
علم حق یک نقطه فوق ذوات | منشاء تکثیر آن ذرات آیات
چونکه شاگردان ضعیف و تنگ | شعبه شعبه آمده ذات الحبک
سر علم حق در بس لا یدرک است | آدم اندر حجب او چون کودک است
جز که کودک بود آدم ار جهاد | ملکتی از علم للاسماء نهاد
یک مسمی کشف و اسماء او شمار | یک معما کشف و حلش صد هزار
اکه کودک کودک امری کامر که جز کند | خوش ز کثرت معنی وحدت رو کند

وانکه سیر از شدی کثرت نمی‌کرد　　ما در کثرت ورا همی پرورد

آن معلم کیست آدم را بگو　　معنی احمد این وجه هر

حق تعالی چون گل آدم سرشت　　تخته اسماء برای او نوشت

گشت ابجدخوان آن مکتب صفی　　او چه کودک که لعبه استاد خفی

علم اسماء صاحب آن شد بکل　　کرد تعلیم صفی استاد کل

وان صفی روح ملایک را تمام　　گشت اندر علم آدم چون امام

هر یکی اسمی از آن صفی تعیین گرفت　　علم از آن شد وانگهی نسبت گرفت

زانکه انبئهم باسمائهم بود　　سر آنست این پدید نقش بود

پیش اسماء پا به افزارش بنقش　　دیگر آنست آن دگر نظری بود سر

چون عنایت سوی از او وارد شد　　رخصت دیگر با الوهی خسته

لاجرم شیخ صفی استاد شد　　سجده کردند پیش ارشاد او

صد قبایه مر صفی را شد مرید　　یک یک از جمع ملک از غیب دید

هر که بخشد

هر که بخشد هر زمان ذکر خفی　　آدم مسجود شد [illegible] صفی

سجده آورد آدم مسجود را　　داغ کن ابلیس مطرود را

هر که ننگ آرد ز سجده آدمی　　پا کشش زان گره نامحرمی

هم بود گمراه هم گمراه کن　　همچو آن ابلیس مرده کهن

دور شو از صحبت او ای پدر　　ورنه اندر فتنه افتی و شر

قصه کوته کردم آن باب دم　　هر ملک سجده گرفت ای محترم

چون نفخت فیه ز اسمان گرفت　　جمله ابلیس دم رحم گرفت

لاجرم از اشتقاق آن دمش　　نام گرفته شد خواهد از آدمش

اصل او دم بود وارد دم سلاله　　لاجرم املاک بر آدم سجده بود

ای حبیب ما کان [illegible]　　حلقه گرفته این دم [illegible]

هم ز بسیط صحبت گزین　　هم ستقیم [illegible]

جمله اسماء گرداند صفی　　یافته ورد جلی ذکر خفی

این سلاسل سر ضعف ذات آدم است ... پادشه به این کلاهی مکرم است

در بیان سریان نفس الرحمن از حضرت عما تا سماوات در تجویف تعینات عالی اولا در تجویفهای کلمه عقل یعنی قلم اعلی و ثانیا در تجویفهای کلمه نفس یعنی لوح محفوظ و ثالثا در تجویفهای کلمه طبع یعنی مثال اعظم و رابعا در تجویفهای کلمه جسم کل یعنی فلک اطلس و بیان آنکه مجموع مراتب اربعه بمنزله نای والعلم عند الله است

حضرت تو غنی ذات احد ... در علو ذات خویش آمد صمد

چیست معنی صمد ای مجد له ... الذی فی ذاته لا جوف له

چونکه ذات حق صمد شد غیر آن ... جمله را جوفی بود از ممکنات

ممکن ار اجوف بود چه صمد ... مثل این را جوف و آن را جوف

حرف آن باشد که در باطن خلاست ... باطن آن خالی از معدوم و لاست

در درون ممکن خلا چون نی بود ... ظاهر اشیا باطن لا شی بود

همچو نی زان سر ز بویی بیش بیش ... نیستش بیرون ز نوبی پیش پیش

کرچه معدوم

گرچه معدوم و هلاک است و فنا ... قابل فیض وجود است از خدا

گرچه فی ذاته است لیکن ای فرید ... چونکه شد خالی از آن در وی دمید

هر چه زاین هستی و زاین عدم ... که بود جذاب هستی دمبدم

هر چه از این هلاک و این فنا ... که بود هموار جذاب بقا

هر چه زاین تشکیک مستقر ... که بود جذاب ماء مستقر

هرچه زاین جوع هر یک مدام ... که بود جذاب الوان طعام

هر چه از این نی خالی شکم ... که از او صد نغمه زاید دمبدم

حبذا از این نی خالی درون ... که از آن صد ناله می‌آید برون

حبذا از این نی خالی از خویش ... کز نوایش گشت دلها جمله ریش

حبذا از این نی خالی زخود ... کز ازل نالان شده سوی ابد

جمله اعیان نایهای بینوا ... حق نفخ اندر ایشان ادا

آن دمیدن چیست ارسال وجود ... لحظه لحظه دمبدم از فیض جود

ای ز لعلت صورت آثار تو — عقل کلی احمد مرسل بود
گر نبودی نای وحشی ای مجرم — نام نیکوی چه لاادری قلم
این قلم گرچه ز خود خالی بود — لیک پر از نفح اجلال بود
سطرهای کل پس او اسرافیل دم — می‌دمد در صور کل یعنی قلم
گرچه خامه آلت نویسش است — لیک آنجا کاتبش جبرئیل است
سر علم جمع است و حد نحو — فرق و وصلت آنجا باشد ای جاهلی
این سخن هرچند سرآمد دقیق — لیک می‌فهمد در اعتقاد عمیق
بهر تو تشبیه نغز گفتمی — من سپارم تا بپای خود روی
در تکلم چونکه می‌آید خلق — می‌دمد نفاخ دل در نای حلق
این تکلم چیست جز انشای حرف — در هوای سارح از تقلیب و صرف
پس هوا چون رق منشور آمده — که درآید هر حرف سطور آمده
وین زبان شاه آمده همچون قلم — کاتب لوح هوا گشته دمم

چونکه کاتب

چونکه کاتب شد زبان بی‌شکی — لاجرم نطق کتابت شد یکی
در حقیقت چون زبان باشد قلم — با قلم باشد زبان ای محتشم
در حقیقت معنی ختم الرسل — کلک اعلا باشد و هم نار کل
هم لسان حضرت اعلی بود — هم کتاب حضرت مولی بود
هم قلم دان این حقیقت هم کتاب — هم لسان دان این حقیقت هم خطاب
هم کلام حق و هم نطق حقست — هم بود جبریل و روح مطلق است
هم سرافیل است و هم نفخ نشور — هم بود نور کل یعنی که صور
هم بود نای ازل هم نای آن — می‌دمد در نای تا جنبش نفس
نای تا جنبش در نای بود — نفس کلی لوح ربانی بود
صوره گر از نای اول چون نفس — کو شود ضایع بدم از حلق کس
وان حقایق نقش در روی هوا — نقش الالفاظ فی لوح الهوا
پس قلم همچون لسان در مبین — نفس کلی چون نفس لوح سخن

نفس کل چون بنفس شد همدم و فتاق | از نفس کو به بخشش اشتقاق
حضرت خلاق و قرآن مجید | آدمی بر صورت حق آفرید
آدمی بر صورت رحمن بود | یا که حق بر صورت انسان بود
لاجرم حق را چو انسان ای ولد | هم کلام و هم کتابی بی سند
عقل کل صادر ز خلاق الانام | آنچنان کز آدمی نطق و کلام
نفس کل صادر ز علام الغیوب |
عقل کل چون کلام است و خطاب | نفس کل همچون لوح است و کتاب
عقل کل همچو حروف و نقطه | نفس کل همچو نایب جرس
عقل کل نظم خوش موزون بود | نفس کل چون مرتّل داستان بود
عقل کل انجیل و توریة آیه | نفس کل نغمه و توریة آیه
نظم شعر نغمه قانون بهم | متحد دانکه بحکم ای برادر الکرم
آن کلام دلکش و توریس حق | متفق با نغمه و توریس حق

ام الکتاب

آن شنیدستی که شاه اولیا | آن علی مرتضای مصطفی
نغمه با نفس از تفسیر که | شرح حق آن هم و آنش برکه
او شناسم حرف و نفس ازل | او شناسد صورت و نفس ازل
عارف اسرار لوح است و قلم | کاشف سر حدوث است و قدم
سمعین حرف است ای سامعین | آن شناسای کلام و لوح مبین
انطباعی نفس چون شد عقل ثبت | آن خیالی که شخص عالم است
نفس کل را لوح کلی شرح | آن چو قلب و این چو صدر منشرح
شمس کل را بود ماهی ظل | آن صدر و عقل و رفع در نفس دلیل
عقل کلی شمس و نفس کل قمر | عقل کل را چو کوکب بی شمر
کوکب و شمس و قمر که شد پدید | در عروج معنوی بود جلید
شد عبارت کلّه تاویل بیان | زاین سه نام معنوی از برق توان
عقل کلی با نفس کل سراج | عقل کل مصباح کلی را زجاج

عقل کل چون شعلهٔ صاف ایست / جسم کل مشکوة نور واحد است
جسم کلی های چارم است / چرخ اطلس بر عرش اعظم است
دور دولت در کوشش است از نفخ حق / با کمال نظم و با فرط نسق
چار چیز آمد چون چار نای / ممتلی از نفخ آن کبریای
دمبدم دم رسید مدد کلای حق / از کمال جود این چار نی
چار نای کلی آمد این چهست / هر یکی را شعبهای بی شمار
عقلهای جزو در یک چنین رسید / شعبه از نای کل و عقل کل
نفسهای جزوی آمد ای امین / شعبهای نای کل نفس ببین
همچنین اشباح خود در سر سپهر / شعبهای ظل کل است ای پسر
همچنین اجسام خود در آسمان / شعبهای جسم کلست ای همام
نامها را جملگی زین شعب / نغمهای دلکشای جانفزا
هر یکی نغمه دار خسته دل / هر یکی دم دلکش رسته دل

در حقیقت جمله این چار نی / خود یکی نایست پر از نفخ حی
نای کلی نیست جز شعباتش چهار / نغمه یک نغمه شعباتش هزار
هست یک بربط که مضراب کوکار / سینه بربط ز ابریشم چار تار
مطرب کل عاشق ادراک چیز / هر زمان نو بهر سمع پاک چیز
اسپ بیشمار قال از این حضرت فخیم / دمبدم جوش نغمهای فخیم
از غایت هر که او را هم هست / دائما این نغمها در گوش هست

در نفس نفس بسیط نفس ناطقه نفس نباتیه و حیوانی که نفخ حق منبسط از عالی بی نشانه چهار جوهر نفس سارج است در ان ۵۰ و نفس جوهر بسیط نطقه در نفس بسیطه چون نفس جوهر بسیط نطقه است در نفس ۱ و نفس جوهر آسمانی بسیط در نفس ارحم چون تعینات جوهر مفرد ۱۰ در نفس انسان و نفس جوهر مرکب او آیه و ثانیه در دم و جسد است چنین تعینات کلمه و کلام است در دم ۲۵ و شرح مراتب وجود در ضمن این تعینات

شد نغمه

حضرت نفس صمد را ای همام   وصفی از اوصاف شد پس کلام
کلم الله است عام ای امین   با کلیم و پیش کهی سخن
اسمی از اسمای حق ناطق بود   بار اسم حضرت صادق بود
صدق چون راستی اندر کلام   پس کلام این راستی نامد کلام
گر کلامی ذات را انگیخت   صدق وصف راستی باید درست
راستی وصف کلام حق بود   شاهد این قول من الصدق بود
هر کلامی هست حق را لا محال   پس دمی باشد ورا جل جلال
حامل نطق و کلام است دم بود   حامل جمع صفات است هم بود
دم بمعنی راز منشور آمده   حرف بر روی جهان مستور آمده
دم بود چون لوح و حرف او را رقم   حرف باشد جمع و دم او را چو ام
این نفس لوح و کلام او را کتاب   این نفس بحر و کلام او را حباب
چون تکلم نعت ذات مطلق است   پس شعر نیز از اوصاف حق است

نعمهٔ مرسل این و اجلال   قرب است آن صدق و وحی خفا
لطف الله وصف آمد بیرون   شد دم رحمن شنیده از یمن
بهر رحمن آید از کوی اویس   خیر رحمن آید از بوی اویس
شم هر مشتق آن دم شده   بوی رحمن قوت آمد شم شده
در حجاب آن ذات بی عیب و صمد   کو ز باطن وصف دم آمد مدد
نیستش تحریف از باطن مدام   سیدم پیروست دم نطق و کلام
لا تشبیه تعالی شانه   لا تعطیل علی برهانه
باش در نقش صراط مستقیم   دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
این نفس کز دل بدم خارج بود   از تعین آمد او لا ساذج بود
از تعین آمد ار چه ساده است   هر تعین را ولی آماده است
اولین نعت تعین لفظ زد او   نعت صوت است از ای نیکخو
حضرت دوم تعین چون رسید   حرف گویم در مقاطع شد پدید

حرف را چون ناطقه دارد تمام از مرکب زین تعین شد کلام

آن وجود منبسط نامند دم جلوه‌گر از حضرت ذات قدم

گرچه اول از تعین مطلق است ثانیا او را تعین ملحق است

اولین نعت تعین در وجود جوهری باشد از فیض جود

نعت مجردیت دم است ز آن گرفت جوهریت از دم رحمن گرفت

جوهر صورت صدائی این بود حسن صورت کبریائی این بود

نعت اقدس دم ناطق بود جوهریت دان در آن مطلق بود

جوهر مطلق ز علام محیط یا شریفه جوهر پاک بسیط

همچو عقل و نفس و کل مجرد وآن هیولای مجرد مجرد

جوهریات بسیطه کز صدور از هیولی گشته مطلق ای پسر

گاه در اجسام تاثیر کنند گاه در اعلام تدبیر کنند

از جهان جسم دایم بی‌خبر تا نبین در حس و تا بی‌تصور

بحر فارغ

بحر فارغ از این کون خیال حاوی این اندر حجاب ذوالجلال

خانه‌اش اقلیم عالم بود کو بود از سر معنی کاشفی

صورتی کان در هیولی شاغل است که تو از طلمش گاه گوئی که مثال

متصل نفس از بساط حس بود منطبع در عنصر خامس بود

عنصر خامس فلک دان ای غلام منطبع اندر فلک همچون خیال

وآن حکیمانی که جوهر را دلیل عارفانی که ز حق اطلاق این

قائم بالذات همچو جوهرش منفصل از اجسام همچو گوهرش

لاجرم او در خیال منفصل خانه اندر آن عارفان پاک دل

حیدر صفدر امام العارفین مر هیولی را لقب خلاء الهی

هم بر این اطلاق جاری زان اما اصطلاح اهل عرفان تمام

وآن وجود منبسط را اهل دل خود هیولی گفته اندر معتدل

آن هیولی وش تعین حق صور او چه رق و این خط مستطر

رقم منشورش ازاین رو گفته‌اند　　لوح مسطورش چه نیکو گفته‌اند

وانچه او در کهف صورت شد وقوف　　عارفش خواند لطیف زین حروف

مجملا ای نیم نقش در وجود　　کز بسائط یافته از روی نمود

نسبتش با جوهر بسایط رسید　　همچو حرف ابجد نبی تعبیه

این بسائط حرف و نقش اعجمی　　مسطر کعبه خوش برزد رقم

سمی نعت نفس در وجه　　لغت ترکیب است ازین بسائط وجه

این بسائط که مرتب آمدند　　چون بیکدیگر مرکب آمدند

شد ترکب در دم رحمن پاک　　چون تکلم در دم انسان خاک

این مرکب را دم رحمن گرفت　　وان تکلم را دم انسان گرفت

این مرکب از بسائط مزدوج　　چون کلم کز حروف آمد شرح

جسم کل جوهر عرش محیط　　جوهری جلالی مرکب از بسیط

آن هبا زانوار آن یک جوهر است　　وان طبیعت نیز جزو دیگر است

فلکها

عقل کل را در وا حرف دگر　　نفس کل جزوی دیگر شمر

عقل کل نیز جزو خاص است　　انجمه افلاک چرخ اطلس است

همچنین دان جمله افلاک دگر　　همچنین دان انجم و شمس و قمر

همچنین میدان عناصر با تمام　　همچنین میدان موالید ای همام

هر یکی را از بسائط جزو دان　　عقل و نفس و ظلمت و طبیعت و ارکان

در دم رحمن تمامی منتظم　　از بسائط همچو از حروف کلم

منفی گشته جدا و نفس　　ثبت در وی جوهر روح القدس

شد از آن عقل و نفس و شعور　　بحر از او بندنیت و از شعور

نه آنان کان کشف وقف　　جمله ذرات حق ناطق‌اند

جمله در تسبیح و در تحمید حق　　رب اعلا را عبید مسترق

گر تو را اشکال است در این مسئله　　رو بدان من شئ خوان ای ده دله

هرچه روی سیکنه اطلاق شی　　جمله در تسبیح و در تحمید حی

لیک این تسبیح را اندر ظروف
این گروه جمله ندانند بوقوف

قصه کوته هست حق را با کلام
هم دم و هم حرف و هم صوت و کلام

آن وجود منبسط همچون دم است
جوهر مطلق چو صوت اعظم است

جوهر آیات بسیطه چون حروف
در عروج و در نزول اندر صفوف

آن مرکب از اوائل چون کلم
از حروف آن بسایط منتظم

آن مراتب ثوالث چون کلام
شد ز ترکیب کلم با نظام

جمله عالم یک کلام حق بود
کان هر او هم مصدر و مشتق بود

هم چنین آدم کلام دیگر است
جامع لغات عالم یکسر است

جوهر آدم مراتب جامع بود
خوش کلامی صادق و عادل بود

زاین کلام تام قرآن مجید
صدقا و عدلا صفت گفت الحکیم

بی زیاده حق بیا زوی تمام
آیت صدقا و عدلا را اتمام

از دم لعاب عصمت او چکید
الحدیث معتبر ما را رسید

آنکه دم

آنکه دم لعاب عصمت چون چکید
در دلم ره یافت گشتم آهوی

نفح قدسی و هم سوی من رسید
نافه نفحه در هر دو رسید

یافت جام جهان زانکه خوش نظام
از ادب خاموش شد تم الکلام

در بیان آنکه حضرت حق علا اسمه و تعالی رحمن حدیث قدسی سبقت رحمتی غضبی رحمت ذاتی است و بیان آنکه رحمت ذاتی حق تعالی وجود منبسط که کرسی از حق جل و علا چون ظهور نفس است از ما و بیان آنکه دو رحمت ذاتیه در مقام جمع الوجود است هیچ گونه تعدد و تکثر نیست اما در مقام واحدیت که مقام فرق و تفصیل است منقسم می‌شود بنفس رحمانی و نفس رحیمی و بیان قسمین مذکورین و تمیز شمول هر یک

ذات رحمانی الا تعالی عن سبب
رحمت ذاتیست نی از سبب

در حدیث قدسی از سبحان پاک
مهر تسکین دل ها شد خاک

سبق رحمت بر غضب وارد شده
بر قنوط و یأس ما طارد شده

نعوت بی چه شمرد آن
نعمت بی چه باشد از خدا
چیست نعمت آنکه دریای کرم
چیست نعمت آنکه خورشید جلال
رحمت ذاتی شراب خم هویت
نعمت ذاتی همی مبدای ذات
نعمت اسمائی دم پاک خداست
نعمت اسمائی دم فیض صمد
حق چو دمساز است دایما نه نی
حق چو نای ما چو نای مستفیض
در مقام حضرت جمع لعد
لم یزل یس نفخ پاک بر دل

ز عدم همراه با ارباب وجود
ز جلال بی دایم از ازل
منبسط کهف هالع نعم
منتشر کهف بخوان کمال
که از آن سر هر سبو در هر کدو است
حرمه نوشش از روی تمام ممکن است
که از او بنهای اعیان را اساس
در اعیان دم بدم دم میدهد
دم بدم جانب ز با نفخ وفا
فیض دم با دایم او بر ما نصیب
چون بیابی کثرت و فرق و عدد
گشته صادر رحمت ما لم یزل

نفخ یک نفخ است و نهان پیدار
رحمت یک نفس دم حرف
لیک اندر حضرت طلعه چو دم
در جمع آید چو نیسان از فرق
لاجرم آید دم نعمت ز دم
آن نعیمی دم دم جان آید
ز آن دم نفس جهان عالم است
ز آن نعیمی دم جهان لوح است
آن دم رحمن دم خلاق است
و آن نعیمی دم دم رشد و هدایت است
و آن دم نفس عطای عامه است
و آن نعیمی دم عطای خاص و عام

دم یکی دم ولکن لیکما صد هزار
نی بسیار است و یک باشد نفس
گشت ساری در دل های عدم
بعد از آن آید چه نفس لیقات فتح
آن دم نفس دم عام قدم
جان جان اصل اخلاص آید
عالمی موجودی از روی آدم است
با همه از کمال محوی
جمله مخلوقات بی زراق است
بهره بردار زهره غنی و علی است
عاریه یابان کرمی منقسم است
دل کشا و جان فزای خاص خاصگان

و آن دم بعضی شد و تن بر فلک | کامزد او انوار را باشد ازل
و آن بعضی دم شده در تن سبع | کامزد او آنها و را باشد ورع
آن دم رحمن دم عام آمده | فیض بخشد تخته احکام آمده
و آن بعضی دم دم خاص خدا است | باطن جان آن دم با او است
آن دم بعض دم ثابت بود | شامل هر ناقص و کامل بود
و آن بعضی دم دم اهل کمال | فارغ از هر آفت و نقص و زوال
و آن دم بعض دم تردید بود | گاه در دم کفر و گاهی دین بود
و آن بعضی دم دم تردید است | اهل دین با او مرده نفی است
آن دم بعض دم انکار شد | و آن بعضی دم دم اقرار شد
و آن دم بعض دم نقض عهد | و آن بعضی دم دم ایفای عهد
عرش رحمن نیز دم بعض است | و آن بعضی دم دل انسان است
عرش بعض آن دل عالم بود | دل چو عرش عالم آدم بود

دل بود عرش و عرش با دل منتظر | چون دل آمد عرش با عرش مستقر
دل بود چون گوهر و عرش صدف | عرش با دل چو در در زیر غلف
بر حدیث دل حکیم معنوی | گفت گوید این رازها در مثنوی
در بیان وصف حال عاشقان | تا بدانی در جهان و در جنان
گفت با ما در بیان آن سره | عظم الله اجره و بره
توبه آرد و خدا توبه پذیر | امر حق گیرد و حق نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا میکشد
گفت پیغمبر حبیب کردگار | عرش را سبطین و من دو گوشوار
عرش را چون فاطمه دان ربع دل | سبط و عرش و گوشوار شد معتدل

در بیان ... حضرت فاطمه علیها السلام با حقیقت عرش در شرح وجه لطافت
و رجوع به ذکر نفس رحمانی و نفس حسی و بالاکه نسبت نفس رحیمی بر عرش رحمانی

جمیع ثابت اولدی لوحه ولهذا امر الله رجوع شرح مراتب
نفس ثمانیه واجبدر شروع کلدی بر کره خواص و احکام و صفات و معارج
نفس جسمی لان نوعیه تماموه عرض در نوعیه فی الوجه وان کان متقدمه

فی العقل

فاطمه عرشی علیدر اولت | کرسی‌دار آنک حسین ایت وحسین
عرشی چونکه مستوی اولدیلر ذات | حق علی العرش استوی کشف ایلدی
نور ذات حق علی در نطق | هو علی العرش استوال استوی
استوا چونکه علولدر دنو | استوا چونکه دنولدر علو
بونزول اولدی علودر ظاهرات | بانزول اولدی دنودر باهرات
آنک علوش معنیسی جلال | آنک دنوسی صورت نور جمال
زان دنوش کشف نفخه اولدی جلال | ربنا واهدنا آن بجلال
ذلک علوش کشف سلطانی اساس | یا رجال الغیب اشم لباس

لاجرم آنک فاطمه عرش علی‌دار | مظهر ستر حق نور حیات
مطلع نور نبوت فاطمه‌ات | مخزن سر نبی فاطمه‌ات
حسن لعمه ارزح اوحسنه کر | عشق حیدر در دل او مستتر
حضرت مصطفی را مظهر است | چون جلال بر نصیر با منصر است
لاجرم آنکه فاطمه سیده است | لاجرم آن فاطمه کچوه است
مظهر نور حسن ماه حمید | مشهد در سر حسین شاه جلیل
فاطمه عرشست و سلطان کوثر | عرش حق بر آب ذات الله استوار
لیک میش ارضی عالم سر | عرش شاکان علی الماء استقر
آب چه جز حیات کل شیء | ومن الماء جعلنا کل حی
جزیره علی زهره کر جرم شست | مبدأ آنید که جز رقم شب
مبدأ واصل حایت حرمه | رقم اعظم از حب وجه
رقم اعظم جیبه زر الهدی | در حقیقت حق حضور الهدی

در حقیقت مظهر اسم حیات / روح اعظم گشت و فیض کاینات
جوهر روح القدس سلطان بشر / کشف نور ظلمت را چون کاسر
لاجرم عرش وجود فاطمه / روح جسم احمد آمد فاطمه
آنچنان که عرش را رب الانام / کشف الکرسی علی الماء قیام
روح اعظم را چو شد منبع حیات / اسم حی آمد از اسما و ذات
اسم حی لاجرم ای مستطاب / روح روح اعظم است آب
نور زهرا بعین خصوص / اختصاصی هست این اسم خاص
معنی این اختصاص ای شیخ ان / می رسد از کشف صادقان
لاجرم مسالک حیات جسم وی / شد مطابق در هر دو با اسم حی
نور ذات فاطمه عرش خدا / گوشوار عرش آن در وسط با
نقطه لطف کاهرارش شور بهم / گوشواره از پی گوش بی
گوش باشد جز دل اول گوش / باشد از صنع آنچه حق گویش

می شود پیدا سر از رب انام / علم انوار نبوت یا حسن
می پرورد حسن هر از گوهر دگر / سر اطوار ولایت ای پسر
چون دو گوش او است سر کبریا / مظهر پیش آمده در گوشوار
آن حسن گوش تر شد چو درین / زینت گوش وی آمد آن حسین
آن حسن حسن نبی را مظهر است / آن حسین عشق ولی را مظهر است
نور لطف او حسن آمد سنه / سر حیدر در حسین گنجینه
آن حسن مطلع نور جمال / وآن حسین شد مجلی سر جلال
بلکه هر یک در وسط جمال / جامع طور جمال شد و جلال
هر یکی از ذریه پاک حسین / مصطفی و مرتضی را نور عین
جامع اسما اطوار آمده / مجمع اطوار سر این آمده
فاطمه چون جسم و هر یک جان وی / لاجرم اسم جامع هم عالم اند
زینت عالم همه شخص کامل / شخص کامل اند آن همچون ولی

کوش

لاجرم از لطف ربانی امام / چون ولی الله شد عالم امام
چون امام اندر جهان چون دل بود / کل همه جانی و هم دل بود
ز آنکه او بد حق ما را روی امام / آیت صدق و عدل او را تمام
فاطمه عرش است و فرزندش آن / نام زینب و صافی است و عالی آن
عرش هیچون نام و ... هیچون / عرش هیچون کرد و دل هیچون
همچنین آن نفخ رحمن شجر / و آن نعیمی نفخ باشد ثمر
باغبان در خارستان آشکار شد / علت غائی عرش آشکار شد
غایت عرش در حشر عالمی / چیز ... آدمی
بعد مرسل چه وجه ذات اوست / غایت احکام مخلوقات اوست
ز آن خطاب حق او لولاک شد / در وجود عرش میوه افلاک شد
از شجر ... بعد و هم ثمر / هم شجر زاد و سلوه و هم او از شجر
هم فلک زاد و سلو و هم او از فلک / هم فلک زاد و سلو و هم او از ملک

هم ز روح القدس و روح اکبر / گه شده مولود و گاهی مصطفی
اول و آخر همه موجود ما / فاتح و خاتم کتاب وجود ما
سر انجیل ... / رمز حق للآخرون للاولون
علت غائی ز اول حق بود / در وجود عین وجود لاحق بود
ز ابداع مجرد از خدا / چون تعقل شد صفت در ما
ز آن کرد تعلق الصور / جسم ... ز تسبیح نشر
معنی لقمه که ... از سید جان / سایقی ... تسبیح ممکنات
صورت لقمه که جسم جان ماست / گوهر لولاک شخص عالم است
هم چنین نفخ روح قدسی احد / غایت آیت نفخه رحمن بود
جسم ... نفس شخص آفرید / لاجرم از روح خود در وی دمید
ای خاص حضرت ... شد / ز آنکه سبب افلاک مسجود شد
ای خامه چون ما ... مسیح / از دم رحمن ... روح مسیح

وقت آن شد که بتوفیق صمد / از مسیحی دم بتوانی خوش زند
لاجرم از نو دمی آغاز کرد / مهر گوشش تو نوای ساز کرد
گوش را نای نوای حق بساز / از دم اهل هوا مطلق بساز
تو که آنی دم ز نو تا شیر کند / تو که روباه تو را شیر کند
روبه خود را اگر خواهی تو شیر / از دم شیر خدا شو دم پذیر

در اشاره باطوار حقیقت ملائکه و منزله مقدمه کتاب جامع آدم اند
و بیان حضرت عشق که نزول او پس از ساختن نسخه جامعه آدم علیه السلام
است اسماء صفاتی سبوحی و مراتب جلالی قدوسی معانی نظر بود و کوا
تجلی اسمی السبوح والقدوس جلوه زیبای ربانیست که والرفیع را در آن
تجلی ... اشاره بمعنی بیان آنکه هر یک از این کلمات نیز
نوری از انوار تجلی حسنی بود تا مظهر جامع آدم از ضوف جمال سجده گاه
ظهور نسبت جلوه وجه الرحیم را مجلای معین گردد

پیشتر از آنکه شاه دل لطف خفی / آفرید آدم پاک صفی
جلوه کرده قدس و هم سبوح بود / جلوه که اندر املاک اسم رفیع بود
اسم القدوس و السبوح را / آینه گشته ملک هم روح را
زمره از ولع قدوسی نسب / فرقه املاک سبوحی لقب
هر یک از ارواح پیچه جام / پر ز صهبای حضور و نور حی
هر یک از املاک چون آینها / پاک از ظلمات دهر سینها
جملگی صاف و منشهرات آینه / پاک از نقص کدورات آینه
جملگی خالص ز غیظ و از غضب / پای بسته علم داران دلق
یکبیک پیشان ز راتب کنک / از طبیعت و ز هیولا گشته پاک
یکبیک پیش عقد اکدر وهم / عین ادراک و شعور و حفظ و فهم
پاک از آلایش تن هم جسد / از کثافات و حجابات جسد
پاک از آلایش حرص و امل / خالص از زر و رتبه علم و عمل

هر یکی پابستهٔ خلقتی پای غرور و پابستهٔ فطرتی

پای شان کرده تماشا الفت شان پای کمرورت پای ظلم مراتب شان

هر یکی را مقتضای رتبتی داده از مخدوم اعلی خدمتی

هر یکی را منتهای طاعتش کرده در حضرت معین خدمتش

ان بعضاً منهم قوم سجود لا قیام لا رکوع لا قعود

ثم بعضاً منهم قوم رکوع راکعون دائماً فی الخشوع

ان قوماً منهم جمع قیام قائمون صافون الی الدوام

ان قوماً منهم جمع قعود دائمون فی التحمید و الشهود

لا یغشیهم منامات العیون لا یعتریهم کسالات الجفون

لا یغشیهم سهوات العقول لا یطیلهم مهوات الفضول

لا یغشیهم فترات الابدان لا یضجرهم سآمات الحزن

لا یحجبهم نسیان و سهو لا یغیرهم بطلان و لهو

دگر بعضی محض تسبیح است و بس بر نیاید جز به تسبیحش نفس

هست و تحمید دگر است دگر وجه مخصوص معاین در نظر

شغل است بعض دگر تهلیل پاک بس تهلیلات وضع اهل خاک

کار دگر جمع دگر تکبیر ذات رفته بیرون از نعوت و از صفات

هر یکی این حضور کبریا با نصیب از جلوهٔ خاص خدا

هر یکی در حضرت رب داد کر گشته محظوظ از تجلی دگر

در صفت را هیچ کس سهوش نشد هیچ یک در غیر یار مقصد نشد

هر یکیشان بود یک صف جایگه با یکی قصدش همه جز جایگه

جمله گاه بیت تجلی هر کجی قبله گاه بیت ز آن هر یکی

خلقت فوج ملک ای همچو هم گر تو خواهی بشنوی از پیش و کم

چشم دل بگشا بقرآن مبین آیهٔ عظمی است و ما منا ببین

هر یکی را مقامی از خدا شد معین شد مشخص شد جدا

وصف خود شان بر این سان گفته‌اند | در نعوت خود از این سان سفته‌اند
پس ملایک هر یکی را مظهر است | مظهر آن حضرت ز اسمش حق نماست
این همه جلوات رب را آیت است | گشته ظاهر از دم رحمانی است
هر یکی مرآت شان آمده | جلوگاه وجه رحمن آمده
مظهر و آیینه وجه رحیم | بیش جز آن عدل و مستقیم
جلوه هر اسمای ارباب رب | در سعید و در شقی در روز و شب
جلوه رحمانیه آمد این سبب | خاص باشد عام باشد این عجب
خاص باشد گه از آن شد نعت و اسم | مظهرش گه روح باشد گاه جسم
عام باشد از گه وصفی شامل است | شامل هر عالی و هر سافل است
جلوه اوصاف لطف حق عیان | در دل انسان کامل هم کمال
جلوه وجه رحیم است این حبیب | عام باشد خاص باشد این غریب
عام از آنست کو رحمت شامل است | خاص از آنکه خاص مرد کامل است

قال مولانا ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام الرحمن اسم خاص بصفة عامة والرحیم اسم عام بصفة خاصة

جلوه‌گاه حضرت اعلای ذات | جلوه‌گاه عالیات و سافلات
فیض‌بخش فیض رحمانی عام | ساقی جام رحیمی مدام
ششمین فرزند شاه کربلا | حضرت صادق امام اولیا
گفت آن صادق ز علم من لدنا | گفت الرحمن اسم خاص بس
گرچه اسم خاص آن علام گفت | لیک بر عموم او صفت عام گفت
الرحیم را هم گفت آن کامل امام | او ز اسمای خدا اسمیست عام
بهر حق شد او را اسم عام گفت | لیک بر عموم او صفت خاص گفت
هر یکی جلوه که حق را آیت است | در حقیقت از دم رحمانی است
هم یکی دم هست لیکن ای اخی | [illegible] سعید و اشقیا ای [illegible]
جلوه کز حضرت جامع بود | بر رحیمی دم تعیین واقع بود

جامع اقسام حیوانات آمده
لیک با جنس بطور ذات آمده

بطور و انسان آن انسان کُل
جامع حیوانات و اهل سُبُل

در بیان آنکه تطور بطور سطوری بسوی تطور بطور شناسی الهی تعالی شانه العلیا و تسلیم نمودن عنان مرکب عزم بجذبات والا همت عالی همت آنحضرت نور الله مضجعه الی یوم القیمه

پیش از آنکه منبع بد اطوار وش
بود از پستان جانم شیرکش

مشتری چون شیر می‌گردد زبون
اندر پی شیر آن ابن اللبون

بر کشید آن طفلک آشفته حال
شیر جوشان جوش پستان حلال

طفل چون بالغ شد از شیر ...
در کنار مادر پرش چو حط

او پدر خانه در کف پرش دلیر
ماده همچوله در کف شیر کبیر

شیر خوردن پیش از این طفل رسید
جوشش پستان بطوری میکشید

معنی نور سرک ... آنچه
میشد از کام جانش چنه

این ما مشتاق مسکو بسخن
بچه بر بسیار داود از شتر کهن

می بخشد باجناس قلوب
بچه بر بسیار دارد از ده عیوب

طفلک نغزاده چمن بالغ شود
لاجرم بر بغال آنکه باشد

آنکه جذب الهی آید سخن
منکشف مسکوف آن علم لدن

ساقی فیض از ختم جلال
باده می‌بخشد بار باب کمال

ساقی زمر قوی دل میرسد
یعنی آن مشتاق عال میرسد

بر سطور اطوارها میدهد
تاج دو بهیم دگرا میدهد

مالک الملک عطا میشود
لیس رسمی آسمانی میشود

بر سطور از فیض نور هو
جوشش طوری آید از مشتاق او

میکند اثبات عشاق ما
در لطف ربها دم مشتاق ما

لا الا الا ترجمه میکند
نفی عرا ثبات آنکه میکند

گر عیان زد و چشم احول
از ظهور سطوت نور علی

لا فتی الا علی ای مرد کار | هست مستعمل لاسیف الا ذوالفقار
ای حبیب خاص خلاق ناد علی | کار هستم منکشف نه حیلی
مظهر سر عجایب میرسد | عون مجموع نوائب میرسد
هین ذکر وقت نماز است این | ورد کن ایاک نحن نستعین
استغاث حیث استدعا هر چون | مستعین گر بود طلب و فنا هر چون
عون مرجو زانچه بر اشرافست | واجد عون ذات مصطفی است
مستعین گر بود بی ذوفنون | مستعان گر بود دایم ذوالمنن
مستعین گر بود بی صبر کو | مستعان گر بود دایم ستر
مستعین گر بود بی خشم باید | مستعان گر بود دایم خیر جو
مستعین گر بود بی ذوالدنو | مستعان گر بود دایم ذوالعلو
مستعین نور نبوت آمده | مستعان سر ولایت آمده
مستعین اسم است و معنی مستعان | این بود معنی و اشتر برطن

ظاهر لفظ

ظاهر لفظ و باطن مستعین | معنی لفظ و صورت مستبین
صورت لفظ نبی در احتجاب | معنی لفظ ولی در انجلال
صورت لفظ نبی مصطفی | معنی لفظ علی مرتضی
حرف قلب از نسبت حرف میم | قلب نون واو لفظ ای ذوفنون
حرف اول از دلالت حرف دال | قلب لو آمد لفظ ای نیکو کار
حرف لفظ از اول ترتیب الف | مبتدا جمله حروف بر الف
سر دل قلب نبی نقاب رفت | قلب قمر ذات الله سر حق
سر این نکته که گشتم مختصر | فهم کن از آیت نور ای پسر
فهم کن مصباح را مشکوة را | وان زجاج صاف و آن نور را
وان آیت چه مصباح لطیف | و آنکه دانسته چون زجاجی دان شفیف
آن یکی آمد مشکوة نور | نور زجاجه جلوه گر روی حضور
از حدیث آمد مثبت ظاهرین | گشت بر چشم ولی احمد مبین

که بود مشکوة صدر مصطفی　　وان زجاجه نام قلب مرتضی

شد از صدر نبی منجلی　　مستقر الا دل پاک علی

شب در قدر علی مرتضی　　جلوه گر الا تجلی خدا

آن تجلی چون مصباح ظهور　　اسمع من ربنا الله نور

لاجرم باب الله اعظم شد آن　　وآن نبی مصطفی باب العیان

یا که لعمه شهر علم اعدم است　　مرتضی او را چو باب اعظم است

شهر علم مصطفی ما آنکه بود در　　آن یکی مخفی دو دیگر جلوه گر

آن در باطن فرض لایزال　　رشحه بر لعمه صاحب کمال

وز در ظاهر بکمال منتشر　　گشته بر کل خلایق منتشر

باب ظل جت است حیدری　　معنی آن صورت پیغمبری

باب ظاهر صورت حیدر بود　　که وصی و نفس پیغمبر بود

زان معنی سرخوش شد　　با علی سرخوش شرح میکشد

حرمتها

بر بسته آنست مع کل نبی　　جهره آنها علانیست معی

سر مع کل نبی بسته ابا ب　　وانکش آشکار گو کن مستطاب

پس علی با هر نبی سر ابد　　با محمد سر او جهرا بد

گر کلام شیخ نفهمد بی نظام　　از قرینه کن تخصیص عام

نه تخصیص او هام و ریب　　لیعتاج بی سر انجام و ریب

خلف ظن وکرده ات خطاب　　که شعاب شیخ باز رجال

که شود جمهره در شاهکار　　نیع چو چون چون تو چمن در افتخار

قصه کوته کن ز شخص عوام　　سلک معنی را در آر اندر نظام

شرح معنی علی با نبی　　ده بکن از ثانی تقریر ما

صورت تنزیل آن راکه شد　　معنی تأویل آن را بهر دار

کان ولایت بطن فاویل است　　دین و صاحب ظهره و سر دین

مرتضی آن شد و اعلیم کمال　　خطبه بنموده در عین جلال

از پی اظهار قدر و شأن خویش / بر ملا کشف سر جان خویش

جمع آن یک گشت چون بحر بسیط / لیک من هستم بهر علمی محیط

علم او زکنز خلاقی در خفاست / جز نبی که صاحب شرع مصطفاست

او معلم گشته علم خود مرا / من معلم گشته علم خود ورا

او نبوت را بمن تعلیم کن / من ولایت را بآن تفهیم کن

او ظهور حسن شاه لایزال / من بطون عشق او بی‌کلال

او شه حسن و من او را بنده / بنده‌ام عشق شه فرخنده

بنده خوف و طمع من نیستم / بنده‌ام اما که آزادیستم

پادشاهم با همه فرخندگی / گه امیر و گه لباس بندگی

خود بخود با اینکه بعد گفته‌ام / در نعت خویش هم خود شنفته‌ام

من زخود مستغنی چو شدم / عون خود اندر ازل آمدم

در بطونم گاه چون شاه جلیل / در ظهورم گاه چون عبد ذلیل

گفتم ای نقد لحد گنج من / مایه روح جسم اندر و بدن

گر نظر داری بدین ماهم کی این / یک دو چند اجزا گور ... این

بحر حسن است او و من دریای عشق / شهر حسن است او و من صحرای عشق

حسن در ظاهر شه فرخنده / عشق اندر مضمر چون بنده

هرچه باشد حسن فرمان میدهد / عشق سر بنهاده و جان میدهد

چون سپاهی لشکری عشق آن شاه / گه در بر گرفت خاص سپاه

زانکه این حسن است از بهر وی / رونق بازار و دل زهره وی

گر نبودی بهر چشم عشق پاک / وجه حسن پاک عشق ناپاک

گر نه مجنون طالب دیدار بود / لیلی از عارض کی برقع کشود

گر نه وامق از وفاداری سپه / از کی عذرا دل کسی بربود

گر طلبکاری نکردی بلبله / از کی سلطان گشتی گل

گر نبد پروانه پر سوخته / شمع کی شکیب رخ افروخته

این همه بازارها گلزار شد / از برای مثنوی برپا شد
علت غایی حسن جلوه گر / نیست الا درد عشق جلوه گر
مقصد از آن عشقهای بی قیاس / نیست الا از عشوه شناس
گرچه حسن از عشق خیزد آیت است / گر نشانهٔ عشقش غایت است
غایت اسلام هم ایمان / نیست الا عزت اسرار دان
غایت اعجاز قرآن هر آن / نیست الا امر حب اکبر
آن اشارات و خطابات کلام / غایتش چیزی بجز فهم امام
غایت نظم کلام مثنوی / نیست الا آن حسام معنوی
شمس الا کلام اللّه نیست / جز حسام الدین کسی آگاه نیست
هم چنین هر ذره کو مشتاق شد / جز بسطوت کس نداند گوچه گفت
نافه بر ما پر ز خلاق ما / شد ما محتاج وله مشتاق ما
خود بخود محتاج و خود مشتاق خود / جلوه گر از کسوت عشاق خود

نزد

نیست جز مشتاق کسی اندر میان / قصه کوته من عرف کل اللسان
عارف حق شو که کل اللسان / گر شود غالب بدن اندر میان
دین عجب تر کان همه گفت و شنود / بود از حق از وجود ساخت بود
چونکه گفت کل اللسان از حق است / پس زبان است او و صحن مطلق است
نطق از حق است و زو بانش جهر / حرف از آن شاه دارد به سکندر
لاجرم مشتاق شکرت سخن / گر مسطور داره بت گو همین

در بیان اشتغال از مقام غیبت علم الیقین بمقام حضور عین الیقین و شرح بیان اشتیاق اسم صدیقه کبری فاطمه زهرا صلوات الله علیها به وجهی و مقتضای سالک سائرین الی الله باشد و تمهید تفسیر اهدنا الصراط المستقیم

هر جا مشتاق به پروای ما / این قصه در زیر پرده ای ما
ساقی بزم حریفان خود گرفت / مطربان وقت طرب القا جو گرفت
ساقی صهبای اللّهی توئی / مطرب بزم شهنشاهی توئی

ساقی جلوه کن که آمد نور / مطرب خوش که بزم حضور

ساقی فیاض باب فتن / مطرب بزم خاص شاه تن

ساقی میخانهٔ جود و کرم / مطرب کاشانهٔ فضل و نعم

نور احمد از جبینت جلوه گر / سر حیدر در ضمیرت مستتر

روی تو آیینهٔ حسن حسن / او چه تشریف بست در چمن این

جان تو گنجینهٔ عشق حسین / تو چو عین واله و او نور عین

عصمت زهرا ترا درع حصین / خاک درگاه تو کحل حور عین

اشتقاق فاطمه شد از فطام / از فطامش جان تو قایم مقام

پا فطامی هر مقامی کی بود / هر مقامی پا فطامی کی بود

چون چنین از حال شش معلوم شد / از فطامش جانت بی ام معصوم شد

از بس چنین رفت کام او فطام / لاجرم آمد کاشش از فطام

منقطع شد چون ز ذوق ... / قوت جانش گشت از ... معنوی

آن لا

آن ولادت بهر تولید نخست / که ازو جان و تنش آمد درست

از پی آن کز ولادت ثانوی / شد مصور آن جنین معنوی

کین ولادت ثانوی آمد پدید / باشد از روح الهی ... پدید

آن جنین معنوی چون بود / گفت تو اول قدم در راه بود

در لطیفه از زخش سر آن / تو جنینی ... تو خوانی آن

چون بطن ام تن چه شد / لاجرم همچون جنین خون خوار شد

زان سبب گفت آن حکیم معنوی / بهر این رمز را در مثنوی

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

چون شدی منظم از خون خوارگی / خون بدل شد با لبن یکبارگی

مادر صورت بشیر معرفت / پرورید تا شیر ... صفت

چون ز شیر ... فطام / باده ناب حقیقت خورد مدام

آنچه خالی تر بر کار او شد / همت ساقی مرد کار او شد

اگر زارنگی دلو تو می‌نهد   سالو و چشم و ابروی می‌نهد

غایب چون شاه منزلی هستم   باده خواران باده این شرب مدام

صورت شرع است که معقول است   غایتش آن نشاه‌های صورت است

معنی این نشاه‌ای داده   صورت نشر آمد و قطعه

مقصد ما که شان ز چون نشانه است   غایت لیس شرح چون شاه

نشاه باده ز چشم ساقی است   چشم ساقی نشاه بخشد

آنکه شد نشاه پر از چشم وی   بی نیاز آمد دلش از جام می

از پی تحقیق چنین دارد نظام   نشاه از چه بخشد و السلام

تا که گردد این نظام و این فصال   بود لبریز رزق قوت وصف حال

مقطع یکسر از قوت در عید   مرسید است از خیال و توحید

مقطع یکشتی از وصفی جدا   مرسید است و صفد براز خدا

در مقامات صفات دارد جا   نفس کونی خسته خسته [illegible]

بی نیاز

این ظلمات همه راه و صاف بهر   این زمان چون قطعه‌ای از جمله

کز برات حق و صحا باید است   ار وجود خود صفائی باید است

کز بهشت خوش لقائی باید است   خورهشت خوف لقائی باید است

عارفان گر گوهری گفته‌اند   این ظلمات را اقاصی گفته‌اند

وصف از چنین فنا در وصف سر   ز فنای شیخ کشتی‌ای هنر

دانست از چنین فرق ورد آن شیخ   بود ما ثابت تقوای شیخ

عارفی که گوهر معنی نهفت   این فنا ثابت راه فنای الله گفت

چونکه دانست شیخ خود را دید   این فنا الا فنی ای الله

چونکه اندر ذات حق کشتی فنا   پس برات حق از او باشد بقا

منظم گوهرت چون چشم قطره   ذات او با ذات حق یکتا شده

قطره شد نام دریای نهفت   زانکه او از وقت نظام عقول

عشق در چون بال آمد خوش نور   گشت معدوم از همه جنس فضول

چونکه از رجس هوا معصوم شد
عصمتی آمد دلش معصوم شد

لاجرم معصومه حق فاطمه
هست هم معصومه و هم عاصمه

نور حق معصومه ما معصوم ازاو
او ز حق مفطومه ما مفطوم ازاو

هست از این اندر حدیث بوالبشر
شرح این با تو بگفتم ای پسر

که بود فاطم یکی ز اسمای حق
اسمی از اسمای لا یحصی حق

فاطم الاحباب عن قبح و شین
فاطم الاعدا عن حسن و زین

اسم فاطم چون ز اسمای حق است
فاطمه از اسم فاطم مشتق است

انفطام نفس از شیر عقول
شد جدا از ذات آن امر اجل

انفطام عقل از قوت انام
شد جدا از فیض آن ام الکرام

انفطام قلب از بید نفس
شد جدا از بیت شمس شمس

انفطام روح از حس دنی
شد جدا از عرش آن کوه علی

کز صدارت فاطمه خیر النساست
زان بهر اشتر و ازکه محض کبریاست

طالب الهام هر کو گوش کن
چون بشنو را ز پای تا سر هوش کن

فاطمه چون طالب ذات حبیب
کز نهیبش دهنش از نواحیات

زانکه طالب عین مطلوب و است
ذات طالب عین محبوب و است

نکته اینجاست لطیفست و دقیق
زین سخن از نکته فکر عمیق

عصمت زهرا ز نورش واثق
جانها را او ز هر آفاتی راقیه

هر دو ما گر عصمتش معصوم شد
از هوای نفس هم مفطوم شد

عاصم او و اولیا معصوم او
فاطم او و اصفیا مفطوم او

شیعیانش پاک از رجس و ظلم
دوستانش خالص از ظلم و ستم

در چراغ دل چو عشقش شمع تابست
گشت آدم غیرت تعظیم لاله

گر زنی با ورد هزاری کلام
گوش کن سلطانی تا از امام

هر ولی گر بود زهرا عادل است
در حریم خاص زهرا داخل است

جان بیرون آن از که معصوم شد
زانکه مصداقی از این مفهوم شد

طالب الهما

هر که شد مصداق این مفهوم خاص
شد جان پاک او مصدر خاص

شد چو جان از غلط و بعد سلیم
جان او آگه صراط مستقیم

در لطافت این مقام خطاب بمقام تکلم مناسب این مرتبه حق اهدنا شروع

در تفسیر اهدنا الصراط المستقیم

معنی مستقیمان من مستقیم
سایهٔ اسمی لطف عمیم

مستفیضان فیض بخش مطلقیم
مستعینان مستعان برحقیم

سایهٔ فیض ربانی منم
نان بخش بزم مشتاقان منم

بخشش عطش جان ویران منم
قاسم الارزاق این زندان منم

رزق ریزان باده جان پرور است
قوت خستگان آن شراب اطهر است

زانکه باده عکس روی ساقی است
بادهٔ مشرق زان رخ اشراقی است

باده از رخسار روی گلگون شده
شاهد مایش چشم می در خون شده

صبغة الله باده گلگون ماست
دیگر آنکه نغمهٔ موزون ماست

کشت فرما

نیست خود مطرب قانون گل
چون هزار نغمه پرداز گل

مطرب قانون کلم لاجرم
میدمم در ساز کل دم بدم

از کلام صورت صورت است
هر سر قبیل او چو صورتی است

میدهم هم دم بدم نفخ نشور
نفخ میدهم ازو تا از قبور

روح جان را از قبور جسمها
سر کشان اسم رسمها و اسمها

اسم و رسم کس این محترم شد
جز همین این راز معلوم شد

جسمهای این خلایق چون قبور
روح جان را کرده نفخ و نشور

ناشر الله داعی نعم الاسم
باعث الانفس دم پاک منم

نفخ عیسی عرف صورت است
هر دو از اوصاف ربانیت است

نفخ حق در شرح آیه کلام است
گاه نفخ و نشر جان شگون

نفخ چون هر سو کون از ماست
صورت هر چه گرنه یا نعماست

آن یکی صوت ز جسمانی است
وآن دگر صوت دل روحانی است

لطف آمد شغل بهر قبلهٔ دلست — لطف هم هم جوهر جبریل آن

از دم روح القدس بر لوح دل — زنده گشته مستقیم معتدل

هست روح القدس این ره را ... — روح بخشش جان جاوید انسان

جان فدا از دم حق مشفق — از دم این ... حق مشفق

بس که در این ره روح اعظم — در دل روح هوا است ...

عاشقانه روی دل کن سوی ما — در نگار آنکه که گوئی او ما

تا صراط مستقیمت طی کنیم — دین و دل ... می کنیم

در شرح صراط المستقیم محمدی و شرح علوم الهیه از علوم مقرره هندسی
و تطبیق خلاص صراط المستقیم الهی بر خلاص خط مستقیم تعلیمی

پیش ازین شرح صراط مستقیم — گفته‌ام ای صاحب طبع سلیم

از تعالیم علوم هندسه — شسته‌ام از دل ... [illegible]

در رجحانات محسوس عیان — گفته‌ام ... آن

خوش مرموزات تخییلی مدار — در معقولات کردم آشکار

دانکه این وهمیست ... عقل بود — عقل جزوی عقل کلی را چو ...

عقل کل ... خطش بود ... بود — این تعینهای آن تطبیق بود

کره ... [illegible] — خانه ... [illegible]

از مبانی علوم هندسی — ... حکمت اقلیدسی

سطح ما کز جامع طول است و عرض — هر دو نقطه کان بر او گیرم فرض

خط ... نقطتین او خط بود — نقطه در حد بین و خطها و سطح بود

در میان نقطتین ای مشتهر — بیت ... نقطها لامتناهی

بعض از آن خطها ... بود — بعض دیگر اقصر از دیگر بود

اطول است نسبت به بعضی اقصر است — اقصر است از اطول ز بعضی دیگر است

خطها لامتناهی بعض بعض — اقصر و اطول بود از روی فرض

در میان این خطوط لامتناهیه — کانکه اقصر آمد از کل ای سند

دانی

هست پیش جمله خط مستقیم
بالیقین در معنی کهف است حکیم

خط چو آید مستقیم و معتدل
خاصه او این بود ای صاحب دل

کاقصر آید از خطوط واصله
باتفاق طول از او ای ده دله

خاصه دیگر ز وصف مستقیم
وصف وحدت باشد از رب حکیم

مستقیم از جمله یک خط است پس
گر کشی بین دو جهت خط منحنی است

این دو خاصیت ز من محفوظ دار
جان و دل را این نکتها محفوظ دار

نزد ما ان کل این رعنی ای پسر
بهر معراج الهی مدل

ذات سبحان را یکی نقطه فرض
نام کن خالی ز عیب جهل و غرض

ذات انسان را یکی نقطه دگر
فرض کن ای نکته دان با خبر

راه ایشان را در میان نقطتین
فرض کن هیچون خطوط بی پیچ

در میان نقطتین راه قویم
آمده مانند خط مستقیم

دیگر خطوط منحنی مختلف
یک یک از استقامت منحرف

جگا

جمله چون راه ایشان ی باطله
وانشعاب در عراق عاطله

گر ره خاصیت نقطه مستقیم
بهر انسان دور راه حق قدیم

خاصه اولا که وصف اقرب است
لازم منهاج حق چند است

آنکه راه حق بود او وسط نی
لا بکلی راه را دور خشین

راه ایشان را خطا معبد سبل
کم هی الکل کما لا عقل

در منافات سام است جدل
قبله لعبی فی لعبه بین

در این نکته مرا معلوم شد
سر این معنی مرا معلوم شد

حرفها از حرف خصیص است امام
بحث در حال من از قیص کرام

شاید از این حرفها کرستی کنم
رحمه بستان از دوستی بحکم

گر است هست در مقامات اتصال
در را سکنت ان تعالی

کعف تیر تا الهی باد کو
رب بی اقرب طرانی نو کو

اشهد بالله جبر مکن کو
نعلم المعنی مرا لازم کو

بگذر از لفظ و معنی روی کن / بگذر از هر چون و درنگ کن
خاصه تا در خط مستقیم / وصف صورت شد ازو حکیم
هست سوی راه حق گر جو گمراه شد / نقطه آن عبر دار اهل الله ثبت
وان خطا و محنی مایله / در شمار زمره گمراهی ده دله
همچو نهایات صفات جلال / در شمار و حروف [illegible] ال
گر بهما در شمار زمره ای پیر / حق که آید لطیف و مظهر
سر معنی ای رفیق دقیق / فهم کن و من زکلام [illegible]
در کلام خویش بود محقق / لیک مادام بعد حق الاحلال
/ از فرد نسک و بطلال معنی است
راه‌های باطن مطلق بود / در مراتب و ترقی عالی بود
سیر حق شد جز راه معنی / باطنه آن راه‌های باطنی
ذات حق چون مطلق مطلق بود / دل بعد از وصف او حق بود

ذات حق چون مطلقه مطلق بود / مطلقه بی وصف بالا حق بود
بالا خط چون خط از راه حق / وحدتش از وحدت حق شد ثبوت
هر کجا وحدت بحق نزدیک تر / بالا خطها در مراتب نزدیک تر
گه به خط در خطها شد منقسم / لیک در عرض است خط منقسم
دائره حادثش نقطه ثابت است / آن سبب در عرض خط وحدانیست
در تحقق هیچ او هستی نشد خط / معنی خطیست جز خطها نقطه
طول خط هم نقطه دایره چون شکل / است او خطی بندی طول منفصل
کل به مرکز است وهم قسمت پذیر / لیکن از وحدت نمی آید کرد بر
دایره فرع نقطه است و ظاهر شد / فرع از اصل وحدت و صفت است
هم چنین بالا خط اصل همه / نیست [illegible] دو کثرت
در مقامات و منازل منتشر / لیک هم مطلقه بود هم منفصل
وحدتش از وحدت ذات حق است / عقد این [illegible]

خبر از این در شرح بحر العدل | همه ما کشیم نغر و در
بازگن گنج گنجهای نو را | این سالک را و خوشه را
تا بداند کاین صراط مستقیم | مع بحر عدل باشد از حکیم
گرچه مع بحر عدل است این صراط | لیک او در فضل حق دارد نشاط
کاین مراتب سر را عیان حق | هست جزو از فضل حق ای اهل حق
هر یکی عون مراتب حق است | هر یکی از بحر عطایات حق است
استعانت مع بحر عدل حق | و آن مراتب مع بحر فضل حق
عدل حق این مستقیمی آمده | و آن مراتب را رحیمی آمده

در تحقیق حقیقت صراط المستقیم و وجهی لطیف و بیان آنکه حقیقت آن نیست مگر حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله و شرح مرتبه آن و بیان بحر دوم از بحور چارده گانه به تقریر دیگر و تحقیق این سر که در سطور گفته

در بدایات شروح ده نحو | که مرا شد به معنی لا نحو

شانع اسرار حسنی میدهم | موضع هر سر خبر میدهم
بحرها کردم مرتب چارده |
شرح اسم فتاح ده نحو | کشف در ضمن بیانم واضحه
اسم الله اسم رب العالمین | ستمین رحمن رحیمش جا بین
اسم مالک پنجم آن شش اسم | هر یکی گنج هو بهر اسم
چار بحر از چارده ام اختصار | آن ده دیگر از این چار آشکار
بحر اول از بحور اقتضات | بحر بر بحر العطیه در بیان ذات
بحر دوم حبت بحر الهدی | مع خاص بحر ذات سرمدی
جمله اعلای آن بحر الاحد | معنی از فضیلت و تحشر عدد
خمسه دیگر که بحر الواحد است | لیک از اسمای اعیان جدا است
این معانی را بخاطر یاد آر | تا شود شرح صراط آشکار
آن صراط مستقیم است کل | بحر الهدی حضرت ختم الرسل

پس مراد از شغبی کاهست | هم لعه نیشد و هم واحد است
کف لعه را چو نواب ستقیم | رست هم کاتیم هم نیقیم
دانکه حط ستقیم از روی فرض | لعه کاتیم از وجه عرض
جسم طش سکری زر عمق | باشد لاقسمت پذیر از راه طول
سطح لعه جسم لعه آمد براث | لاجرم کاتیم از ثقات
سطح لعه جسم ازجی والعه است | لاجرم منقسم کشف و معدلت
حط چو حال نقطه شد از روی فرض | شد حو قسمت پذیر از راه عرض
لیک چون حظات محرم آمده | لاجرم منقسم و بعد ثلاثه
کیف ما اتفق سطح لعه است | خارج حق هم باشد و جسم حمیدات
هچه آمد چون نظر داری بر است | باشد آمد سکری حرف در صفات
هچه آمد عنبار واف بر | باشد آمد از نقیضها ی او
هچد آمد احمد از وجه لعه | باشد آمد و حق لعه و جهد

هم گه

هچه آمد باعث ارات ناک | در لطول وارد لیس لم لک
باهمه آمد لا لکال و ابد | در ظهور ولفوقیت باعده
هچه آمد آن جلال کاهرش | باهمه آمد جلال باهرش
هچه آمد آن علوطلوتیش | باهمه آمد آن دنو طلوتیش
هچه آمد آن ولایت از بهارشر | باهمه آمد آن رسالت در عیانش
این دو آن آمد در سحر سکرانست | باهمستره برزخ سکها
برزخ عظم نبوت آمده | هم ولایت هم رسالت آمده
لعه بیت برزخ جامع بود | در میان حلق و حق واقع بود
لعه بیت جامع از وصف کار | لعه بیت مجمع اوصاف کار
لعه بیت کاه واله که جهد | لعه بیت که ازل گاهی ابد
لعه بیت که نبی و که ولی | لعه بیت که محرم که صلی
لعه بیت که حسن گاهی حسن | لعه بیت که صمد گاهی وثن

شاه بیت روی ما لعل لبش
دلبر خوش خوی ما لعل لبش

شاهباز دست شاهی لعل لبت
طایر ممدوح الهی لعل لبت

ظل لطف بر سر ما مرحمت باد
عاقبت ما را اراده محمود باد

در تمهید تقسیم بحر اکوان که جامع بحر هشت گانه یعنی بحر الذات و بحر العالمه
و بحر الرعه و بحر الرحمه و بحر الاستغنا و بحر الاستتار و این هشت بحر
اسمائیست یعنی بحر الالوهیه و بحر الربوبیه و بحر الفضل و بحر العدل
و بحر الرحمانیه و بحر الرحیمیه که نقطه است و این بحر اکوان از مستفادات
از ذات کبیر عبد الله الواحد المبارکه

گشت چون این حاصل این رقم
فارغ از شرح صراط المستقیم

وقت آن شد که بتوفیق خدا
رو نهم بر سوی شرح لعل ما

شرح اسرار ادب [illegible] کنم
چشم جان [illegible] انور کنم

سالها کاین کلک دقایق سرشت
شرح بحر واحد [illegible] نوشت

مقسم کوثر آب بحر محیط
بر و بحر [illegible] بسیط

بحر الاول بحر الاستار معیض
بحر دوم بحر الاکوان عریض

مقسم شد بحر الاسما بر رسم
هر یکی منسوب بر اسمی از اسم

بحر اسم الله کریم
بحر اسم عدل رب العالمین

بحر اسم عدل یعنی بحر رب
مقسم شد بر دو بحر از لقب

بحر العدل بحر فضل سلطان
بحر دوم بحر عصیان با عذاب

بحر فضل آنکه در دریای علیم
بحر رحمن دو دیگر بحر رحیم

بحر الاسماء الا [illegible] کوثر هشت
حال از این هشت منقبض منبسط

گرچه شرح بحر الاکوان پیش از این
گشت [illegible] الحمد طرف بیشتر

لیک گشتم بار دیگر [illegible]
که کنم تجدید آن [illegible]

بشنو دل و آنکه [illegible]
تا کنم شرحی مجدد از این

نشنو دیگر کنم در بحر کان
حاجت [illegible] حال [illegible]

بحر اکوان بحر کون ممکنات
منقسم شد بر دو بحر جهات

کون تفصیلی ازین بحر بکم
کون اجمالی انکه کن دم

کون تفصیلی چو بحر عالمست
کون اجمالی چو بحر آدمست

هر یکی از بحر عالم بحر یم
برزخ جامع اولدی صادق قدم

معنیش بحرانست صورت بحر موج
معنیش روحانیست صورت چو بحر اوج

صورتش جامع است معنی بحر جم
صورتش مارست معنی بحر دم

جمع عالم در وجودش ممتزج
کل اکوان در وجودش مندرج

عالم اکر در اوشه مطوی
زبده اطوار اوشه محتوی

خارج بحر لعدی آکم بو
راکه بعد آکوم [illegible] بو

بحر لعد آکوم اهل بو
اهل آکوم بحر مرسل بو

را اوشه در نهر آکوم آکره
منبع آکم ابن جو بحر بکره

آکوم ثانی لعلین اوشه
بحر مرسل بحر آکوم بحر

جامع کل جامع آدمست
دارج کل مدارج آدمست

کون جامع آدم آمد بحر محیط
گشت هر بحرش بحر اکوان محیط

در جهه کون جامع ای پسر
در بحر بسته کردم مختصر

این عجوبت در شان آمده است
بر دو جه آمده بیش و نه کم است

یا بو نعظیم محض ای باکو
یا بمقارنت باسولات خلق

قسم اول را عبادت گفته اند
قسم دوم را دعا نامیده اند

جارهان که در معنی شغله
ظرلان در وجه معنی دیده اند

لاجرم این کون جامع ای ولد
منقسم شد بر دو بحر لاتحد

اولین بحر العبادة ای کرام
دومین بحر الدعا شد نام

حکمة باشد که هر حدی نفع
که مضرت را سوال دفع

لاجرم بحر الدعا بحر السوال
منقسم شد بر دو بحر ای جمال

بحر اول بحر رغبت آمده
بحر دوم بحر رهبت آمده

از پی بد و خوب اندر کلام
کو اشارت کرد رمزا و بسا ارحام

معنی رغبت مرا کرد ارمنی
چیست انزلات رحمت خوش ادا

رحمت نعمائیست مرغوب که
دیگری حبس رحمت مطلب که

سهو ابی جذب رحمانیت
عین حق کل جمیع الرحمت

الا کسی را آیت محجوب
ربنا ارحم نکه شش سقان

چیست استر شالاری کاملحص
هم ز سالی قص حسن حرص

زین جهان نغز کامل لاوم
نغمه شش تم رغبت بر اتم

این ابیات آ بحر کلا سته ای پسر
بحر کلا ستر شالا آن نام ذکر

بحرها رتبت کلی نظام
طلوهای زیب اسالی مقام

آتش شش آمد کیج وان شش بحر صمیم
آتش شش آمد روح وان شش بحر جسیم

آتش شش آمد اصل وان شش بحر نجم
آتش شش آمد فرق وان شش بحر جمع

آتش شش بحر وان شش بحر موج
آتش شش آمد فتوح وان شش بحر رفیع

آتش شش آمد دلها این شش معتدل
آتش شش آمد زر وان شش بحر خلق

دانکه اکر است خلق اسمای حق
بار اسما طارف ذات مطلق است

مجملا این سته رحمش باد دارد
با تفصیل بر تو سازم اشکار

در شرح بحر الانوار که بحر شش کانه کم است و به بحر نعمای اسمی است
واین بحر در اداء بحر اول از بحر شش کانه است ونیست و بحر الله
اسمیست جلاکه آید معنی او دادار او وف معنی و معنی و مشار
عابر سلس الهی سالم عبودیت یافت بحالت مسمی را واین بحر سعادات

رحمت مشتاق اللهی ما
صاف دل آینه شاهی ما

ساقی بحریست آنکه از نی
نیست بخش هر دل آگه تی

فیض الله و اله ساقی
فیض بخش باده الهاقی

جرعه زین تعشق ارزو داد
زیر ده کام منظر ای جاه

زهر از فیض ذات دهم
جانش در بحر عبودیت قدم

بکمال عجز و بیر گشته که | آشنا گشته به بحر بید که
هر چه از بحر لعب ده سر کند | چشم جان عاشقان ازو کند
اول ازش بحر که آمد معلم | آمد بحر لعب ده جوش تمام
هستی این بحر لامع از پناه | مرغ گوهره از بحر الا اله
اسم الله ازو گشته شتاق | الف لام الف لا اتصال
معنی الله چو آله شد | معنی آله چو معبود چه
لاجرم هر جا معبود بود | هر دو عکس ازو ازین بود
گر نبودی جلوهٔ کامل عبد | که شدی معنی معبود آشکار
گوهر الحمد لله گفتنی | لاجرم ایاک نعبد گفتنی
چونکه حق معبود مطلق شد مرا | زانکه معبود محض شد مرا
گر نه معبودی تو جانم عبد کیست | گفتش ایاک نعبد بهر چیست
شد چو معبود حقیقی ز ستو | از تو شد معبود من محضر

هر چه از وی گشت این دریا نماز | صورت سر حضور پیش نیاز
این نماز مستقیم مستوی | صورت دل است از حضور معنوی
صورت و تن رکوع دهم رکوع | شرع از ذری چو رکوعی از طول
چون بسجده میروی از قیام | سایر و تن رو بپای از همگام
نهضت سوی قیامت از سجود | همچو بر فرق از و تن صعود
همچو چرخ اندر نماز است دوری | هر چه هی در نماز از حاضری
چون فلک که در صعود است گه هبوط | در نهوضی گاه و گاهی در سقوط
گاه اندر جنبش گاهی مقیم | گاه اندر جنبش که مستقیم
این فلک هم سجده آرد در نماز | در حضور حق همه عجز و نیاز
آسمان قائم ذات الحبک | دائما اندر عبادات و سلک
کلکم الافلاک لدیه قائمون | فی الحضور والحضرة دائمون
از فلک آموختم زین نماز | با فلک آموخته ام زین نیاز

[illegible]

صورت تو از فلک انگیخت کار | مر فلک را معنیست آموزگار

معنی جامع این صلوة کاملست | بر همه انواع دیگر شاملست

بذل مال اندر لباس و طهور | رمزی آمد از زکوة ای با حضور

در نماز امساک تو از مفطرات | نیست الا صوم تو از مفسدات

رو بقبله کردنت حج آمده | کعبه‌ش تحریمه احرامت شده

زان سبب تحریمه از قول امام | آمدش تکبیرة الاحرام نام

با خواطر کوشش تو در نماز | رمزی آمد از جهاد ای سرفراز

بلکه این کوشش جهاد اکبرست | کوششی که در جهاد اصغرست

در نمازی چون بجنبد نفس خش | حق بصلای نزد احرار بکش

گر حضور دل نبود اندر نماز | هر دو لب جنبد ای دانای راز

جلوهٔ وجه الهست در دل حضور | وجه حق آئینه الله نور

وجه حق آئینه الله ولی | جلوهٔ وجه خدا نور علی

در بیان آنکه نماز را جسمیست و روحی جسم وی آن افعالست و اقوال که در مصحف مذکورست و روح وی حضورست و بیان آنکه حضور عبارتست از مجموع دو چیز یکی دیگر عبارتست از استشعار یعنی در مقصد اسم و دیگر عبارتست از استشهاد یعنی در شهود حضورست پس در وجود حقیقت حضور و شهود مشترکند و فرق باعتبار تفاوت اطوار و شهودست و الحضور فی الاول سمعی و فی الثانی بصری و الشهود فی الاول یصدر من لسان القلب و نطقه و فی الثانی یصدر من قسم القلب و نقشه

این نماز آمد چو انسان تمام | جسم و روحی باشد او را ای همام

معنیی را در نماز و صورتی | هستیی را در نماز و هیئتی

صورتش قرأت و معنی همچو مغز | هیئتش نغزست و هست نغز

این عمل چون جسم و تسبیحش روح | این عمل چون فلک و تسبیحش نوح

این عمل جامست و تسبیحش جم | این عمل نایست و تسبیحش دم

مصطفی که گوهر اسرار بعث | انما الاعمال بالنیات کشف
گر بود اجسام اعمال این نماز | باز گمی گردشی که هفته علم دراز
جسم و روح آن فعلهای با نظام | رکعت و سجده قعود است و قیام
وانگه مقالات قرائت با هر یکی | وانگه جبار برگاه سهوی که شکی
حسب دل از رفع و رای باطور | آن حضور است آن حضورت آن حضور
آن نماز است حضرت آن صلات | وانگه حضورت طاعت حال وکشت
این حضورت را اگر کمتر اسیر | دیگر کمی فکر آن رنگی دگر
این حضور از جو مرغی بصری | ذکر و فکر او سا چو آب قوی
بود کشایم ذو ده فکر نکر | شرح سازم رمز گرد و شکر
مرترا در سینه پنهان دلی | صاف از هر غش و پاک از ...
هر دل چشم و گوشی می بود | چشم غیبی گوش هوشی می بود
هر زبان هم نطق از غیب بود | هم قلم هم نقش لاریب بود

چون زبان دل بنام پاک حق | گشت گویا نطق معظم بسق
گوش هر حرف نطق زبان دل شنید | اسم شهادت مسمی شد شهید
نام اسکونه شهود از حضور | ذکر آمد نوا اسمی بی صدور
چون بدانه جامه غیبی فراش | نقش حق بر صفحه دل خوش نگاشت
چشم دل آن نقش ربانی بدید | شهد آمد حضرت و بصیر شهید
نام اسکونه حضور از عیوب | ذکر آمد از ارباب قلوب
اسم ناطق جلوه گر چون شد بدل | گشت ناطق دل بذکر متصل
چون تجلی کرد اسم السمیع | سامع آمد دل بمسموع رفیع
لاجرم ذکر دلی گر صادق است | جلوه اسامع است و الناطق است
المصور چون تجلی ساز کرد | کلک حق صورتگری آغاز کرد
نقش حق بر لوح دل شد منتشر | گشت دل آن نقش منتشر
چون تجلی کرد اسم البصیر | گشت دل ... نقش خبیر

چون ازین

لاجرم شکر آمد از تو خبیر
حمد از المقصود البصیر

چون ثنا کرد و در شکر مدام
مظهر این چار شد والسلام

در شرح برج دوم از بروج عبادات مسمی ... الزکوة

برج ثانی او صدقات در زکوة
باد ز ایاد عطایا در صلوة

هست از زر خویش بخشیدن بخلق
بر جهان ایثار کردن نان و دلق

مظهر جود و عطای حق شدن
از قیود امتعه مطلق شدن

پس از اسمای حق آمد جلا
جود جود بخشش از محض ولا

بخشش خالی ز تعلیل غرض
عاری از قصد مکافات و عوض

گر تو خواهی قرب در ثانی بجود
جمع کن با یکدگر جود و سجود

از حیا حلم فتوت یاد گیر
رسم قانون مروت یاد گیر

آیتهای هل اتی را گوش دار
نکتهای هستی را هوش دار

پاک کن از قول سعی ناتمام
فهم کن جود و سجود مرتضی

بخشش

بخشش خاتم بهنگام سجود
شرح آن جود و سجود است از ثقات

جود سبحان چیست جود حیدری
آن قیام حق سجود حیدری

از سجود او جهان قائم بود
از قیام او جهان دائم بود

بنده که بود از اسرار شاهی است
این عجوبت همه اللهی است

عشق مطلق با همه فرخندگی
کهنه اندر بر لباس بندگی

تو بجو او عشق بازی میکند
ناز دارد با نیازی میکند

عاجزانه گر نیازی میکند
شاه عاجز لیک نازی میکند

بر جا از آن نیاز دلنواز
گو سر اسرار آمد امتداد و ناز

این عجوبت نقل ما هم پیش شد
از من و تو غیر با هم پیش پیش

عابد و معبود جفتان اینچنین
دانش حق سجاد زین العابدین

نام سجاد چو آمد بر زبان
در درون سینه ام دل شد طپان

از حضور دیده ... نگاه او
گریه بشکسته دل مرا اندر گلو

گر ز تن رفت شهوت دم بدم / نیست آگه فوق را رحم از عدم

در شرح برج پنجم از بحر ... ده در تفسیر برج الصیام

برج پنجم هست این برج صیام / بستن لب از شراب و از طعام

چون بگو بستن لب از هر کو هوست / قوت جسمست ذکر حی لایموت

مصحف و تسبیح و تحمید آمده / شرب نقد نفس تجرید آمده

ده روزه آمده ده از خدا / روزه داران راز حق قند جدا

روزه داران را کلی مهمان حق / طعمه خواران را کلی از خوان حق

سفره خلق را طعمه قوت بسی / نه طعام و قوت دل او ...

نان و آب که بمقدار عامراست / همچو آن آب و علف انعام راست

طعمه عام است این آب و علف / قوت انعام است این آب و علف

رزق حیوان همچو رزق عام شد / قوت جسم چون انعام شد

معرفت شد قوت جان خاص / کی بود لذت از این آب و علف

واجب است آن صمد فرد احد / اسم او ز اسمای وی باشد صمد

الصمد ما هو برا کل نعیم / الذی لا شرب و لا الطعم

گوی از اوصاف نبوتش صمد / نیست حق را جوع و ما را [illegible]

چونکه حق باشد صمد لاطعم است / گوی از اوصاف فقر و مطعم است

گر تخلق را بخلق کیمیا / طالبی چون انبیا و اولیا

لب ببند از خور که روحانی شوی / باش صایم تا که صمدانی شوی

از حدیث قدسی از قول علی / یا الکریم گفته الصوم لی

پس صمد گوید الصوم صائمند / حی و قیوم هم ز ایشان قائمند

اسم صایم نیز ز اسمای حق است / از قیام این اسم قائم مشتق است

در نماز آنکه باشی در قیام / مظهری از اسم قائم تو تمام

بین قسم اللیل ای صدر علم / ... نهارا ای امام کاظم

قائم اللیل تو صوام النهار / مظهر خاص منی تو هر شد [illegible]

لعمرا هم قائمی وهم صمد / لعمرا تو ظاهری وهم لعد

از قیام من تو قیوم آمدی / از دوام من تو دیموم آمدی

حی و قیومی تو پاینده و ستنه / ناطقی چون بی کل الالسنه

چشم حست را الکرسیلات نه / چشم جانت کی تواند خواب دید

گوش حس گر مصطفی عیسی پیام / لیس قلبی لاینام یا کرام

در شرح برج چهارم از بحر المحبة ده مسرات برج پنج

برج چهارم آمده زاین بحر حج / کو به مقصودها باب فرج

هجرت از اوطان واولاد و عیال / صد کون سری بت جفتار

رو نمودن جانب بیت آگه / از همه سوی خیر الخلق پناه

عاشقان را پای از سر ساخت حق / دل بکعبه از جان پیوار حق

پس بعلام سوی کوی ورنت / دور کون از ده عالم سوی حریت

در مناسک ره در شب با نک شد آن / واهف عرفات عرفان اله

دیدن اندر غره سر من عرف / طالب الفی شدن در مزدلف

از مقام جمع فانم آمدن / گاه مشعر گاه با نم آمدن

رجم شیطان کفن از رمی جلال / دیو را کشتن رجیم و سنگسار

ذبح کون جنجر نفس وهوا / نفس را قربان نمودن در منی

از مقام مرده گردش صفا / عهد حق را گون انجاز و فا

تازه گون از دل پاک سلیم / تمنی لقاء مشتاق قدیم

گو کعبی دلربا طایف شدن / در حرم کبریا عاکف شدن

این مناسک جمله ارکان حج / من فرع ها ولیح گلک تحج

خانه محبوب را یکسو در / ذکر شد پدیرتر در آن حسن نظر

ز دیده حق هر سرش ساخ را / کو دعوت دارد آل ابرج را

محرم و پسیک گیان آمدی / حاضر آن حضرت سامع شدند

صدرت لعلام وح معنوی / لعد این لعلام وح دیوی

کعبش لیک پیوند در لعل او حج / علمش آن لیک عاری از عوج
هم چنین لیک لعل او نماز / طاعت آن لیک خاص بی نیاز
طلب این لیک لعابت کردنی / سوی داعی حقش اجابت کردنی
این چنین داعی نه کمتر دارد / آن همه اسلام را احرش دارد
انه تو بودا الا انه خبر بشنو / خوانش را در عهد او فوج کبیر کرد
اسم او را اسمای حق لب محیب / اسم دیگر اسم تو ابن منیب
دعوت حق را اجابت کردنی / تو بسوی حق اجابت کردنی
مظهر اسمای حسنی میشوی / جامع اوصاف عجب میشوی
این عروج چون او را تو سر زند / خوش الله غیب تو سر زند

در شرح برج پنجم از بروج اثنا عشر که برج الولایه و مجمع التمیم
و برج الاسم الاعظم بر هر برج عظیم

برج اعظم زاین بهم باعث جلیل / نعمت آن آیت اصحاب قرل

نموده

نعمت الله چه ولایت آمده / رکن اعظم از عبادت آمده
این ولایت آمده اکمال دین / باعث تکمیل ایمان و یقین
این بود اکمال نعمت ای فقیر / که خدا در ... در یوم غدیر
این بود اسلام مرتضی خدا / که بپسندیدش خدا از حق ما
حق تعالی گفت در روز خم / یا عباد الیوم اکملت لکم
فهم کن از قول سبحان ای فتی / دینکم اتممت علیکم نعمتی
یا رسول الحق ز تبلیغ قسم / قد رضیت دین اسلام لکم
این ولایت چیست دانی ای فتی / بیعت و میثاق با شیر خدا
این ولایت چیست دانی ای ولی / توبه و تسلیم در آن عهد علی
چیست بیعت با حق نور وش / همچو پروانه ز شمع سوختن
شمع چبود نور وجه کبریا / چیست پروانه بگرد جانهای ما
شمع چبود تو بگو نور علی / شیعیان پروانه شمع جلی

یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک

مصطفی اوقودی شمعی از عزیز / کوردی پروانه‌لر اولدی اسیر

کلدی آنده پروانه‌لر جمع اولا / جان فدا سازیده خوش اول شمع‌لا

من کیم بو شمعه علا شمع دکر / من پروانه‌یم سوی جمع دکر

میروم من سوی جمع ایرت / میروم من بعد شمع آسمان

من عبا راکبیم شمع زمین / لعلها پروانه جمع زمین

هرکه سالار اولمسم اولا عیان / هرکه سالار اولمسم بر اولا عیان

اکنه روزار تو تیز اولی بعد / پدر کمالی اولیر قرار اسرار بعد

معشر پروانه‌کان رغبت کنید / یکبیک یا شمع رغبت کنید

جان ودل جمله فدا شد شمع تمام / بند مطلق شد بشش با کرام

بند کیم اولدی همه آزاد نیت / غم کلدی اول همه دوش دیرات

کیت مرا که آنلووت کنید / یکسلا ندار غم و شادت کنید

معشر عند یرکان شکر کنید / هیچ سرو و سوسن آهکی کنید

شهر شد حق شاد تابع شوید / شمع را پروانه‌سان تابع شوید

هر کجا این شمع نور دو جهان / خوش فدا سازید در وی پروبال

پر و بال خود چو دروی سوخته شد / پر و بال خویش دیر خوشید

آب در چو و چو چو درا / همچو سودای عاشق قصه چو

بدل حالت بال دیر ابروخش / بدل جان کیچ پاره شهر او سوخش

بدل حسن و به ورد او امام / بال دیر را خرس شان ای همام

بدل نفس اره جان بحالی من / خویش بر شمع جیب اولون

مصطفی کفت که ای فرزانکان / عشق میش آرید چیب پروانکان

جان در شمع کربا نور عیان / شمع جمع کرباز نور عیان

جان چو سازید بروی خویش فدا / تا که جان تو کلیمو خدا

هرکه جان خود شمع مهر سپرد / حق و قسیم او هرکز نمرد

هرکه حال اساخت از شمع از تیغ / بر هلاکش فهر حق آهخت تیغ

دل من والله ای غفار من | غارس عادات ای قهار من

رب وانصر من علیک انتصر | رب وانقذ من علیک وافتقر

خونها ریخته چین بر دلفگان | که وی بر صورت بر دلگان

که همی دانش و فرزانگی | تو عالی عشق و همه پروانگی

که وی جمع آنکه هیچ مخ | حلقه‌ای [illegible] بیدر [illegible] نج

تو عالی عشق و درشان شور نه | لا [illegible] زور و رونه

حلقه با شیر حق بیعت کنان | در درون [illegible] چمن [illegible] زبان

زد بر صبح ایتحان حق نفس | عهد بشکستند الا چار کس

شیر مار سلمان و بوذر گزین | پاک [illegible] مقداد و عمار [illegible]

مرحبا بر [illegible] ان کربلا | که بر شمع حسین جان را فدا

هم کلام [illegible] و طاهر [illegible] | [illegible] علیهم [illegible]

مصطفی [illegible] در یوم غدیر | [illegible] صغیر و [illegible] کبیر

در خیبر را پا کرد آن قدرت آن | این ید الله فوق ایدیهم نشان

منفق او صفقه دارت الله آ | وجه او ایش ترا آن الله ا

بیعت حق [illegible] عشق حیدری | مرشد با بایع و او شد مشتری

ای بسی از این بیعت این مشتری | در کلام پاک الله مشتری

معشری با بیع [illegible] شد وا | وا بیابی الله ها لا شکروا

مرحبا با بیع تعالی مشتری | نعمت الله نظر کن حیدری

نعمت الله روش [illegible] | جان حق نور وجش چو کار [illegible]

این ولایت جان حق نور رخش | چو شیله بر شمع حق شور روش

و ولی حق حق با [illegible] ولایت | شیعه که مرا او که مولا علیا [illegible]

هست مرا کار عهد و کار رت | که مر او رب که پر برای ادب

این ولایت که بود وصف علی | از اصول این نوای شغلی

کار وصف حق بود کار نبی | کار و صفی از امام است و وصی

انما از قول نبوت گستر دار
کس مرتبت برتر کهو انکار

این ولایت در نبوت شد پدید
از فروع این نوای مستفید

اصل چه و فرع چه چیز است این
میوه بالای عبارات و این شریعت

که مرکز آید از کل شجر
اصل و فرع اول بود آخر ثمر

دین بود چون درختی با نما
اصله ثابت و فرعه فی السما

اعتقادات چون اصل درخت
زآن شده محکم درخت و گشته سخت

دیگر عبادات و همه اعمال شرع
آن شعور آمده باشد فرع

علت غائی جمع فرع و اصل
آن ثمر دان که بود با فرع وصل

آن ثمر چه بود تولا با امام
و نیستش با حیثش در وی مدام

مرحبا این میوه نغز لطیف
حاصل آمد بهار آن فرع شریف

مجمع جمله فروع و هم الطاف
حاصل تکمیل غایات الاصول

تا درخت جمع پا بر بود
نیست کامل ناقص و ابتر بود

با ثمر چون ناقص و کامل بود
چون ثمر آرد یقین کامل بود

لاجرم اکمال گفت و دینکم
آن کمال اسلام رضیناه لکم

چون این اسلام تسلیم امام
نقب و دکان عند الکلام

هم بود اسلام بر صحت این شجر
هم بود جزوی ز اسلام ای پسر

رکن اعظم از عبادات بود
جزو اسلام است و رکن دین بود

در کتاب کافی شیخ کلینی
زبده ام این آنچه بشنو از من

که بود اسلام بر پنج جزو
هر یکی سلطان شخص دین با چو عضو

جزو اول زآن همه صوره نغزتر
جزو دوم سالکی زکوة بیوجب

جزو سیم زآن همه صیام بیحرج
آن چهارم جزو باشد حج

جزو پنجم زآن ولایت آمده
کان فرایض را چه غایت آمده

علت غائی وجود غایت است
نیست جز این فحص نغز باشت

گر ولایت از عبادات حقست
از چه با این چار دیگر ملحق است

با ثمر چو

این دو خوبی که تو جستی و چار　　در ولایت مندرج شد عیار

زانکه بذل مال ظاهر را دهی　　هست الا حق آل با دهی

هم چنین آن هست نفس و هم تمام　　هست الا در زکات آن تمام

دهم که از ابن حجر نشنیدی　　فرض کشتن باید الغیب ای امین

زانکه تسبیح بلا نبود و لی　　هست او بو بحر دست علی

بیعت او بیعت هر ولی بعد　　او بعمر تو از اول بعد

باقی قشری صاحب ظاهر　　این ولایت را ندارد ای پسر

زانکه حق قشر دین ظاهر است　　از نفاق این دین ظاهر که بری است

این تولا با نفاق کی روست　　بد تبرا از تولایش سر است

با ولی حق تولا شد طلب　　ختم کن لیکن الی الله الایاب

در رسیدن شهر گشته بغضبان اعنی شهر الله الاعظم شهر رمضان و ظهور باعث تاخیر نظم مثنوی و اشتغال بمطالعه قرآن و حدیث

و بنظر

و بنظر رسیدن حدیث ملا ابراهیم حلبی بن برهان الرضا علیه السلام و شیر است بانکه بحر العجائب واقع است در ازای بحر الله لو جنب و ظل و عکس آن

از حوادث مال شوریده حال　　خامه را بر صفحه سیاه ادهم مجال

خامه چالاک خنجر تیز بر　　گرم جولان در مجال شستری

مشک با کافور خشی خوش سرشت　　شرحی از بحر العجایب سرنوشت

که در آید جهان حق عجب　　پاک از آلایش صفات عجب

ماه روزه بر قع از ربع مارگو　　روزه گر هش دلم آغاز کو

گرمی شوق جلالات صیام　　آتش از دهشت از هر دل تمام

آتش دل را چو کامد شعله　　زانکه شد از شعله اش تو لید تب

گرمی تب رعشه اندام تو گو　　طبع را از شوق نقش سرد که

از که از شیری خبر شد　　رو بر آمد زیانه در بیشه

گرچه این نظم دلکشم شد مثنوی / چند روزی ضعف طبعم شد قوی

لیک در منهاج قرآن و حدیث / حافظ اسلام جزوی زین حدیث

از طریق شرح لمعات می‌شدم / طالب اسرار معانی می‌شدم

از علوم دین کشش آگه نبی / کردم آهنگ شفا از وحی

در نظر آمد ز شرح بسمله / حرف حرفی مطلق از مسئله

مسئله چون بگو ای مؤمن / با نکات و عجایب ای امین

عاشق و صبری نمانده در دلم / در هوس حق بر سر سر نکته علم

پس از این در غفلت نگیرد... / سلسله تقویم یاد کرده‌ام نظم

بحر گوهرهای در آن شش سر / این شش سر از بحر همه معنیش

هر یک از شش بحر گوهرها نظام / هر بحری از آن شش سر همه مقام

هر یک از شش بحر اسماء سمت / هر بحری زان شش سر گوهر صفت

زانکه یک بحر الالوهیه بسم / گنج او بحرالعباده جز اسم

ذات او بحرالعباده جز صفت / عین او بحرالعباده جز سمت

شرح این معنی شنو از بی‌غرض / از حدیث ابن موسی شه رضا

قال الامام الهمام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام فی تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم نفسی بسمة من سمات الله وهی العبادة قیل له وما السمة قال العلامة و معنی این حدیث آنست که بسم الله میگوید این معنی را قصد میکنند داغ مینهم بر نفس خود داغی از داغهای الله و گوینده بسمله چون داغ مینهد بر نفس خود علامت را از آنحضرت عرض کرد که سمت چیست آنجناب فرمودند علامت است پس معلوم شد که بحر العبادة اگرچه یک سمتی از سمات علامتی از علامات بحر الالوهیت است و هو ما قصدناه

آن نکات باغ علم بی‌غرض / این ز موسی بوالحسن شاه رضا

گوهری در دل آگاه ما / نکته نازک کشف بسم الله

ذات او

نطق پاکش از عین کرمست / اسم را کو بمعنی سمتست

ز سمت را حس تشخیص درست / شاه معنوی در صفحه ثبت

اسمه عبدی لای سهمه / قال لعبدی بالای اسمه

سیف علم شرح معنوی سمت / لیکن سمت آمد علامت در لغت

چونکه معنویش بر اعلام گشت / با صدق از من چرا محروم گشت

چیست اسم را علامت از ازل / بر کو ناپخته کهنه جان خام

چونکه من خاص نطق آدم / نطق سر انا الحق آدم

سایه فیاض الهی منم / فیض بخش مصطفی شاهی منم

گوش کن تا وعده ای فیض عام / بر تو فایض کهنه از کاسه الکرام

گوش دو هوش جان معلوم کرد / نیک سمت وحش از سمات اسمه

دلنواز را چیست آن سکوت سمت / آن عبادت باشد ای نیکو صفت

راز که آن بحر لجباله ای ولد / طلع از بحر الوهیت لبه

عبد مطلق خالق معبود نیست / خلق رازی خلق مصداق گر که است

لیک مرحلم نقش لعبه است / عبد هو خلق الله سریست

آیه الله او اسم الله است / اسم اعظم او اسمی ذاتست

اسم مرسوم سمات الله همه / او ز سمت حروف صفات الله همه

از سمات او عبارت سمتست / از صفات او عبارت کشفست

این عبارت سر اطلاق حقست / خلق لعبد خلق حق مطلق است

حضرت حق بی تعلق نیست / ذات الله است از ماسوا بیت

این عبارات را بدان عشق و وله / عشق خلق لعبد ... بجا

خود بخود عاشق بود خلاق جه / بنده خود خود بود رب الوجه

من ز اسم الله چون دم میزنم / خود بخلق حق تحقق میکنم

عاشقم من مستغرق دیکد له / بر زبان مرآیم از حق بسمله

وه که مرسوم سمات الله شدم / فه که مرسوم صفات الله شدم

دوش گفتم عاشقان سر نهان ‏ گاه دم زان لعل گفته بر زبان

دم چو زان لعل لعبه میزنم ‏ خلق را ره سالها پیدا کنیم

لعل حق اما که لعبه از بخت ‏ لعل ما گشته که کشف او زان

این سخن پایان ندارد ای فتی ‏ باز گرد سوی از آن بحر الدعا

در شرح بحر دوم از بحور ثلثه که اکرانها در سمیت بحر الدعا و بحر الطلب و بحر السؤال بجهت اشتمال سوره فاتحة الکتاب بر این بحرات در سمی شده و سوره الدعا و تعلیم مسئله و این بحر مشعر است از بحر اول که ایاک نستعین الی آخر السوره چرا که ایاک نستعین جمله بصورت اخبار بمعنی انشاست و اهدنا الصراط المستقیم الی آخر السوره انشاست و سؤال و دعاست صورةً و معنیً برانکه بحر الدعا از بحور ... و دعا است در ازای بحر الربوبیه از بحار اسماء لان الربوبیه اضافة من الرب الی المربوب و الدعا ... فیه علی ... الیه ... و قال الله ادعونی استجب لکم ...

مژده ای مشتاق ربانی ما ‏ ای قلندر رند قوانای ما

ساقی زن ازل فوائد تو ‏ فیض بخش فیض باقی توئی

فیض رحمت در قیامت تو ‏ ساقی مستغرق از اخلاص تو

چون تو حاجی تقبیل عرض ‏ حاجی از قصه تعلقات و عرض

هر چه از ساغر جان وجه ‏ زیر درگاه لطفت ای وجه

تا نهنگست دم لا موجها ‏ بخش سر انگیز از بحرها

کلکش از دم طلب گشت بند ‏ کشف دارد از نمی بحر کمند

آشنا گفته بدریای سؤال ‏ بخش سر آرزو در درج آن لآل

دم از این سر بحر اکواه لطف ‏ گفته بحر الدعا بحر الطلب

این دعا چون بگویم کرده ‏ استغاثه کردن از دریای جود

این دعا چیست بگویم ای سعید ‏ استغاثه کرده از رب مجید

این دعا چیست بگویم شستها ‏ از جناب ازرق استغراقها

هم از این

این دعا چه سود گر شنید ادا | از جناب ساقی مشتاقی ما
این دعا چه سود گر ای شغل دل | از جناب شاه مشتاق دل
این دعا چه سود گر ای مهربان | از جناب کاه مشتاق بیان
چیست دانا ابدال شهر عاری تو | از جناب سلطان سلطانی تو
چیست دانا ابدال استقبال تو | از سحاب جمع استمرار تو
چیست دانا دعا تسلیم شیوه ما | حد به کعبه از حق حاجی عقبی
چیست دانا سالم زهر سؤال | حد به کعبه از حصار بر دو زال
چیست دانا عالم سر طلب | فیض گر پیش از آن حاصل رب
رب در پیش که به خضر اکمال | هر بیان لحظه لحظه حال حال
رب معلی کن بیت الله معظم | لیکن شش هر لب به عهد مستفیض
حمله هر لب به در عین ادب | طالب تحمل جو شیر از فیض
هر یک از اعیان مقام بهر شیر | از جناب رب سؤال بهر شیر

بار یا رب جمله در دعا | مستفیض از فیض وهاب العطا
بانیان بیت مکان | داعی و سایل در رب ارزق جان
کل من فی الارض ظاهر و السما | سید الارسال و سید علی البقا
چون او چه پیش [illegible] | لا جوم ما را سؤال است دعا
واکن سبب بحر الدعا بحر الطلب | داعی آمد در ادای بحر رب
بحر ربانی در دعا های اسم | کنج دان بحر الدعا پس چون طلسم
بحر ان بحر های مستعد | نور دان بحر الدعا پس بحر طلب
بحر ربانی بود بحر سعید | آمد بحر الدعا زان مستفید
بحر ربانی بود بحر مفیض | آمد بحر الدعا زان مستفیض
بحر ربانی بود ساقی ما | ساقی از آن جرعه بخش ما
آمد بحر الدعا مستقی | جرعه بخش را مستقی
از لو عوا گم شر [illegible] | لیکن معانی جمله کعبه بس

آن دعاهای جمیع انبیا ‌‌ ‌‌ شد باسم رب مصدر ای کیا

ربنا آن گفت آدم صفی ‌‌ ‌‌ ربنا گفت ظلمنا ای وفی

نوح در اهلاک قوم جمله ‌‌ ‌‌ در دعا شد گفت رب لا تذر

آن خلیل حق بگفت اندر دعا ‌‌ ‌‌ رب هب لی الحقنی

موسی عمران چو در طور بد ‌‌ ‌‌ گفت رب ارسل سوی هارون

گفت رب اشرح لی صدری ‌‌ ‌‌ حل عقده من لسانی

گفت روح الله شه اولو العلی ‌‌ ‌‌ ربنا انزل علینا مائده

گفت لعمر در شفاعت ‌‌ ‌‌ رب لا تحمل علینا اصرنا

خلق جمله در دعا رب قریب ‌‌ ‌‌ هر دعای جمله سالک شد مجیب

هر دعای استجابت را گرو ‌‌ ‌‌ شد از دعا استجاب از حق شنو

هر یکی از اهل عشق ‌‌ ‌‌ اسم ابرار استجابت

خلق داعی اسم مرتبه ات ‌‌ ‌‌ خلق باقی اسم مرتبه ات

واسطه اسم اسم

واسطه اسم است و هر عروج ‌‌ ‌‌ واسطه اسم است و هر خروج

شد دراعی جز اسم الله ‌‌ ‌‌ اسمی غیر اسم آگاه

اسم جمع کون بالعموم ‌‌ ‌‌ هر جمع کون بالعموم طرف

ذات جمع باعتبار و صفات ‌‌ ‌‌ اسمی از اسما بود خاص

اسمها ظاهر است ‌‌ ‌‌ عینها خود ظل اسماء

جمله هر حیوان عقلا و ظل ‌‌ ‌‌ ظل جسم و ظل جان

جمله ملکوت چه روح و چه جسم ‌‌ ‌‌ واسطه انسان جمع اسم

هر یکی را حظ اسمی خالق آن ‌‌ ‌‌ هر یکی را حظ اسمی ذات آن

جمع بخلق اسم اکبر واسطه ‌‌ ‌‌ پس هر عروج اسم باشد رابطه

شد اسماء انسان ذات الهیا ‌‌ ‌‌ شد الذات حق فاعتبره بها

در شرح منام ناظم مثنوی بحر الاسرار و جلوه مقبول حضرت قیاسان

قدس سره العلیا در منام و ذکر رسیدن کتاب مستطاب سبع المثانی

حضرت شیخ نجیب الدین رضا در عالم منام تحسین نمودن آن حضرت علی
مشتاق قدس الله سره تعلیق کتاب مزبور را و امر نمودن آنحضرت ناظم را
بخواندن کتاب سبع المثانی در حضور آنحضرت و تعبیر نمودن ناظم در عالم منام
با مور شدن با نظم مثنوی نور الله اسرار که در شرح سوره سبع المثانی است شروع

صبح روز همت شاه الکریم | عارض مشتاق سلطان العظیم
طلعتش فرخنده چون ماهی تمام | چشم حال لاحول گر شد در منام
قصه سبع المثانی شد بری | از کلام شه نجیب عبقری
شه نجیب الدین رضا شاه ولی | مرشد راه رضا سلطان جلی
امر از آن خاتم جان بر گزیر شد | حضرت مشتاق از آن مسرور شد
مدح و وصف آن کتاب مستطاب | گشت جاری از آن شه با [illegible]
اشتیاق استماع آن کلام | ساخت ظاهر آن شه [illegible]
عبد مشتاق و مظفر شخص [illegible] | در حضور آن شهنشه عرض کرد

به تتمیم خواب مذکور مسدود بحمد الله
تا تجدید در عقده توفیق خدا

کاودن کرمانشه زشاه مستطاب | عرضه دارم چند [illegible]
اول و در حسب امر آنحضرت صدور | در تکلم سبع المثانی در حضور
چون مقطع شد مبدل آن منام | آمد این تعبیر در خاطر تمام
در نظم نور الله اسرار ذکر | خاتمه آید مقال گرد [illegible]
زانکه این نظم است شرح فاتحه | فاتحه سبع المثانی لائحه
نعت الهی مظفر شاه ما | خاتم سلطان علی سر اله
چون طرق نعمت اللهی از رضاست | شه مظفر هم نجیب الدین ماست
خود مظفر کیست مشتاق نجیب | ناظم این نظم مرغوب عجیب
دارد مشتاق نجیب الدین رضاست | خود رضا از کو نجیب الدین کجاست
آل ولی مظفر شد پدید | سبع مشتاق شاه باد [illegible]
ناظم و قائل جلا شاه رضا | آن نجیب الدین نخستین ما
این نجح بسیار می آید دقیق | لطف او را بار توفیق رفیق

هم زانو شرح حاشیه محفوظ ا | زین معانی سر پنهان محفوظ ا

در رجوع به شرح بحر الدعا و بیان آنکه در سرایع کشیده و شرح بعضی از بدایع بحر مذکور که شرح آن مهم است

شد مسلسل پس از این نظم کلام | طالب بحر الدعا بحر تمام

خامه لب تر کند از بحر ادب | که در آنجا رنج و بسیار [illegible]

تب چرا جسم سطور [illegible] | ضعف و سستی [illegible]

از [illegible] ضعف [illegible] | و ز تشتت [illegible]

چشم [illegible] | [illegible]

در همه درجات لطف او [illegible] | در [illegible] عزل او [illegible]

عزل [illegible] | حال [illegible]

بحر [illegible] مقام | کز خدا بحر الدعا [illegible]

مرحبا [illegible] | هر یکی برجی [illegible] بحر [illegible]

رغبت [illegible] | [illegible]

احتجابات عضات عجب | در حجابات آمده غایات غریب

همچنین ابداع بسیار دگر | آمده زاین بحر کامل جلوه گر

در کلام اهل بیت طیبین | حلقه [illegible] گشته متین

در میان جمله [illegible] مهم | شرح آن لازم [illegible]

در [illegible] علی [illegible] | [illegible] شرح [illegible]

در شرح برجهای [illegible] از بحر الدعا که اول [illegible] برج [illegible] برج [illegible] و بیان آنکه این برج [illegible] برج [illegible] از بدایع بحر [illegible] برج [illegible] از بدایع بحر [illegible] از بدایع بحر الدعا [illegible]

برج اول [illegible] | [illegible]

[illegible]

هست یار علمشان هم آیین ‌‌ ‌ طلسمش نطق در دین و تجنیس

مزج قسم زانکه در حجم لغت و طرد ‌ ‌ ‌ بر عمرو هست عکسش نو بنو

اسم لغت هر ظلم حق آیین ‌ ‌ ‌ خط بسیطه و طار والواحق

این جنس لغت شد مزیج ‌ ‌ ‌ با تولا و ترکیبه اکثر مزج

فقه سبیه غلط تولا آمده ‌ ‌ ‌ لغو هم عکس تولا آمده

این تولا و ترکیبه الکاردل ‌ ‌ ‌ رب این لغت هست که آید چو خط

غلط دل این سبب زان آمد ‌ ‌ ‌ این سخن را فهم کن گر محرمی

قصه حیه خشن با تولا مزدوج ‌ ‌ ‌ لغو آمد با تبرا مزدوج

در علم انساب البحار

گوش کن هر جنس خود را بسکرد ‌ ‌ ‌ علم انساب البحار از من شنو

بود اندر ملک سلطان ذات ‌ ‌ ‌ پس بحری چند در وی جهان

از حجاب ذات سلطان مجید ‌ ‌ ‌ نام وی بحر الالوهیه رسید

آمده تا

آمده تقدیره قدس بوی علا ‌ ‌ ‌ نام این بحر شنو زان شاه ولا

ذات آن دریا و منبع کمال ‌ ‌ ‌ هست این شرح الجمال و الجلال

همچو جلال کامران منبع صفی ‌ ‌ ‌ منشعب زین بحر بحری بس دقی

از حضور ذات سلطان جهان ‌ ‌ ‌ آمد او بحر الرحمت خطاب

لطف و قهر آمد از این جا منبع ‌ ‌ ‌ با جمالات و جلالات کسی گشته زوج

آمده اندر نشه کامل تاج ‌ ‌ ‌ گه جمال و گه جلال او از زواج

گشت این و جبار حق قائمه ‌ ‌ ‌ همچو شرح علی با جانبه

زانکه این شرح اب معنوی ‌ ‌ ‌ حمله دریای جمیع مظهر

بحرهای بیسر آسمان سبب ‌ ‌ ‌ بحرهای گونه گونه حب

اولین فرزند کمالات مقام ‌ ‌ ‌ آمده بحر الغیب و بخشش بنام

ملک فردانه دگر معنوی ‌ ‌ ‌ در مقامات و کمالات قوی

آمده تا هست این فرزند کی ‌ ‌ ‌ کاین عبارات شد الا کار کار

لیک مدخل خاصه خاک است و بس | عید بطش است آلا خاک کس

حضرت و ماه خلاق مجید | خاک را در صورت خود قوم

بحر اول زو ترابت ای ولد | خاک بس صفات آن ای ولد

در زمین عقل آن شاه دل | مر او را که هیچ آب آن گل

استشهاد به کلام مولوی معنوی قدس سره در شرف خاک

زر گرفتی لیک آدم را زرگریم | که همی گوییم ما و که حاکمیم

که حاملیت شمر شکر کنیم | گاه بند گوش شیر شکر کنیم

که ز تیغ و بحث بر بازیم درد | گاه ز تیغ فراقت ملک جو

عشق داریم این خاک را | زانکه خانه است در قصه رضا

این ضعیفیت خاک را بالا برو | که نقالش بر کالا سیم

زانکه دلها خاک نقد اعزی | در درون نقد صفات الزی

ظاهرش با باطنش گشته محک | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهری

ظاهرش گیرد که ما اینیم و بس | باطنش گیرد نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گیرد که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش اند | لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم | خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین | کاین نهانها را برآریم از کمین

قصه‌ها در دیده اند این جایها | ما بر آریمشان از ابتلا

ظاهرت با باطنت اکنون خوش است | چونکه در جنگند دایم در کشش

زانکه با خود هر چه باشد در محک | تا سوی نقشش چنین نبود رنگ

همتش دور از جهت شد در قتال | آفتاب حالتش را نبود زوال

هر که گو شد بهر ما در امتحان | پیشت آید بهر او در امتحان

ظاهرت از بند کی جان کنی | باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون مهر فیان رو برشر | تا نیا میزند با هر زر کشش
عارفان رو زرش چین چاپش | عیش پنهان گفته در عارفانش
باغ پنهان که باغ لیس عارفش | که عمر و زید راین در در ناشر
عار نیشا عار عارش گفته | سر چو مهره در گریبان نهفته
تا کسی در چار دست عیش تو | کم شود راین مشکلات عارج
سر طالبات دعوی عرایض معنوی | نظم ایک مولوی در مثنوی
مختصر گویم نظم آن همام | لیک گفتیم با نور والسلام
اودم جا که است بحر نبند که | بحر جا که حلاج افکند که
کسر شند تا بگمتر بحر جا که | از عجب راین گهنهار با باک
تو العجب مر مرز سر آید سخن | این سخن سر آید از علم لدن
صورت جا کش بیان در نظر | معنی جا کست مفقود از بسر
معنی جا کست عین سند که | تا مالوی جا جز افکند که

تو نسب را همین عمر بود | تو نسب غیر از این عمر بود
زانکه عبد کامل است او لولو | لیکن آید بعالم حق کم آ
تو هم تا که بحر نبند که است | بحر عجز و ذات و تجهد که است
باشدش چون آید اول از سبع | بحر هم چون نور و سبع او را چو روح
آن کلی سبع تو لا آید | و لکن دگر سرح نیست آید
تا نباشد معنی این کون جامعه | این عبارت است تا بیرون افقه
که جا ای است تا نیه | راه حنیفیه مرضیه رو جا نیه
خارج از مسلع صنعتای نوی | تو هم تا الکلام معنوی
لیک این جای آید برون | کو نشر کمر بحر الله جا از فنون
است بحر الله جا از اهم روح | آن چو نور داین چهره چشم مجروح
نفسیه پر هر بعض از آن دکر | چون تو لا و تبرا از این پسر
لا جرم این نفسیه این معنی | ظن آید از تو لا با علی

هم جنس آن لعل و طوطی شکر خو — طبع آنکه از شکر ... از عدو

این تولا چیست ظل لطف حق — وصف ظل از وصف حق شد لایق

این تبرا خاص نفس جعفرست — فرع را از اصل باشد انتصار

لطف حق چون ظل از وصف جمال — قهر چون ظل است از وصف جلال

لاجرم بر او لعن از حق ها — لعنت سلبیه بعد از شرع پیشها

هم جنس بر اشقیا از حق ... — لعن صادر شد ز ... مشهدها

ذات ما چون مظهر ذات الله است — فعل ما ظل از فعل الله است

در شرح صیغ التصلیه از جانب رب العزت قال الله تعالی
فی سورة الاحزاب ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها
الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما

ربنا صل علی خیر الوری — والملک ... داب

ای کرده ... علیه — که ... او ... لیه

یا نبی ... در ... ما ... — بت ما ... از صلاة ...

... — ... می کنیم

این درود ... شد ... — ... بعد ... از حق

ما نصلی یا نبی الله لك — اقتداءً بالنبی والملك

این دعا از جمله ما کرده ایم — تو بعجب ... که دیده ایم

گرچه ما با چشم خود ... — این دعا از ما است ...

... محل ... — حقیقت ... هم ... کامل

از جلوه کامل ... فیض ... — ... جلوه ...

است بر فیض ... — ... از ... حال

... مهر ... — ...

... — ... فیض او ...

راکنه او ... — قابل از فیض ... بود

گر تو گوئی از رسول اکرم
بر چه سبب دیگران داد هم

ابر که دعوت رسد مستجب
ابر داده در کرم عشقی عجب

حضرت داود نبی با جلال
با کمال فضل و جود لطف و

آن نبی الله حبیب حضرتش
با کمال قامت فطرتش

گر ز آن قامت را کوته در جهو
بدل کن بر آن حبیب ای دیگر

لاجرم له مستجاب شد دعا
با جواب و مستطاب شد دعا

سبب تعطیل در ادراک غلط
سبب تاخیری در ادراک عطا

بلکه به این گفت آن فرض من
دائما داد آنچه باشد خاص

گفتش تو به بهر آن باشد که جو
خوشتر تر شیخ برتر زین ادراک

دیگر حکایت در سبب تشبیه

مادری را بود فرزندی عزیز
قیقش رسید او را بام دریز

در تشرسید شب را که با که
به آن فرزند دیس کار حب

چونکه پسر

چونکه پسر کاهر ده بود آن پسر
بود او فا گوهر باشد از پدر

با رضای مادرش دم می‌زد
پی دم او نفقه هم هم می‌زد

نه بحکم سینه بود نه خطاب
یکی بود نگارش عجاب

داشت فرزندی دگر پسر با که او
نفس بودی حریص اندر طلب

بنده حلق و شکم بود آن پسر
در نظر با محرم بود آن پسر

آن پسر را اصل حرص بودی سرشت
بود جهاله کلمات بی ادراک او

گرچه حلوای حب مادرش
حرص در طبخ بودی حاضرش

گر نه بی گودی در حلوایم دهید
خام هم چون خ علم شید

مادر از نا دیسای آن نوش
چوب بگیری بسر بی گوش

ولیکن دگر فرزند نغز باادب
ساکن وساکت بسکام طلب

چونکه حلوا آنچه پخته می‌شد مادرش
میگرفتی مهربان اندر برش

لقمه می‌گرفت اندازه کلوش
بو بسر سیدالو خوشتر چشم درد وش

آن دگر چوب به که کاسه‌لیسک
کاسه محو عشق حلوا دیده شد
تا ز مجموع بود آن پسر
مادرش بخرد حلوا بچه بد
بوجهل که گشته سطر بود رحیم
بوجهل که عطار اشر گر بد
عطارش زمان صعب تن
بجز رحمت بیچ زد چمن ارزش
که بجنباند رحم مادری
نوبت تقسیم حلوا چون رسید
بوجهل که در کمال عمر ود
از چنین حلوای خوب ای خوش لقا

کاسه آن حلوای خام با رنگ

از حلاوات لذیذ معتبر
بوالوفا حشر با ادب اندر قعود
آتش از حلوا و درد دل ریش
درد او بودش بدل از بعد درد
ساخت بحر جهل موج زن
گشت او ملهم شد پر ز راست
وادش از حلوای خاص جادر
ظرفها آماده که دید و عقیده
رو بد در کوی در جو فتو
پیشتر کن قسمت بوالوفا

وقت قسمت گفت این حلوا که
من چو لایق نیستم رحم گناه
بوجهل که بس جهول دید و لوب
بوالوفا مجموع آرام و وفا
بس گران گشت این چو زنگ ترس
لطف او خشنید و قهرش گرفت
بوجهل را کرد اندر ریش
کار محبت پور پاکم بوالوفا
بوالوفا هم را چو رحم استی
این زمان فرزند خاص مادری
حضرت حق را رحمت می‌کرد
لیک از صد آن خاص مهربان

بوالوفا را چو شیرین تر بده
ای رحیمه رحمتی بر بوالوفا
بس جهول و بس عجول اندر طلب
چون شیرین بهر او مادر جای
عجز او در بدل او نیشتر
آب عیشی چشم را کاین رت
و بسته خوش سید او برد در شر
رحمت بر تست ارتو هم خورد جفا
بوالوفا تو بوجهل که هستی
اینک این حلوای خاص جادر
گرچه دانش لم یلد لم یولد است
مهربانت تر بشد او بر بندگان

قسمت

نوالفی بی ادب لحمد بود — که نسیند بیده شه سه به بعد
نزل تو هم سمارا نو از عید — دایم از حق میرسد او را مدد
بو جاله خود تو ای میوه‌ها — که ز وصی دل به ساز و نگار
باب رحمت گشت بعضا فرقا — تا که از حرص خوش آید تو بار
بهر شبه تو حق رحیم — باخت مسموع و مطر بود رحیم
پس تو هم بیچوری بیری درت — رو بیابان صنعا که نخت
که حلا از جسم کن مصطفی — آن حبیب مستطاب بوالوفا
قسمتش از فیض خود کامی بود — رحمتش بس داد و رشادی بود
و بیدم تو بسی صلوات وارد — و بیدم تو بسی رحمت سار [illegible]
بر نبی مصطفی و عترتش — اهل حق طیب و از تیش
رحمتی افزون ز نقد و عدد — در عدد افزون ز انجم وارد
همچو موج بحرهای بیکران — همچو قطره ابرهای در [illegible]

وزن

وزن از بهیس سموات جبال — عمر ریگ بر دهم وزن تلال
عمر حیوان بحار [illegible] — عمر املاک کرام [illegible]
هم عدد با جمله معلومات تو — جمله معلومات خاص ذات تو
وسعت کرسی و وزن عرش [illegible] — قدر این سعت رفیع و عرش [illegible]
بر نبی و عترتش رحمت [illegible] — فیض جود و نعمت و [illegible]
یا الهی [illegible] به جهد ارحم — تو جهاله کیت جرمهای حکیم
چون چنین صلوات گفتی [illegible] — [illegible] تقی [illegible]
[illegible] آن فیض خاص [illegible] — بر تو [illegible] فیض مصطفی
[illegible] شغل این [illegible] — این شغل [illegible]
[illegible] در این [illegible] — و این [illegible] رحم [illegible]
[illegible] نفع [illegible] — نقش [illegible]
[illegible] — [illegible] و تعظیم ذات [illegible]

ذکر ایشان ذکر حق است ای پسر
غیر حق از جان ایشان رفته در

ذکر حق مطلق بود ایشان خویش
جالب رحمت بود ای خویش کیش

در بیان اینکه تصلیه حق تعالی اشاره و ملائکه متوجه بر امر حق در ادای تصلیه مؤمنین را سبب تلبیس صلوات الله علیهم اجمعین قال الله سبحانه و تعالی و تقدس هو الذی یصلی علیکم و ملائکته لیخرجکم من الظلمات الی النور و کان بالمؤمنین رحیما

در حدیث آمد ز رب قدید
کانکه کرد بر رسول آل احمد

خوش درودی حق تعالی با ملک
از فراز عرش و اطباق فلک

بر روانش ده هزاران درود
خوش روان سازند از سریع جود

ذکر این معنی بقرآن مجید
حق تعالی چون لطف بوای حمید

سورهٔ الاحزاب گفت تعالی
کین معنی را ز ارشاد به جانی

انّ الله یصلی و ملک
[illegible] علیک ای برین کامل ملک

یا ایّها

یا کنی من علیه گفت خدا
ثم من نور الهیجی ما رحا

کان بالمؤمنین رحیما بگم
اوجب الله علیه جسیم

لاجرم فاضل تر از دریا
التصلیه باشد بر اهل جهان

لیک از رسکه اهل حق
اندر اینجاست شرط بس دقیق

چیست آن شرط حقی ای ارجمند
از دم پاکی لطارت خواهش

آن دم زبانی و سر جلی
کشته باشد جاری از الکاه بی

حمد الله را که این نعمت به
گشت کامل از دم پاک رضا

از طریق نعمت الله ولی
واسطه گشته محمد بن علی

از دم پیران پاک ارجمند
حق رسانیده این دم کامل

ناقص و کامل در هوس مستبین
شستشوی از اسم های طیبین

خوش لطارت دلکو مال چرکین
مرشد کامل شده تو شفیق

این بود درود و کرد دل
نام حق با سر این ای معتدل

آنچنانم از رساله کامل رسید / یار ما آن رفیق اللهی برید
صارت الاوراق وردا واحدا / عادت الاحوال ذکرا سرمدا
بار الها حق ذات کبریا / حق شأن مصطفی و مرتضی
حق سر پاک رهنمای رسول / حق آن ذریت پاک رسول
کز خطر از عصمت نگاه کند / همت و توفیق نعمت و دلیر
از مضلات نفس محفوظش دار / وز آفات صاحب الکرم محفوظش دار

در تحقیق مرج البحر از برخی مسمّی بحر الدعا قال الله سبحانه و تعالی در سوره مبارکه الاحزاب ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة و اعدّ لهم عذابا مهینا

از دوم مشتاق کامل رتبه / چون شدم فارغ ز شرح تعلیه
مرجی از بحر اللّه با جمال / منعقد شد نام آن مرج جلال
لطمه زد آن مرج بر دریای رب / شد عیان از بحر رب مرجی عجب

مرج قهر

مرج قهرش نام آن مرج عجب / دل شکاف سرکش بس منتخب
مرج قهر دل شکاف پر فتن / گشته بر بحر الهی لطمه زن
گشت آن گه مرج دگر جلوه گر / نام آن مرج تبرا و حذر
نام آن مرج تولای غیور / لطمه زد بحر اله عار ساز از غرور
مرج دیگر جلوه گر بس عجب / مرج لعنش نام آن مرج عجب
زان لعنت راست آثار خلاف / دل شکاف منکر اهل خلاف
لعن هم حق است از اخلاق الله / بهر طرد منکران روسیاه
خشم قرآن گوش کن ای مرد فضول / یلعن الله و یلعن اللاعنون
انکه بر منکر فرستد لعن و رد / خوش بخلق حق تخلق میکند
لعن تبری است ثمر لاعن روان / بر رود آن سیه دل منکران
شد جایز وصف تبری در دعا / جز به معصومین خاص حق ما
یا باوان در صفت معصوم پاک / بر رود آن منکر و همه

حسب این نفرین بر استعلای عدل   از خدا از جهل ظلم و اهل جهل

گر کسی نفرین تو بهر نفس زرین   سخت کاری سخت گر قبی به پیش

زانکه معصوم ار بگوید در دعا   عدل کن بر ظالم من ای خدا

رست از روی این دعا خوش صلاح   هم سزاوارست وهم از حق سزا

زانکه معصوم است عاری از خطا   ثبت او احکام عدلست و قضا

دعوت او دعوت ذات حقست

ذات و وصف و فعل اوای نیست   شد فنا در ذات و وصف و فعل حق

غیر معصوم ار بگوید در دعا   عدل کن بر ظالم من ای خدا

چون خطا جوشست و کاری بس گران   زانکه زو شد ظلمها بر دیگران

جایز الظلم است او ظلمها   کرده و دیگر کند پی ارشها

گر کند حق بهر او این استجاب   در حق آن لطف هم وطاهو باب

بس بلاها کرد آن مجیب   در حق وی نیز کرده مستجیب

او کجا و

او کجا و عدل حق خدا   لایق این صنف با قصد خدا

گر بر او ظلم از کسی نسبت بما   صادر و واقع شود ای باوفا

هست لایق‌تر زما عفو و گذشت   زانکه ما را نیز باید زرع و کشت

تخم جور و ظلم نه ما کشته‌ایم   رشته طاعت نه ما هم رشته‌ایم

پس کم نفرین تو بهر نفس خویش   بر عدو خویش ای حق کیش

زانکه فوق طاقت عدل حقست   ساز کار خطوت صدق حقست

بهر حق بر دشمن حق ای عنود   گر کسی نفرین بود عین جنود

خاصه گر کامل بود ز رب ثبت   از دم او داد از رحمت باشد ثبت

لعن چون تیغ از کشش روان   از جهاد معنوی بار اهرمن

گر زدشمن دیو سطوت رجیم   کا فکند در دل ترا وسواس و بیم

تیغ گر گیری ز نص اهل دل   کار گردد زآن تو دیو منفعل

هم چنین لعنت بر او از نص تو   که تو کار معصوم آن عدو

از خیال مکر او بیرون جهی / از دم پیر ره جهی سوی فلاح
ناله در جانت ز نفحات آید / العیاذ از نیشهٔ سحارات
از دم جنس ولی کی فلاح رهد / هم مکر حق ولی را دم دهد

در بیان تحقیق نفس حق و نفس باطل و تحقیق فرق میان هر دو قال الله تعالی و تقدس و ما یستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج

دم بود دو دم باشد یکی حق نفیس / دیگری دم باطل دم دیو خسیس
آن یکی از محض حق آید به دل / زهره کو که دانش را بقتل
همچو وحی رفع و الهام ملک / آب کو کاهد دل از کور سنگ
دیگری دیگر از اهل جهل باید / مرده که دل از آب افزاید
همچو تسویلات دیو وسوسه / راید از وی حسب در وسوسه
گر فتی با در مزار آتش دار / سوره تا بشنوی از کلام کردگار
که بود خناس وسواسی آن / در نماید وسوسه در صدر کسان

گاه آن شیطان جن پر غرور / گاه این شیطان انسی پر شرور
در زمان بخشد ز شیطان سپس / جانشان چون شیطان که جنس
وسوسه تا شر بیند ز نفس / هم ز حق از شر شیطان فریادرس
جنس بود از نوع انسان آدمی / در شیطان بلید از جانش جهی
لاجرم زین نوع شخص گوید / از چه حیر بیش دهی جان برون
در ازای پیر جسم باطلی / خصمش مغرور شد رحیم کاملی
بهر فرعونش موسای کلیم / بهر نمرود است اواه حلیم
بهر بوجهل است لعنه مستقر / بهر بوبکر است احمد رستم
زان سبب گفتا حکیم معنوی / این سخن از بزرگ مثنوی
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
تا از عذب و ملح باهم کرده جمع / حق نموده از مرج البحرین گفت
پیش از این از بزرگ عیب کلام / شرط کردم تا توانی قانع

گر ز چشم دم بلا آگه کنم — جان نوا که رشته آنرا کنم
حملهای معترض آید به پیش — بارها هر روز و شب چون حرب کیش
وقت آن انجاز وعدهای پیر — خلف وعده را نشاید اندر خیر
وعده‌ها را انحلال که تفرقه — لازم دم مشتاق کامل مرتبه
وعده در ضمن حدیثی معتبر — می‌شود انجاز هان ای بیخبر

در تحقیق سید نفس حق و نفس طلبات و شرح حدیث من عبد الله القلب اذا ان اذن ینفث فیه الملک والا ان ینفث فیه الشیطان و تطبیق این حدیث شریف بر آیه شریفه الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا بر وجهی که از اهل البیت علیهم السلام وارد است

راوی شیرین نوای خوش خبر — گفت زانگونه حدیثی معتبر
از کلام اهل بیت طیبین — عترت آن رحمة للعالمین
هست یا رب علیهم بالدوام — مر شفاعت زاد الی یوم القیام

هر چه بینی از عطاء الله کثیر — مرد دل از دست قول و دم خبیر
در بگوش دل وش زهی الله مبین — سینه مدار فرح الله مبین
مسکنه اندرش تحیر و کرامت — مسکنه بنشین ز بس تر حیث
وقتی منفعل باشد شش غفلان و فند — گاه پیدا باشد از قهر و غضب
گاه بی آمیزه اش فصل الخطاب — حکمتی مشروح از ام الکتاب
هر چه از این دم پاک شریف — در کثیف دل از آن کهف لطیف
چون ملک محرم و پاک از حرف — لا جرم این دم دم پاک خداست
فعل الله است افعال ملک — قول الله است اقوال ملک
نفحه الله است اندر جان روان — نام آن نفس الملک ایمان جان
وحی لاریب است بهر انبیا — نفح غیب است بهر اولیا
در دل پیغمبران پیغام حق — در درون سروران الهام حق
بهر قدسی راست آید آنچه — روح قدسی راست آید آنچه

مرغ آن هندی را ای امین / معنی ز رفیق ره ما همین
آنچه عیسی بر ولایت در رسید / ما ببین دایم از حق می‌رسید
چونکه این دم بادم حق شد پدید / زان سبب حشر و اله بعید
نفخ و نفح آن ملک را آن دگر / چون برآن پاک خود تنها نمود
زانکه این افلاک خانه در چه شد / در کنار فیض حق مستقر شد
در میان بهر شد این گردش معد / باش در اصحاب الیمین ای یار شد
گوش کن ای مرد لب را در شال / سید هر شیطان در آن کو دلیل
دم بدم در سوی حق کس رحیم / دم سوی آمد و نور او ترس و بیم
چیست عنبر را دمی نافه ز حیش / دم بدم دوشت دهد آن از گشیر
ده ده نه بانش در مضطر می‌شوی / همچو او محتاج و غمخوار می‌شوی
سکه امرت نفخ و غلط / سکه نی حرب متفق و سقط
سکه نهیت ز معروف صد / مر کشد سوی قشور تا از لب

در خیال آنکه معدوم را / در مثال باطل موهوم را
صورت مطلوب موجود دهد / زینت معقول مفقود دهد
ظلمتش از سبیل هدایت / باطلش حق نقش مستقیم
علمهای رسم را حکمت نهد / وهمهای نفس را حجت نهد
صورت سر مر نورانیه دم / زین الشیطان لکم اعمالکم
در لباس کبریت ... / در بدو این جمله شرع و دین
از لباس کبریت فاخر ... / از ... رب کبریت لطف ...
در نعیب را از آن حق ... / زین ... را توت طاعت ...
هیچ کس درویش ره ور ... / ده مبادا ... شرعت درد
واین قدر ... و کم ... / ...

در بیان آنکه حالات ... نسبت با این ... گوش منحصر در ... فهم ... گوش
... گوش ... چنانچه حال اولیا ... بانسبه گوش ...

شیطان چنانکه حال او با اهل خلوت در منهاج شرح حال قسم اول
و تفسیر سوره مبارکه قل اعوذ برب الناس در ضمن این شرح مراد آنکه این کس که
سه گوش است شیطانی و شیخ گوش ملکی گوش و نفحه الهی قلب اولیا انسیه گوش این
معنی لمة الله از باطن لطف حق وارد قلب انقلاب او متعدی گشته و جهان
تا نزد دم ملک در حق او بسیکه دم او در دیگران می‌کنند و تا عشق
هر اینت دیگران وصفای قلوب ایشان بر گشته کما قال سبحانه و تعالی
وجعلنا منهم ائمه یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون

صدق الله العلی العظیم

چون شنو شد دل ازو سه گوش — آن دگر حق دان دگر جان خویش
حال تو شنید بدو گوش معد — بر سه گونه راست آید در سند
یکشنوی گوش بمعاتب را — سه شنوی گوش شیطان نیز بد
یکشنوی گوش شیطان را تو راه — سه شنوی گوش الهام آله

گر بری

گر بری ای گوش دیو باصفت — راه دل گوئی نفخ خفا در دلت
قهر حق دیو را زنجیر کرد — نفخ حق ملک در انس خبر کرد
زان سبب آمد ز رب الناس که — زین سبب دیدی درستی از هلاک
نفس خود آیت بهر این معرفت — زانکه در جنت دل زلال کام دوست
دل بود در باغ جان همچون شجر — بعد عجایش برب الناس تو اعوذ
تا نه خانه گردد در دل لعود — لطف حق قل برب الناس اعوذ
دیو را ملک دل چون چرخ رسن — شاه دل آید بتخت دل نشست
پادشه در قریه جمع در اصل شه — غیرت الله از ره جان حق
چونکه شیطان تو هم بیرون — عقل آید مرتب الله در درون
آینه گوید برب الناس ساز — گفتش هلاک گند و سر ساز
چونکه شد عشق آید جلوه گر — شد بسر عقل از خدا حیر
گوش شد عین ذات اسرار پسر — مرحبا ای دل ای جان معتبر

دل از او چو جز دل دو وهم | زانکه عقل آید ز نفس ار فهم
ذلت از و بندد که اشغال کیانست | از نفوس علم عقل ست و گفتند
عقد حل عجز و تسلیم آید | فاید ار ارشاد و تعلیم آید
اسم خاص الملک از تعریف است | شد مضاف لفظ انس ای آگاه
تا معید نکته باشد هیچ | باد دان توفیق فهم از حق رفیق
نفخ حق آنکه چو آید رو بدل | با جمال آید لطیف و معتدل
زانکه هر اول قدم کوکب سرآمد | از جمال و لطف کوکب را نوشت
آن جمال حق شمال آید | کوکب دارا جان پروری
استعاذه سوی رب اس | تا جمالش سوی آرد گذر
وز دانه گیرد نور برش | هر بار آن دم جان پرورش
نفخ اینست دم سیر و چار | نفخه ز بادار آن نفخ راز
نفخه ز بادار است از طیبات | در سیر ست از حسنات ازلات

کوهر

لطف معمر ما ممات حیات | کم خورد از این خشیش حیات
طبیعتم من در دم از سجده شوید | نه هر که از آن و عقل تیر شوید
نوشت آن ابلیس را از حیث | طاهرم من ار باشم از حدث
آنکه سو اهل فهم و علم راز | فهم کند از روی این سیر و پیاز
لطف باطن را در مرورات حق | نکته آید بدل اسرار باشق
کآن سیر از دشم عنبری | گه نه اشمام زان قدم عزی
نفخه ابلیس و لطافات او | و آنکه دم با پاک و آنکه پاک خو
کردم سیر و پیاز خاطری | هست گرده ز چشم عنبری
آتش قدرش چو شمع روشنیم | خوش سیر از آتش قدرش نعیم
من چو ذره حلیم ای همام | آتش قدم بو برد و سلام
من چو ذره حلیم ای خلیل | هست در عین جلال حس جلیل
پس دم ابلیس دیو آن عاشق | هست خوش تر در ادراک قدم عاشق

قصه کوته دل چو کوکب پیش بود · گفت ز لطف او در آتش بود
پرورد لطف حق دهد جان را جمال · پرورد او را که تا یابد کمال
طاقت قهر پدر نبود و سال · از جلال حق خبر نبود ورا
چونکه بالغ گشت و گشت او قوی · نیست شر لایق جناب باری
از پدر خانه ره با قهر و جلال · سازدش مقهور حالا بچه حال
آتش قهر پدر جوشش دهد · تا شود پخته ز خامی وارهد
آتش جلال پادشاه قاهرش · پخته گرداند حکیم ماهرش
لاجرم آمد اسم الرب المجید · بسپرد دل را باسمی بس جلیل
هست آن اسم خلیل بس غیور · اسم خاص الملک ای با حضور
در دل او لحظه لحظه حال حال · سازد از حق نغمه قهر و جلال
اولا آن لطف پرورش کند · وآن جناب اک نکو خوش کند
ثانیا آن قهر صاحبش شود · وآن جلال خاص مع لا خوش شود

در شب

در شب معراج آن رفیع لااین · گفت با آن رحمة للعالمین
که اگر یک انمله برتر پرم · آتش قهر خدا سوزد پرم
لقمه آتش گشاده من پروانه ام · چون تو در آتش نهیم دیوانه ام
آتش قهرش چو شمع روشنم · چون خلیل اندر آتش قهرش زنم
من چو فرزند خلیلم ای همام · آتش قهرم بود برد و سلام
من چو فرزند خلیلم آن خلیل · هست در عین جلال بس جمیل
چون شود مستغرق نارم حسین · خاتمم بود تو رفیع لااین
مهر هم قسم پیر پاک آن مجید · معنی من عهد آن خلیل
نکته ابراهیم از من کشتی نوح · بلکه ما ای صفی پر فتوح
چونکه فرزندم خلیل معنوی · در دو حال نار بر خلد و قوی
بس چه باک از رستم آتش رای این · وقت من آتش بود از بهر این
آتش قهرش مرا لذت بود · دایم از قهرش مرا قوت بود

رحمة للعالمینم آن جلال … در نهان از من بود عین جمال

گر کند در آدم عیان نار جحیم … نار سوزان میشود باغ نعیم

عدل از من عین فضل و نعمت … نار بر من عین نور و لذت

آنچنان با ما شد الله سمیع … شد بر ایشان نار ساری مجمع

آن دلا ول را ده فتح رجا … تا که سازد لطف حق را منعطف

تا شنا آن فتح خوش خوش بود … تا که نخچه خاکش برای آتش بود

با برش معبر از این سید و هم … سوی عشق پاک آن طلب سلیم

عشق خالص شد که کامل … شد که خالص زهر اهل دلی

شد و کامل باشد ای فتی … انکه وارسته است از خوف و رجا

گر بود معشوق حقیقی عشق پاک … هر که شد بنده شد اول از آن هلاک

گر بود معشوق حق ذات عشق … شد کامل کند اثبات عشق

ذات عشق است آن که اله آشنا … در بود از دل بعد و سکاس ع

از کرم

از کرم بگشت ای حکیم معنوی … بهر ما این رمز را در مثنوی

نور بنده و سوسه عشق و بسر … ور نه کی وسواس را که بسته است سر

یا الله الناس این وسوسها … ور زدم با ما کی این خناسها

نیست جز ذات تو الهم کن بنود … جز جناب بنیتم دیگر ملاذ

تا نه این وسوسها کاو نفوذ … هم تو فرمودی مرا که قل اعوذ

چون شب هم میدهی نور این سیاه … جا بخشد کردم چنین یا اله

این دم عشق است آن نفخ اله … ده زهر وسوسش دل ها شه پناه

چون معنی الله الناس بود … شرح کن صدرم بشد جوشم فزود

در تعین الله الناس بعشق … الذی اهبل لأن بعد کشف

مر لطف آن ملک شاه اولیا … مقتدای انبیا و صف

آن شهنشاه آن لیم جلال … کشف در بحر اسرار حقایق آل

با عبد نیک است خوش هم حجیم … او درجای است جنات النعیم

بل وحدت هستیها آیه — للعبادات تعفیر الجباه

پس آنده اکثر نه کور الطمع — بنده که آزاده ز امید و دو

بلکه ایدر حضرتش بخشند که — زانکه کر در باشد اهل بندگی

ذات او مستوجب طاعت بود — شان او مستاهل قدر بود

از پی نفح الملک آیدر ولی — در دولت نفح الاله مستعان

زانکه سبب رفع دم وسواس را — تا اگر لکف اله الناس را

چونکه آن نفح الاله مستقل — کز پی نفح الملک آیدر دل

نفحهٔ عشق است آن نفح شریف — کان نبود لطف ز هر نفح لطیف

با دم عشقت چو حال کون مع — دل شدت خالص ز هر حرص و طمع

بنده کیش خالص ایدر از غرض — صحبتی آیدر مقدس از مرض

بنده عشق است نه امید و بیم — با ادب و هو و القلب السلیم

چون دم حق تست سر کده‌ای — رفت پرده ان تا آن دم [illegible]

چشم نفخت فیه من روحی شدی — مطلع الخناس سوحی شدی

پس تو رجوع الیه و فتح جان — منقلب اولدی آنک [illegible] من

چون توحد هو آیدی از هر قصور — دگر ایشان شده دم پاک طهور

ظاهری تو خود براقت خویش — دگر آن هم [illegible] از من

اولا کامل شدی از نقص و عیب — پس نتیجه آیدی پاک [illegible]

ذات تو شده از صفت — نفس او ز نشنه رجوع و جمعه

پس متمم آیده هر نقص را — نیز شر متمم آیده هر شخص را

تام اولدی آیدی و [illegible] — مستفیضی بودی از فیض الکرام

لیک از آن فیض مطلق آیدی — بلکه فیض رحمت حق آیدی

فیض محض از بخشش ایزدان — مستفیض و مشترت دیگران

[illegible] محتاج مشتاق آیدی — لیک مملو [illegible] خلاق آیدی

گر شرط نه چو [illegible] — شده دم و چون دم پاک خدا

آتش اثر کار دولت ز نفخ حق شعله سایه زرد نسبت با حق
شد دمیدن نفخ جبرئیل هادی انخفض الی خیر السبیل
بستن این گوش شیطان نزول نیست الا از دم پیر رسول
چون دم پیر از دل آتش نور رحمت پیر است از دولت غیور
دست شیطان کی رسد غیر پیر آنکه از شیر خدا شاه دلیر
آتش نفس کار دل از حق جلیل آن هم از شیر خدا شاه جلیل
زان پی لونش عطا کرد ملک دم زند از در ما فرشته تنگ
نیک ملک پی لونش رو کرد ازین قهر حق است و برش را برکند
خالق جبرئیل و میکائیل باشد خالق اسرافیل و عزرائیل باشد
تو علی را کی شناسی ای دنی کی ندیدی که شد از ترس علی
کنه ذاتش از علی شد بدل داده از ظلمت دو منصف
کنه فیضش از علی دیده کتاب زین تصور آیه سبحان ...

اگر شناسی

گر شناسی فیض کهف برات معنی آیه تجهد از قیه صفات
بر جنود نفس و تن یابد ظفر از علی کهف نطفه و از تقدر
صدق پیش آن شو صاحب ادراک داده از ضربت دل طلاب هلاک
فانی از خود گهو ... بحق جمله حالتش عجیب است ...
معنی آیه ز حق دان کشتن پاکش از کهف زهر ...
جای از قهر در کشد رحمت ساقی کوثر کشد
چون سوی ساقی کوثر بود رحمت خود قهر در کشد و بخشد
گر ستاند تاج و بخشد که ... هر که عهد وی شود از خود رهد
این بود حال کسی کاول قدم در بند از در دلش ابلیس دم
شرح آن نعمه دگر را کم کنی خویش را پی تا نشر ...

در شرح حال قسم نام و بقیه سوره مبارکه قل اعوذ برب الفلق
در ضمن این شرح ملائکه جن و ... ملک رتبه و فتح گوش شیطان

که در نغمهٔ شیطان حب او الشیخ نبود این معنی لا محاله از باطن ظاهر
دار قلب نقالب او مستعدی بر کند و بهانه تشبیه که دم شیطان در قلب
او سبیه دم او در دیگر اثر کند و باعث ضلالت دیگران و ظلمت
قربت نزدیک گرداند حق جل جلاله وجعلناهم ائمة یدعون الی
النار ویوم القیامة لا ینصرون

لکن نبود گوش رحمن بابدل / برکشد بدگوش شیطان مضطر
نفس شیطان شراب جهل برکشید / چون او از ذات الله کمند
چون که ابلیس از ذات [illegible] / در همه نوریان هلاک
چون که ابلیس از ذات حق / در همه روحانیان خیر سبق
چون که ابلیس از ذات رب / در همه قدوسیان [illegible]
چون که او از ذات اعلی حجاب / در همه سبوحیان مستطاب
چون که او از کس احد [illegible] / در همه جبروتیان ارباب [illegible]

با خبر که او از آن الهی جمال / در همه ملکوتیان با جمال
وسوسه لذت ده گوش [illegible] / وحی ربانی قرآن گوش [illegible]
در جهت خیر [illegible] / نفس [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کلمهٔ ربانی نشود / [illegible] در [illegible]
عزت حق [illegible] او [illegible] / ملح [illegible] خوش گوار
از حوادث [illegible] دل [illegible] گردد / لذت برد [illegible]
خنهایش جمله [illegible] / [illegible] تیش هر [illegible]
از [illegible] لذت [illegible] چون [illegible] / طعم [illegible] چون شهد ناب
جمله [illegible] همچون [illegible] / جان [illegible] جمله [illegible] عاشق
جمله [illegible] / [illegible] روشن
آن [illegible] حق [illegible] مالک [illegible] / عالم علم حق [illegible]
جمله [illegible] نام این [illegible] / [illegible] آن [illegible]

چونکه گوشش جز سخنها را نیافت
آید امیدش و حیفه‌ها نیافت

لذت رقصش نبود از اول رقص
نقص آید لذت کامل ز رقص

علم رقصش از دل از رنجش
شهوت جسمانیش گو بر بحث

لذت جسمش همه مطرب شده
شهوت جسمش همه مرغوب شده

لذت از علم و معارف کی بود
جانش در باغ حقایق کی چرد

غیر دنیا بر نیاید عالمی
غیر شیطانی نپسندد محرمی

عالم زهد و ورع ز او شد وحش
شد قلاوزش ز بی‌صلاتی نقش

منزل نوری ورع زوش قرار
در دلش بس هیچ و پوچ و پا قرار

معدن صدق و ورع زوش نفور
ظلمتش زان زرکه پر چرم

مرتع تقوی ورع زوش مقام
در نظر باطل همه با ظلام

بهجه‌ها در باطنش از بس فرود
منکر آن عالم آید در وجود

حب دنیا آنچنانش کرده گرم
گر خدا را او لقایش نیست شرم

بس عجب بینش جز رضای او
بی‌خبر گشته ز نعم الله برون

بس شعوریش جز رواج و کلوا
غافل از تشریف لطفیم فادخلوا

حب دنیا در دلش گردید رسوخ
لاابالی شد از آن چشم شوخ

لاابالی بر که گوید ای پسر
گوشش از آهنگ زمزم شد چو کر

آن کی شد لاابالی در جهان
غیر حقش از نظر گشته نهان

سر لاابالیش همه با حق بود
دل ز غیر حق ورا مطلق بود

و آنکه دیگر شد لاابالی از خدا
انقطاع او بس گشته جدا

سر ملالش همه با غیر حق
در شقاوت بهره از شیطان سبق

این صفا از حب دنیا ای کسی
حب دنیا را از این صفا بار کسی

حب دنیا را از این رو مصطفی
گفت راس جمله خطیات و خطا

فصل اندر بیان تمیز باطن

صعب حالی دارد عالم در وجود
عالم غیبش به دور از شهود

عالم غیب است آن ربانیان / وین شهادت صحبت این جسمانیان

عالم غیب است آن نورانیان / و آن شهادت صحبت این ظلمانیان

عالم غیب است ملکوت عظیم / و آن شهادت صحبت این ملک سقیم

عالم غیب است عقبای صحیح / و آن شهادت صحبت دنیای قبیح

نام غیبی عالم امر آمده / زانکه آن از محض حق واقع شده

بی تخلل از هیولی عدتی / بی تطلب نه مادت و نه مدتی

عالم خلق است نام این شهود / زانکه حادث است اسبابش وجود

معنی خلق است تقدیر ای سند / جسم را اندازه و قدری بود

قدر چون نبود چه تقدیری بود / یا که تطویل و تقصیری بود

عالم خلق است چون دنیای دون / لاجرم خلاق عالم در درون

لیک ما را کز شرور ما خلق / مجتبایان نیست حیرت الخلق

خلق نبود بجز دنیای دون / گر دو دنیش آمده هر سر برون

و من سنة عاشق ازل و قب

شد دم شیطان چو دل را قبله گاه / نور را نبود در آنجا هیچ راه

زانکه ظلمانی جسم آن ری بود / نار او از نور حق عاری بود

پر ز نور شمس حقیقت را کجا / سالها هم نور است از خدا

شمس حق را چون در آن دل راه نیست / از خطا نی جان او آگاه نیست

نیست واضح لاجرم در جان نهان / سینه تقبیل است و عین استتار

اندرون دل شب ظلمانی است / نی نهار واضح نورانی است

گر دل خالی از انس حق / معنی لیل غسق بلا حق

و آن سبب گفته ز دل غاسق وقب / استعاذه کن ز شر وی به رب

و من شرح نفاثات فی العقد

ساحرانه سینه هر چون دولت / صورت حق سیر آید ظلمت

ز شب حق سینه هر جا بود را / حمله آن نکته سند گور را

عقده‌ها می‌افکند اندر دلت / تا که سهله سحر سازد مشکلت

سهله سحر چه باشد ای اخی / تن خوش بلا حق آیین حق

بر نفوس پاکشان سهل آید / گشته بر ناپاکشان دشوار و عسیر

عسر او خود عقدهٔ شیطان شود / ورنه حق بود سهل آسان شود

فطرة الله از کی مشکل بود / امر فطری سهل بر هر دل بود

زانکه هست تقیید فطری است / امر فطری کی دلا دشوار است

با چنین سهولت در دلت / مر ترا بحث صعب مشکلت

چون قدم در راه حق خواهی گذاشت / رهزنت شیطان بسی لشکر گماشت

تو هم نفاثات حیل سیئات / جمله اندر سحر حیلت‌ها هراس

عقده‌ها می‌افکند اندر دلت / سهل فطری می‌نماید مشکلت

هیبتی در دل ترا افکند / در هر این ره که پیش بس گزند

هست این ره بس دقیق و پر خطر / اولا باید گذشت انکار سر

ترک مال و جان بباید راه را / پرسش از خود هر مه آگاه را

گوش بشنو لابه بگشا تا چنش / بار که بر هستی خود تا چنش

سر ز دلها می‌برد یک گرد و / جان و دلها می‌برد و یکسو

لیک بس اندر بلا گردیده هلاک / هیچکس را زان هلاک نیست باک

کم کسی دارنده از خوف خطر / هیچ کس این ره نرفته بی‌خطر

صاحب ده لاابالی و غیور / سبل بالا پر بلا کی باشد زبور

رهروان مانند مرغان بقیع / رهبران مانند پیلان ناتوان

زین فریب افکند در دل عقد / در تفکر از سحر دایم میبد عد

تو که جنبش داشته از حق بغور / از فریب و مکر و فسون و غرور

زان سبب در شر نفاثات عقد / استعاذه بنده سوی رب احد

و من شر حاسد اذا حسد

چونکه شیطان بود در او حسد / کو ابا با بات را اندر سجود

که چرا آدم صفی گشت و ملک
گشت مسجود همه روح و ملک

او مطاع و قدسیان جمله مطیع
او شریف و انسیان جمله وضیع

آمر او جمله ملایک مؤتمر
ناظر او جمله ملایک منتظر

او خلیفه گشته حق را در کمال
جامع طور جلال و هم جمال

مظهر اسمای حسنی کلی
مجمع اسمای علیا جملگی

من چرا محروم از این جمله صفات
من چرا مردود و او آمد بذات

او چرا مسجود و من ساجد ورا
او چرا معبود و من عابد ورا

لاجرم از اصل ورا انکار کرد
از سجود آدم استکبار کرد

هم چنین اندر قرون و هر دو بود
که فرستد حق ولی با خبر

که خلیفه باشد و باشد امین
سجده آرند پیش همه اهل زمین

که کشد پیش حق قدیم
تا کشد خلقان بصراط مستقیم

رهزنان گفته ولی حق نگروند
قول حق و گفته او را نشنوند

رهزنانند او ز جنس نفس
که بود با جان شیطان خاص جنس

زانکه جنسیت یقین جاذبست
هر کسی جنس خود را طالبست

آن شیاطینی در انسان بهر شر
جنس با اهل شقاق و هم نشد

وارهان از جمله شیطان جن
هست ایشان در قلب خلقان مسکن

در عیان انسان نهان چون دیو
صورت آدم بمعنی مکر و ریو

ظاهر انسان و در باطن پس
مغز ابلیس نفس شیطان خسیس

عین شیطانند در ناموس
که از این ره بر کس آگه

آن ولی حق بود خضر
این ولی نفس شیطان ره

نایب حضرت آن کامل بصر
نایب شیطان بود ابلیس منحس

آن بود ناصح ز حق هم امین
این بود حاسد تمامی کبر و کین

زانکه شیطان خود که کینه در
آنکه در خرقه لیس مستتر

هیچ ذات خلاق بشر
گشته در آینه‌ها آن جلوه گر

عین شیطان است این آن چه بد
پرور کبر و عجب و شیخ است و حسد

ذات رحمانست آن صاحب کمال
در کمال و در جلال و در جمال

چونکه در هر دو رهش شیطان پس است
شد مخنث در هزار لباده خسیر

شد ز راه مصطفی آن سنت لعد
استعذ من حاسد یا ذا المجید

استعاذه بهر حق لا اله جهت
مستعاذ ما تو بسم الله گرفت

مستعاذ ما است آن محمد و آله
استعاذه بهر لا حول است و

مستعاذ ما ولی ذو المنن
استعاذه بهر دی کبر و کش

مستعاذ ما ی مصطفی
استعاذه کهف اورا ملتجا

مستعاذ ما علی حیدر آنکه است
استعاذه چه ولای آن شه است

مستعاذ ما است آن زهرای پاک
استعاذه خمسه زهرا پاک

مستعاذ ما است آن حسن
استعاذه جان بر آن شه حسین

مستعاذ ما شهید کربلا
استعاذه در رهش کشتن فنا

ما زین

مستعاذ ما است زین العابدین
استعاذه حب آن شاه مکین

مستعاذ آن باقر علام غیب
استعاذه رستن از ریب و شک و ریب

مستعاذ آن جعفر صادق نصیر
استعاذه پاک گشتن از دنس

مستعاذ آن موسی کاظم نفس
استعاذه در حضور دل طلب

مستعاذ ما رضا شاه عظیم
استعاذه عشق آن امید و بیم

مستعاذ ما تقی شاه ولی
استعاذه آن تولا و ولا

مستعاذ ما نقی صف
استعاذه رستن از جور و دغا

مستعاذ ما زکی عسکری
استعاذه نفی جسم عنصری

مستعاذ دلبر حجة الله امام
استعاذه حبل و بیراه اعتصام

مستعاذ ما تمام انبیا
استعاذه چه پیش آن انبیا

مستعاذ ما همه بر آل سلا
استعاذه سوی شاه جهان شاه

عوذة الثقلين حق بر حق
هم شفیع ما و هم رب شفیق

و آنکه انسان کامل چون مظهر جامع اسمای حسنای الهی است مستعد و مجلی
مشاهده تجلی است تعالی شانه قال الله تعالی من یطع الرسول فقد اطاع الله و قال
سبحانه ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و امام همام هم نسبت الصلوة علیه السلام
فرموده معبود به جوهره کنهها الربوبیه و اما شیخ عارف محقق شیخ محیی الدین
اعرابی قدس سره قطب اعظم را در هر زمان مسمی بعبد الله و دو ولی کامل که
در تحت قطب و فوق اولیاء دیگرند در یمین و شمال قطب اند ناظر در عالم ملکوت
و دیگر در عالم ملک است و امامان مسمی میشوند اول را عبد الرب و دوم را عبد الملک
نام کرده و این اصطلاح ماخوذ است از سوره قل اعوذ برب الناس و امام اصطلاح
شیخ غیر از این است و اصطلاح ایشان بعضی مشایخ صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
مشهور آن است چنانکه اکثر مشایخ اصطلاح کرده اند علیهم السلام مراد از قطب
عظمی است یا مرتبه ایست فوق مرتبه قطب عظمی محلا مرتبه ایست که فوق آن
مرتبه متصور نیست و حضرت ابراهیم علیه السلام بعد از تشرف شرف حقیقت و نبوت

در رسالت و خلت بمقام عظیم مشرف گشته چنانکه در اخبار صحیحه آمده است
این مشرف شده از جمله ملک الناس الا ما ...

گوهر حق مختبر رب الفلق / مستعاذ آمد از شر ما خلق
گوهر حق مرآت رب الناس را / نقش او خالی کند وسواس را
پادشه وارث الهی را چو شد / جلوه اسم الملک سلطان دل
قطب اعظم جمله خلقان را پناه / نام خاص وی بود عبد الله
در یمین و در شمالش دو ولی / نام ایشان نزد شیخ از ما جلی
آنکه باشد قطب را او در یمین / نام وی عبد الرب است از حق یقین
دیگری باشد قطب را او در شمال / نام وی عبد الملک از حق تعال
شیخ محیی الدین اعرابی لقب / هست این گونه اصطلاح ای کو ادب
در فتوحات بسیط و در فصوص / هست او سالار این علم الخصوص
قطب چون عبد الله است ای پسر / داد او نشان از صفات الهی خبر

آن امامی که بود اندر حجیب | راز نهان انکشاف از وی [illegible]
وآن امامی که بود اندر [illegible] | مالک الملک است از وی [illegible]
جعفر صادق امام اهل بر | چون [illegible] محو با اسرار سر
که عیونش [illegible] جوهر بود | گفته وی چه [illegible] از وی [illegible]
استعاذه سوی آن عبد الله | خود سوی آن آله انسان پناه
سوی عبد است لفظ ای [illegible] | خود اعوذ است سوی ذات رب
هم اعوذ است سوی آن عبد ملک | در اعوذ مالک شد مسلک
در دگر عبد حق بود مرآت حق | معنی ثبت در ادوات حق
حجت الله است و قطب روزگار | در رسول یا امامی [illegible]
این امامی در حقیقت ای همام | هست حاکم بر وجود آن سلام
مصطلح شد آن رجال [illegible] | مصطلح این از اهل [illegible]
این امامت است عهدی جلیل | که مقرر شد ز حق مهر خلیل

وحی حق شد سوی او از اهتمام | انی جاعلک للناس امام
از سرور است خلعت آن [illegible] | گفت یا رب و من ذریتی
در جوابش آمد از حق مبین | لا ینال عهدی الظالمین
یعنی از ذریت تو ظالمند | سر کشند و در ضلالت دائمند
عهد من هرگز بظالم کی رسد | [illegible] دل خلق فرح [illegible] رسد
حضرت [illegible] مستطاب | [illegible] این عهد [illegible]
[illegible] ای همام | [illegible] حقانی امام
[illegible] از ذریت [illegible] حق | بعد [illegible] امام ای پاک [illegible]
[illegible] فرزند ای جمله امام | گشته بر حقانی الی یوم [illegible]
بر تو ذریت تو [illegible] | این امامت [illegible] مستقر
لیک بسیاری ز ذریات تو | شرک و ظالم [illegible] خو
[illegible] خلق [illegible] گشته اند | خلق [illegible] نسب [illegible] گشته اند

این امامت را بنا حق نسبت کن / خویشتن را هم بنا حق نسبت کن
حاملند ایشان ز عهد من بری / در خلاف عهد من گشته جری
هر که از ذریت که سر بر زنند / حیث لا ینال عهدی ای سند
عهد من مخصوص معصومین پاک / پاک از عصیان و ظلم و شرک
این امامت رتبه بس عالی است / رتبهٔ معصوم از هوی خالی است
آنکه در وی غیر حق را راه نیست / باطن او غیر ذات الله نیست
اوست عین الله و هم قلب الله اذن / اوست سر الله و هم جنب الله اذن
وجه او وجه الله اعظم بود / سر او سر الله اقدم بود
در حدیث صادق از آل رسول / عترت و ذریت پاک رسول
همچنین آمد ز ابراهیم را / آن شه سر تا پا تسلیم را
اولا حق عبد خاص خویش کرد / زان عبودیت پس چون پیک کرد
ثانیا کردش نبی خویشتن / ثالثا خواندش رسول مؤتمن

رابعا او را خلیل خویش خواند / پس امامش کرد و بر کرسی نشاند
لاجرم باشد امامت ای همام / اشرف و اعلا ز هر عالی مقام
از نبوت وز رسالت برتر است / هم ز خلت این جلالت برتر است
چون ترقی خواست گفتش آن خلیل / کو ورا حق امامی بس جلیل
در همه ادوار می باشد امام / گاه حاضر گاه غایب ای همام
حاضر و مشهور که باشد امام / غایب و مستور که باشد امام
حاضر او باشد گهی باشد قوی / گاه مقهور ز ضلالات غوی
زر و شمشیرش اگر باشد کفه / گو وی جمیع آمده از هر طرف
دشمنش مقهور و مغلوب و اسیر / همچو روبه از نهیب شیر
گر بود غایب نشین شهر وی / خاصه حقش بظاهر بس قوی
حق ز مغلوب و ز مظلوم دار / غاصبان جابر بر آل معصوم دار
دوستانش جمله مغلوب و ذلیل / شیعیانش که جریح و که قتیل

در بیان آنکه حجة الله در بعضی ادوار مظهر لطف است ظاهرا و این اغلب است
و در بعضی دیگر از ادوار مظهر قهر و غالب است ظاهرا و لکن به حقیقت حکم و آن
حیثیت اسم الغالب همیشه غالب است و در هر یک از این دو قسم
حق تعالی را حکمتی است قسم اول مستلزم دو فایده است در عموم مکلفان
و یک فایده مخصوص بالمومن است فایده اول از دو فایده ذاتیه ظهور مومن
ممتحن است در زمان وی و فایده دوم از انشاع نفاق از میان اصحاب وی
چرا که خلق را چون از اذی امید و بیم ضروری است پس هر کس با دشمن مومن در جهان
دا اظهار میکرده و منشاء نفاق از خوف و طمع است در ایام مخصوص است
و فایده عرضیه ثالثه ظهور کفار است چرا که با ظهور ترتیب ظاهر امام لا محاله مستکبر
ظاهری در کفار است غالب می‌شود و قسم ثانی نیز همچنین اول متضمن دو فایده
ذاتیه و یک فایده عرضیه است فایده اول از دو فایده ذاتیه اتمام حجت است
بر عموم ناس و فایده دوم اضمحلال دولت کفر و ظهور ترتیب کفار است

ثالثه

ثالثه عرضیه ظهور نفاق در اکثر و دیو چرا که دولت حق با خوف و بیم و طمع
لا جرم اکثر خلق بزبان گرویدند و بقلب منکر باشند نظم

حجت الله غالب و دائم — آیه مقهور و قاهر هر دمش
گر چه در ادوار ظاهر گشته‌اند — بر خلاف خویش قاهر گشته‌اند
در حقیقت غالب و ذو السلطنه — عاجز اندر ظاهر و بی سلطنه
در حقیقت قاهر و مستقل — لیک در ظاهر ضعیف و مضمحل
در حقیقت مالک الملک و حق — لیک در ظاهر عبید مسترق
در ظهورش ضعف و قوت در بطون — در برون عجز و قوت در کمون
گاه اندر ظاهر خاطی و قوی — زیر دستش خلق گمراه و غوی
همچو داود و سلیمان عهد — مسخر او جن و انس و طیر و دد
همچو احمد کز شکوه آمد بغار — زیر دستش آمده قوم شرار
همچو قائم گر نهان آید برون — غالب آید بر ظهور و بر بطون

عجّل اللهم یا رب الفرج
وارفع اللهم یا رب الحرج

محو شد در حق نفاق هر فاجر است
گاه مشهور است و گاهی ظاهر است

حق تعالی ذات اقدس هر کی
حکمتی خالی ز هر ریب و شکی

ضعف و مشهوریتش را حکمت است
قهر و مشهوریتش را حکمت است

ضعف و مشهوریتش را حکمت آن
که نبود از حق شدید است امتحان

چون مرض شد ز نفس پیدا شود
مؤمنان ممتحن پیدا شود

گر نبود او در همه اصل وفاق
کی نبودی کس ازو راه نفاق

زو نباشد از ره حیات بیم
دشمنش هم آن کسی حلیم

نه نباشد ترا از آن طمع
گر طمع کم بود نفاقت شایع

دشمن دین در طمع آرزو دست
هر که بجو او سوای اق ارزد است

هر که با این حال با مرد خدا
گر نبود خالص ز بیم و ز رجا

مؤمنی باشد صفی و ممتحن
رسته جانش از ضلالات الفتن

شیعه دین محض ایمان و وفاق
خالص آمد از فن غدر و نفاق

چیست معنی نفاق ای با حضور
کفر اندر باطن ایمان در ظهور

منافقش با هم از حق قوت است
با طمع اندر متاع دنیوی است

حجة الله چون ضعیف و فقیر
کو طمع کو خوف کو التجا ای امیر

چون نه امید نه التجا و نه بیم
پس نفاق اینجا نباشد ای حکیم

جمله اعدا ایش عدو ظاهری
دور باشند از نفاق و فن بری

دشمنی از دشمنی شناخته
از منافق شد ... جسر

این منافق چون که او رغبت
هم نه اهل جان این امر است

لاجرم مشهوری ضعف امام
مندرج در دین و حکمت با کلام

حکمت اول چو بود ...
مؤمنان ممتحن در راه دین

حکمت دیگر چنین آن نفاق
آن مخالف باطن ظاهر در وفاق

لیک کمتر زند در آن بحر بسر
مؤمنان بعد از ایشان حجر بسر

حجت الله هم مگر مخفی کنند	شیعیان خویش را از خصم بند
امر فرماید بیاران جهان	حکم فرماید بکفرانشان
خود تقیه دین وآبائش شود	دافع آن جرح و عیب ایشان شود
حجت الله چنین کرد است گشت	آن بشر دفع جور سلطنت
بعضی از خلقش برغبت گرد او	بعض دیگر هم بترس مکر او
آن یکی زانکه زر و سیم او	وان دگر از خوف ترس و بیم او
گم کسی بیاز خوف و از طمع	آمده ایمان که ... با ورع
دین حق پیش هیچ شد در دور او	منتشر گشته طریق و طور او
کافران مغلوب گشته و اسیر	زنده سازد عون حق نعم النصیر
مذهب اسلام شد ظاهر رواج	در ظهور او حکمت ... درج
آن یکی اسلام حجت بر عموم	شهرت اسلام و اسلام و علوم
زانکه گر خاص بود دیگر امام	مطلع از وی نگشتی خاص و عام

وان دگر بطالب کور هری	نفی آثار و رسوم کافری
لیک بسیاری منافق در جهان	هست لیکن ور آنجا جاودان
زانکه بر ظاهر نماید حکم شرع	در مسائل چه اصل و چه فرع
چونکه حکمت میکند این قضا	دین شده جاری زاحکام قضا
که بود گاهی خلاف و که وفاق	هم بود ایمان و هم کفر و نفاق
لاجرم گاهی چنین گاهی چنان	میکند اظهار تقیه در زمان
مهدی غایب چو آید در ظهور	چون بساط میکند جاری بدور
لاجرم نه کفر ماند نه نفاق	خلق جمعی ایمان و وفاق
بیشتر از دور آن صاحبقران	یا ظهور کفر باشد در جهان
یا نفاق پر شقاق پر ...	استحالت کار آن ممتحن
بیش ترس زار کافر امتحان	زانکه کافر ظاهر است وپس عیان
بیگمان بود پیش آن عدو	بار تقیه میکند بروی که او

وهم دگر

وآن منافق و مشتی در جلد رست | تیغ چه میدانی که او با تو عدوست
وز بدانی هم بظاهر چون شرع | او شکست میکند در اصل و فرع
پس ضررهای رساند او بتو | که بعقوبت رسی از مکر او بتو
امتحانش کن بعلم این اتفاق | مر منافق را همه اهل نفاق

در بیان آنکه حقیقت امامت و حکم حقیقت کامله بر سه منصب بود منصب اول نبوت عظمی
که در طی امور استقراری است و الا آنحضرت تعدی نکرده و مرجع کرده و لکن
رسول الله و خاتم النبیین بنص حدیث شریف الا انه لا نبی بعدی بعد
از آنحضرت بعدی راه نی جسته منصب دوم امامت کبری که در بطون نبوت
مستقر بود و این منصب مختص بائمه معصومین است از اولاد معصوم تعدی نکرده
و اسم امام بر غیر معصوم اطلاق نشد منصب سیم ولایت عظمی که در بطون
امامت مستور است و این منصب از اولاد امام معصوم بشیعیان خاص علی
بر نص متعدی گشت چنانچه در زیارت شهدای کربلا خطاب علیهم السلام

یا اولیا

یا اولیاء الله و احبائه و اینجا واضح است و از این مقاله آنحضرت حسنین را منصب
امامت منقسم بر سه قسم شده اگر نبوت عظمی را انتقال شد اسم اسلام برایشان
آمد و از ایشان اسم کلمه شد و اگر نبوت و امامت را انتقال شد اولیا حق گفته شد
و اگر نبوت و امامت و ولایت هر سه را انتقال شد اسم ایمان برایشان
آمد و او محسن و مؤمن کما قال سبحانه ثم اتقوا و آمنوا ثم اتقوا و احسنوا الآیه
و در امر شریعت بسی از ایمان حظ و فیه ارزه الا ان تعبد الله کانک تراه فان لم
تراه فانه یراک و در این ارزنه بر قسم ثالث اسم عرفان اطلاق میکنند و محسن را
عارف میگویند مجاز عارف کسی است که رجوع اولیا در هر زمان از شیعیان
علی بن ابیطالب علیه السلام قائل است و ایشان را محدثا و عدلا واجب الاکرام
میدانند و مسکن شناسعت اهل الله هر روز در حکایت کاینه و واقع میدانند

همه مرسل شده صاحب کمال — بس بنا صاحب آمده از حق تعال

زانکه هر سه منصب است با ادب — از تمام رتبه اعلا از رتب

منصب اول نبوت آمده — کز خصوص آن با قوت آمده

هر نبی فی الوری لا تختلف — آن نبی مرسل بن دنیا لیقف

هر نبی لا شیء لا اطلاق قال — بس اولی العزم او چه ابکار

هر رسول نی اولی العزم تمام — لا شیء لا اطلاق قل نعم الکلام

آن نبوت را زکل انبیا — گشته وارث آن نبی مصطفی

آن رسالت را زکل مرسلین — ارث بگرفته رسول العالمین

زان اولوالعزم او چه والمجرم آمده — در خصوص خاص فاتح العزم آمده

خاتمیت را نه او دارد گذر — آن خصیصه از خدا او را وبس

منصب ثانی به احمد بلی رتب — آن امانت این آبی کار ادب

از امانت وز خلاف گهگدار — آمده میراث گر صاحب وقار

لیک ابراهیم را حق کای همام — انی جاعلک للناس اماما

از سرور دل بگفت آن شهی — در جواب حق ومن ذریتی

حق بگفتش در جواب آن این — لن ینال عهدی الظالمین

مستجاب لیک دعا لا تعطفا — زانکه ما را نیست عهد ایشان اطف

شرطه لن ینال الظالمین — ال نبرد ظالمین لیتامین

ظالمین گفت بعده وال ونبه — و ترا در سیه فرح به لیه

لیک امانت ماحی ارث آن امام — مستقر کرد در امام القیام

منصب ثالث ولایت آمده — که همه ز رشد و هدایت آمده

این ولایت دارد اطلاق وحید — ارث بعد احمد او چید

گر هم دو ره دارد این سخن — اندر حولس ز قول قوم الهس

زان دوش شده او قول حق — زانکه کلمه نطق هم سبق

کاین ولایت اولا هم صحرا — بعد از آن نعت نبی مصطفا

اسم اعظم اسمای حق اسم ولیست
اسم اکبر هم محمد و علیست

زانکه کهف مظهر اسم ولی
هست زینسان مظهر اسم علی

لاجرم آمد سر جمله انبیا
هست محبوب سر شاه اولیا

سر شاه اولیا ذات حق است
ز علو حق علو شان اوست

سر جمله انبیا حیدر بود
سر سر شان ولی اکبر بود

زان سبب شیر خدا شاه عظیم
بر ملا گفت انا سر العظیم

اسم الله هست چون کل تمام
جنب او اسم الولی ذات الکلام

صدر او اسم الحمید الحمد است
صدر قلب لطیف سر مرآت

قلب او اسم العلی الاکبر است
زانکه ذات محض بالا مظهر است

گر علی مطلق خود ذات حق
آن مرآت حکم مرآت حق

زانکه سر هو شاه اولیا
آن امام مقتدای اصفیا

وین هم جنب الله ربانی
هم هم قلب الملک سبحانی

جنب ربانی ولای اکبرم
قلب سبحانی علی اعظم

در ولایت گر که شو تقریر کند
خلق را تکفیر و تغلیط کند

حضرت کهف چو شاه اولیا
در نیابت او زند با جبرنا

گه او گه جبرئیل قلب علا
ما انا فرطت فی جنب الله

انی کشف من نحن شاه خدا
کشف فی المستهزئین واخوا

منصب قلب از آن شه امام
ختم شد بر احمد عالی مقام

بعد از او کس از نبی بگذر
لا نبی بعدی از آن حاضر نظر

منصب قلب نبی بعدی عمر
خود نکو از او بآن قلب من حجر

منصب ما را نبعدی کو بکیک
شد ده و دو ش در آن منصب یکی

از ده و دو ش امام مهدی
کش امامت خود بیاید معتدی

جز علی یا له فرزند وی
کش امام حق محالان از یکی

لاجرم از امر ای سر خدا
یا فه فرزند آن کامل نبها

سوی غیب برد حکم او بسیاری نخست | لو کرگس وصف او جاری شکست

آن ولایت چونکه او بی منبسط | نور او شد صاحب الخلق بسط

آن امانت در میان بین و آن | مرج البحرین که یلتقیان

منصب ثالث رخ ختم انبیا | صاحب آیه برائمه ای کبیا

نه ز آن سر شیعه خاص علی | صاحب آیه که بی شکی اسم ولی

آن شهیدان زمین یا رب | صاحب رتبتهای عالیه

در زیارت صاحب عاجب | کو است حضر اولیا …

حضرت لعه شه کاین حضور | آن مرتبت شستن شس در ظهور

شد امانت در بطون دین ملکوت | آن بوجهین بچه لیس بچه پیش

آن ولایت آیه بطن البطون | در جهت … و در عین کن

آن ولایت آیه بحر الکلام | عین اطلاق پی قید و عدد

آن مرتبت نقش بحر الکلمه | کاهر ز او قید و تعین چیدات

احمدیت نعت بحر الحمدی | اجتماع با جدی وجهتی

گر ولایت رخ نماید چه است | در مراتب با جدایت با عنایت

گر ولایت رخ نماید مطلق است | مصدر شهود قید او را ز آن عشق است

در مراتب جمله تقیید آمده | مرتبه تجدید و تعدید آمده

زاین سه مرتبه امانت آن شد را | آن نبی جان هول آگاه … لا

صاحب آیه از جناب حق سلیم | امانت دین مستقیم از سر سلیم

هر مراتب را ز ذات نقیب [illegible] | آن که کو کو از جان تعقیب

صاحب آیه بر روی اسلام ارتضین | منکرش خلافه هو آن یقین

مرا امانت را هر آنکه معتقد | لیکن و … تعبیر بلا معد

صاحب آیه بر روی ایمان ارتضا | تبیینش خلافه هو آن هدی

مر ولایت را هر آنکه یقنیا | که دهد کای در آن راه رشد

صاحب آیه بر روی احسان ارتضین | مخفیش جو انه ارباب طریق

دایر

از پی ثم اتقوا وآمنوا — گوش کن ثم اتقوا واحسنوا

یا ابا ذر عهد الرب الاله — محسنا خوش کامت [illegible] سراه

این زمان بر حسن صادق نفس — اسم عارف [illegible] لله [illegible]

در سه مرتبه نفس و اتقوا شد [illegible] — مسلم و مؤمن و دگر عارف شده

[illegible] نفس و دگر منهاج راه — در دعای [illegible] منهاج هر کار

از کلام اهل بیت از این شرح و صحف — آمده پیغمبر او اهل کشف

دعوت اسلام را ابراهیم خواست — شد زعموم لهدی آن کار راست

مصطفی اسلام را تکمیل کرد — و آن حنیف الله را تحصیل کرد

دعوت ایمان زلقمان عیان — که امانت را عیان بر همان

سوی بیت آن شیر و آن [illegible] — که دعوت خلفا [illegible]

از علی و اهل بیت طاهرین — خلفا کامل شده ایمان ازین

دعوت عرفان آن اهل بیت — رخ نشید ایشان در آن [illegible]

لیک عمرو آن موقف زاولیا — شیعیان خاص شد و لا[illegible]

هست تقلید [illegible] آمد چشید — وانچنان مصحف آمد او چشید

[illegible] سالک منهاج علی — کامران اندر طریق آل علی

هر زمان بسیار کس از اولیا — گشته پیدا اندر آن [illegible]

خود دم ایشان دم حیدر بود — این نفس جاری ز پیغمبر بود

در حقیقت صاحب الامر کریم — [illegible] تکمیل عرفان [illegible]

[illegible] این دوره از دوری [illegible] — از ابا افتاد و مهدی [illegible]

غیر مهدی نیست کس اندر جهان — حجت حق در زمین و آسمان

[illegible] جز او کس نباشد در وجود — صاحب الامر قطب در غیب و شهود

صاحب الامر است در غیب و عیان — مالک ملکوت و جبروت و بطون

صاحب الحق است و [illegible] — مالک این ملک [illegible] و وجود

پس له الحکم و له الامر [illegible] — مظهر الله رب العالمین

در بیان آنکه هست شکر و منکر در مقابل این سه مقاله ایمان کافر است
که بدل و زبان بروی انکار می‌کنند و بیان منافقه که بزبان اقرار و بدل
انکار دارد و بیان آنکه هر یک از این دو قسم منقسم بر سه قسم است [illegible]
اقسام الاسلام مقابله باشد کافر اسلامیه است در مقابل [illegible] کافر ایمانیه
در مقابل [illegible] کافر عرفانیه در مقابل [illegible] و بر این قیاس
آنکه منافقه منقسم است [illegible] اسلامیه و ایمانیه و عرفانیه و کافر [illegible]
[illegible] و ایمانی [illegible] و عرفانی اکبر [illegible]
و ایمانی [illegible] و عرفانی اکبر [illegible] مطلقه منقسم [illegible]

قسم

چنین هر یک منقسم بر سه قسم
اسم [illegible] همی [illegible] اساس
کز نشانه‌ای [illegible] باشد

[illegible] اقسام ضلالت [illegible]
بر سه هست [illegible] ضلالات را [illegible]
[illegible] در [illegible]

فرض شد علم آن اقسام سه
همچو [illegible] یافت [illegible]
فرض باشد علم اقسام ضلال
همچو اقسام ولایت بکمال
این ضلالات بر سه قسم است ای پسر
آن یکی کفر و نفاق آن دگر
لیک بر کفر و ضلال مقتصر
منکر حق در زبان و هم بدل
کس نفاق است [illegible]
آن موافق ظاهر و باطن خلاف
هر یک از کفر و نفاق پس شود
منقسم شد بر سه قسم [illegible]
کفر اول کفر اسلامی بود
که همه یا پاکی و صافی بود
منکر اسلام باشد در زبان
کافر اسلام باشد در جهان
کفر دوم کفر ایمانی بود
کافر جسم [illegible] جان بود
منکر ایمان [illegible] در ظهور
کافر ایمان [illegible]
کفر سیم کفر عرفانی بود
که همه قید هیولانی بود
منکر عرفان بود اندر عیان
کافر عرفان بود اندر نهان

اولین شیطان صغیر است وی | دومین شیطان اوسط است هم وی
سیمین شیطان اکبر آمده | بر شما این حرف مقصود آمده
کافران شیطان صفت مستکبرند | ظاهر و باطن از آن دو منکرند
شیخ شان ابلیس مردود لعین | سجده آدم نکرد از کبر و کین
ظاهر و باطن در انکار او | در تعبد خاص اشکال کرد او
لاجرم کافر رئیس کافرین | مقتدی للقوم المستکبرین
این منافق نیز آمد بر سه قسم | هر یک از قسمی رسد شان نیز اسم
قسم اول هست منکر المسلمین | بر زبان و در جنان از منکرین
این نفاق از بر زبانی مسلم است | بر خلاف دل زبانش معلم است
قسم دوم آمد ایمان را مقر | بر زبان و کفر را در دل مضمر
بر زبان گوید امیر المؤمنین | با لقب فرزند آن شاه مکین
بعد پیغمبر امام عادلند | در خلافت و در هدایت کاملند

چونکه ایشان را امام اهل بر | شیعه ایشان هم به جهر و سر
لیک در باطن کند انکار شان | زانکه سینه حسن کار و بار شان
این منافق در ادای مومن است | باطنا شکاک و ظاهر مومن است
قسم سیم عارفان منکر است | در قبول و ظاهر مستبصر است
ظاهرا گوید امامان یقین | در میان ما طریق مشتبین
وضع کرده و به پایان شفیق | از ره رحمت به درگاه طریق
تا الهی النفس بلا دور گشته اند | در سوی الله خلق را لوت گشته اند
باطنا انکار آل او کند | در دو قول حمد اولا مسعد
این منافق در ادای عارف است | حال وی را شرح عارف گفته است
این بود دجال اکبر در جهان | در تبین دجال اوسط ای جوان
اولین دجال اصغر مهتر است | هر که دجال است الا الاعور است
هر منافق در جهان الاعور بود | گر چه خود اصحاب پیغمبر بود

چشم ظاهر ... او بود بی اعتبار / چشم باطن کور و عاری ز اعتبار

مجملا این ... را گوش دار / تا مفصل بر تو آرم آشکار

در تجربه ... بنام ... بحر الاسرار و در شرح ... ظهور دارد و در سبعه المثانی ... که

شد و در اوراد سبعه که ... اول و ثالث و خامس باشد و در ظهور خاص است در

اول حجت الاسلام ... عام تمام شود و در ثانی حجت ایمان و در ثالث حجت عرفان

و در سه ورد دیگر که ... و رابع و سادس باشد و در بطون خاص است در اول

اسلام منقسم شود با سلام حقیقی و مجازی حقیقی تعلق با ... عرفان گیرد بطون با

مجازی با ... اسلامی گیرد ظهور را و در بطون دوم همان منقسم شود با یمان

حقیقی و ... عرفان تعلق گیرد بطون را و مجازی تعلق با ... گیرد ظهور را و در

بطون سیم ... منقسم شود بعرفان حقیقی و تعلق گیرد بعرفان حقیقی که ... اسباب

حقایق ... بطون را و مجازی تعلق ... عرفانی ظهور را ... از انقضاء

آن ظهورات و بطونات در ظهور کل که در ... عروت

ظهور

بظهور رسد و ... بظهور ... الدین کله ... شش که ... کلی

... و ظهور کرد ... است ... مؤمنه ... خالی

... فاسمع ... علیک

پیش از این ما در گشتیم ای فقیه / شرح ... کشتیم ...

که بر افسر ... مشتاق خبیر / ... سبع المثانی ...

... کان سبع المثانی / بحر الاسرار است بحر بیکران

... این تفسیر و شرح ... است / فاتحه سبع المثانی ... است

... ... غریب / آید از مشتاق ... غریب

که ... شرحی از اوراد سبع / ... از اوراد سبع ...

ورد اول آن ظهور ... / ورد ... المرسلین

که صفی اسلام خضر حضرت بود / وقت اسلام ارجمند فرخ بود
دور دوم آن سلطان دین / دور طور اهل بیت طاهرین
دور شاه اولیا شیر خدا / دور آن شاه مشرف رخ لقا
دور دیگر حسن حال که رب / آن حسن سلطان که به حبیب
دور آن سلطان حسین پرجلال / جرعه کام عشق ذو الجلال
دور نه ذریت پاک حسین / مصطفی و مرتضی را نور عین
چونکه دور این دور معصومین حق / اهل بیت حق و معصومین حق
دوستان خالص و ایمانیان / شیعیان کامل و عرفانیان
جملگی مقهور اعدا بوده‌اند / خسته تیغ بلا بوده‌اند
دشمنان دین حق بوده که / منبر منبرشان را قرار
لاجرم در دور این دور بعد / طور کتمان دگرگون این طور بعد
دور هشتم دور سلطان صفی / شیعه آل نبی سلطان صفی

آن سلاطین صفی از آل وی / شیعیان خالص و فرخنده پی
این لوا در ظهور دو نبی / فتح و نصرت شیعه را در دو حسین
مرشدان راه حق شیخ کربلا / عارفان دار استه از تیغ بلا
کان سلاطین جملگی مرشد بدند / بلکه جمله عارف و محسن بدند
در شریعت مرشدان جعفری / در طریقت عارفان حیدری
در نسب اولاد موسی کاظم / در حسب جمله کریم ابن کریم
شاه اسمعیل آن فخر الانام / تیغ حیدر چون بر آورد از نیام
دشمنان آل پاک جمله / در بلا مصیبت همه دیده جامه
در زمان جمله گشته منزوی / گشته اهل الله بی ضعف و قوی
از افادات براهین و حجج / مختصر گشته همه قوم همج
عالم از بانی پاکیزه دل / از افاضات حقایق مستقل
عارفان با نی پاکیزه جان / گشته راز اسرار معارف ترجمان

مذهب جعفر امام انام
محتشم بالغ شده با خاص و عام

حجت ایشان ز حق کامل شده
خاص را در عالم امثال شده

حجت عرفان بحکمت بر خواص
سر عرفان را مکان چون خاص

رخنه ابرو دو چشم بر عوام
که این حجت ز لوح حق تمام

دور چارم آن طلب چون نهیب
دور قشر بین بجز علم و ادب

هیچ نشنیدی ز آل صفی
عهد آبا را نه بد خاشر و فنی

لاجرم در عهد او علم کتاب
مختصر گردید و قانون صواب

گرچه ایمان ظاهر و معمور بود
لیک عرفان تا وی مستور بود

قشر این گه چون نشانه شد
غریب است در کو او را زره

او لو الالباب راز جو کجا
قشر این حلیه تو جو کجا نه

آن اولوا الابصار را لفظ چو گو
رخنه ابرو ملک و بخت و تاج گو

قطف کامل شیخ صاحب دل صفی
بود چنین عهد دولت یا وفی

ازره ارشد

ازره ارشاد چشن شه
گوید او اندر خود این نو حسینه

کز نفاق ملک دولت بر شما
ازدیاد عز و حشمت بر شما

آمد از روی فتوت با کرام فخر
شد ز اعزاز شما اعظم فخر

حفظ او نسب پسر درویش باد
جز فضول را تقاصر درویشان بود

چونکه آن عهد صفی متروک شد
سلک ترک و فاسق ز شد

ملک را نگاه کان طالب شد
بر همه آل صفی غالب شد

فتنه اعظم نباشد در جهان
علمها سپاه شد بر خاندان

تیر اقبال دولت صفی
از دم اهل حسد شد منطفی

حامی عرفان چو شد در سر غیب
جلوه گر شد علم قشر و تقشیر ریب

در مجمع لباب عارفان
ماند باقی آن زوان تا ایزدان

عصوت اهل صفا ممنوع شد
دین ز مشق آن چشم منشیع شد

زرک خشت فتنه چون آغاز کرد
غارت و تاراج اهد زار کرد

ترک چشمش بی مه و ما یک قبا — تو غارت کرده آن ترک خطا
ملک قبا اندر برش تنگ و پاک — تیغ عهد است که آن را چاپ چاک
قشرها یک غنچه زاکونه هجوم — که برون آید ز ظلوم بی حلوم
سر درود سر حلقه عشاق را — لب لب لب لب تشنه را
از دم تیغ عداوت رنگ گو — با مدد الله دست عدو آتش بچه گو
دست حیدر چنین بر ابدار اسیر — کرده اقصد ز هر موات و بین
انتقام حیدری مار است سر — سیکبان راعض رود فارس
نور چشم آن ظاهر ستین — نور ظهار نعمت الله امین
نعمت الله کهف گدا آگاه — نائب مهدی زنانا اشعار
بندگان حضرت او به دل — تاجداران جملگی و خنده دل
بندگان جمله شاه شهی — ای بابه روشی و آگهی
برسه هر یک کلاه ترک سر — ترک تاج هر یکی اثنا عشر

عارض رخشنده شه نار گون — گونه رخ پای آن گلنار گون
پادشه ایمان و عزه شعار — دولتش چه شده نام ... چهار
عجب غوغان شور عاصی و عام — در درنیش با لعل و کرامت تمام
در نیش عارفان یک دل — کاملان زلعل چالاک دل
از برای خرص ... — در قوانین خرص ...
قشرهای سلا جملگی سپهر کن — حاملان را تیغ حیدر رو گذر
ای بدیع ... نور را حسب — جلوه کرده بالطف ز نور العجب
علم انوار ز طریق جلوه کر — وجه اسرار حقیقت پیچ در
رسم و آیین شریف بر قلا — نور سلا بر بر حیدر مدار
سلا سلطان رضا امام — نور مهدی گشته قائم امام
وجه نایب وجه مهدی را اتفاق — همچو شمس جلوه کرد اندر سحاب
وصف آن سلطان این مثنوی — خوش شنو از مثنوی مولوی

مولوی در شرح آن قطب زمان
مجملش در مثنوی گفته بیان

مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل اوست
وان ولی کم ازو قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست
نور را در مرتبه ترتیب هاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف اند این پرده هاشان تا امام

آن بطون اول و دوم
خلق را و اخند ابرار است سلیم

هست اسلام آید برو شق
هر یکی را گشته قومی مستحق

شق اسلام حقیقی خواص
او فرعش برچیده در اولاد خاص

شق اسلام مجازی پر وقار
شد عمرو خاندانش را حصار

همچنین این بطون در کمی
که معین شد عدد چار هین

گشت ایمان بر دو گونه منقسم
عون شد گاه سم منقسم

عون ذاتی منقسم ایمان خاص
عامه خالی ایشان ز حرص

عون که دوست منقسم
قربان گشته اند از عزم

این لطیف همین عرفان پاک
مثنوی ... بعد اشتراک

شق عرفان حقیقی کز یقین
مر شقش معمور و هم جانشین

شق عرفان مجازی جلوه گر
مر شقش انور میان قوم شر

زهر پرستند ... پر غرور
حکمی و جاهل اهل ... پر غرور

اندر آن تام طاهر میشود
اولیا را چه فاخر میشود

حجت عرفان شده اهل عوام
چونکه اند زحمت ترکش تمام

بی کمال اهل شرا آن نشان
جمله و انکار معارف ...ان

لاجرم عرفان خالی از لباب
مدعی گشته قوم ... باب

رسم و آیش حالی معروف
لاجرم ... همه ... صف

خرقه و تسبیح و مسواک عصا
لا ... کرده ... قوم دعا

خود مریدان گوید که مجتمع / ونقشان را زدل اهل سمع
عارفان پاک را مجروح کن / ممتحنان خاص را مشروح کن
هر یکی گوید منم پیر ولی / سالک منهاج حق شاه جلی
و آن فلان کس شیخ مرشد پیر شد / زانکه او را نفس هر تزویر شد
زانکه کارش مقصد او زر و زیب / که زخشم هر دمی فیض کرد
گاه ملا باشد که رسد ابلغ رتب / خارقی عادت شمرد آنکس بی ادب
که مرید اوست فرشد او ز غرور / قسمها بر پا شود زانکس پر زرو
خارقی در زد حال بحس / جلوه گر گشته بچشم اهل حس
زاین قضا باشد ایا مرد بصیر / اینکه یک بد منهد جسیر
بلکه هم زجالیک کبرابن بد / در همه شد دید و کبر و کین بد
قسمه دجالان آن نقد عرض / در شنیدی در حدیث مستفیض
اندر این صورت ای صاحب نظر / و شر زبر یک شد بداین گوش سر

گرچه دانم

گرچه دانم هست این وبال / گرچه فهمد شدت این طیر را
علم ابر انکس چه داند غیر حق / واکی در ایام الکتاب در سبق
انقدر دانیم کاین در شدید / باشد اندر عرف ربانی عتید
که چه عقلا استماع کار شود / مو جعلا اینکه شکسته دل شود
پر شود عالم ز کفر و ظلم و جور / موجعلا جز آید طور طور
که بعد ایشان زحق جا شود / مظهر اوصاف جلال شود
چمن جان پر کند از جور و غرض / مهدی آید تا بیاید عدل و داد
بیلاد الارض عدل مقسط / بعد ما ملئت بجور مفرط
ورزعشم آن ظهر کامل بود / آن ظهور کل و نور کل بود
سیم دجال نیم دال این بزدل / در کف او در لعقاری اکبر آن
دعوت او دعوت پیغمبری / صورت او در معارک حیدری
عفت او زهر آسای جون حصن / اندرحس پیدا اوش جهل اندر خسیس

آن شجاعت در حسینش آشکار ... در عبادت همچو سجادش مدار

در مآثر باقر افزون بود ... صادق الآثار چون جعفر بود

سینه اش گنج علوم کاظم است ... احتجاجات رضا را ناظم است

از تقی جود و سخاوت برگرفت ... از نقی صفو و نقاوت برگرفت

تا بپیچید از غیبت اولیای سری ... این الهی آیه آن عسکری با

غیبت او آیه عین حضور ... در بطونش جلوه کرده ظهور

آفتاب از چشم خفاشان نهان ... لیک اندر چشم بینایان عیان

آن ظهورات که گفتم پیش ازین ... هم ظهورات شبه‌ای از این پی

زانکه این ادوار دوری بود ... این همه اطوار طور وی بود

بلکه این جمله ظهور لعبت است ... در لعبه تا قیامت سرمد است

حیدر صفدر امیر مؤمنین ... گفت اندر خطبه با اهل یقین

کاول ما هم محمد گشته است ... و آخر ما هم محمد دان و بس

اوسط ما هم محمد گفته است ... هر محمد را ظهوری سرمد است

هر کرا با آل محمد حشر بود ... در بطون او علی آنگه حضور

سر جمله انبیا حیدر بود ... جان جمله اولیا حیدر بود

لاجرم مهدی که نیکو نظر است ... ظاهر الغیبه بمطلع حیدر است

باطن باطن مهدی ذات الله است ... وجه ظاهر هر چه مرآت الله است

من رآنی قد رأی الحق مصطفی ... کشف اندر عین هستی بر ملا

قرن‌ها را این سخن چون منکشف ... ریخته از بسم ۲ سر عقیم ما

مرد راه قشر‌ها بی مغز هی ... حشر لطف و نغز منکر چون

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز ... چون نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا ... کز بریدن تیغ را نبود حیا

جنبش این اسپر ز من شو بشنو ... ختم به تسلیم پیشه همچو حق

تا لعان مهدی تسلیم اند ... در کف راغب همه تعلیم اند

فقره سوم محبت در رضا خصوص | مرتضی را دگر آن اصحاب خصوص
آن محمد پیشوای سعید | از کتاب این مرتبت پدید
طینت ایشان چو طینت نبی است | شفقت و رأفت بهیچ است
لاجرم آثار ایشان عجب | شیعه را هیچ از این قوم عجب
چیست آثار کتاب این پسر | نفس‌ها و خاصه هر کار نظر
قائم ایشان علی مرتضی | خلق ایشان جمله تسلیم و رضا
از رضا تسلیم چون آمیخته شد | لاجرم خلق رضا اندر جوشید
جمله مراتب علم آمیخته | خلق تسلیم و رضا آمیخته
در شریعت تابع جعفر شدند | صاحب تسلیم ز آن سرور شدند
شرع جعفر بحر تسلیم است | آن شهنشه سراج این تعلیم است
در طریقت تابع شاه رضا | شاه تسلیم علی از رضا
منبع آن شاه نبود جز رضا | آن رضا خلق علی مرتضی

این رضا باشد همان خلق عظیم | که بجمله داد کو و آب کریم
مهر ده منزلت خلق امیر | شاه سلطان رضا آمد تمم
شرع تسلیم و منهاج رضا | مذهب خاص علی مرتضی
هر که این منهاج و این شرع گرفت | جانش از فیض علی اثر گرفت
فیض اعلای خداست جانش شکفت | از علو ذات جانش بهره یافت
شعبات مهدوی جمله چنین | التحیات علیهم اجمعین

در بیان آنکه مسلمین اطوار ادوار سبعه و منهاج بطور دور اول بدانکه این دور منقضی است به ظهور طور اسلام و ظهور شاه نعم و در این دور دعوت رحمت اسلام را به درجه رسانیدند بتدریج اولا اهل بیت و اصحاب کهف ایشان را با سلام دعوت نمود بعد از آن عشیره و اقربین را پس عشیره بعدین را پس قوم خود را که مطلق عرب بودند پس امت بعدین را که سایر اقوام ماسوای العرب بودند و هم چنین دعوت اما الائمه نیز بتدریج از آن

حضرت بظهور رسید فتنها حاصل شد و خفتها ظاهر شد و لیکن بسوی
امت بعد ازین کار در گرد دم فرو رفت تا زمان امام غیب شد و دعوت بعد ازان
اما امر ایشان در آن زمان در بطون بود و خواص حضرت من وشت وجمعی خاص
درایی دور ظهور طور اسلام بود امامت این را بر در ظهور اول اسمی گویند
و الا در دور ثانی این دور اسلام در بطون بود و احکام شریعت در بطون بود که کسی
ظهور کفر ظاهر ای دوم و جهد اسلام سیم طلب اتفاق اسلامی است در ادوار
این دو منقض بود و این دور مستمر است مر دور اسلامی و دور المهدی و دور ظهور
اول و دور رابع مع الکتاب اجتماع الظهور و البطون فیه فانه الفی الکتاب

گفت چون بعثت لعنه حق | رو ولا شد جلوه گر در کهنه دلق
قوم نجه کفر هرجا گه | خلق یا دعوت سوی اسلام کرد
علم توحید و نزمت عرض کرد | رسم و آیین شریعت فرض کرد

زغیب هم بود ره بیعاب | فقر بود ضعف حال و مال بود
نی کسی را راه و جمع سیم بود | هر که شد شعار تسلیم بود
کافران بر مسلمانان غالب بدند | مسلمانان زر جور و طالب بدند
آنکه از طالب کریم با وقار | بود اندر کعبه کامل عیار
بود مومن را ز دار الطلب بود | ال ولی حضرت جبار بود
مصطفی و مرتضی شد خسته | دل ز مهر غربت ایشان بود خسته
شد اصحاب که عشر در نظر | کفر اندر ره هر اجتماع مستتر
شد اصحاب کهف عشر گو عشر | تا بسی جا ره که کهف خویش
مسلمین را در دو شب یاری کنند | در نوا بسان مرد کاری کنند
مجملا اسلام بود بس ضعیف | مسلمانان اندر نظرها بس حقیر
کافران شان در درو شد طعنه زنان | این بسان جو که کار گر تر از ایشان
هست آن حج سنه الاسلام | شد این حج بشان را تمام

گشته پیدا در میان انس و جان — هر کسان مبتهج در آن زمان
آن زمان اسلام بود اندر نهفت — مسلمان اندر جهان بس گران
کافران اندر جهان ظاهر بدند — مسلمین را غالب و قاهر بدند
مصطفی بس جور از اهل شرک دید — جور با اصحاب آن سرور کشید
آن شریر سفله که پیغمبری — تهمتم گشته که کردی ساحری
کافرش گفته گهی که شاعرش — کاهنش خوانده گهی که ساحرش
خار و خاشاکش به ره پاشیده — خاک کرده بر سرش پاشیده
دامنش پر آب مجروح بود — دایم از سنگ جفا مجروح بود
دوستانش بر جمله ممتحن — مبتلا گشته به انواع محن
اصحاب مسلمان این پیشه بد — مسلم با اصحاب آن که پدید
در میان ثعبان آن حبیب — لهین را همچو دقاق الالیب
زانکه نه سیم بودی و نه سیم — هر که تابع شد بیابد سر سلیم

تا عقب

آن نصیبا که نبات خورند — چون ز نان در دل و درد بدند
غالبی آن تشنه جاهلان — دیده بود از کرامات جهان
از نباتات و خلایش شور گشتی — دیده آن تشنه را [illegible] چشمه
از طمع در دولت مستقبلش — یاری آن تابع شدند با دولتش
شد درخش آن طمع آن باره — [illegible]
عاقبت چون دید ملک و احتشام — هم بنام احمد عالی مقام
نام احمد را گرفته بر زبان — حکم او آمده بر همه اهل جهان
بسی جای پی در ملک و احتشام — یافته از نام آن فخر الانام
باد چو آن آل عزتش — همچو [illegible] طیب و درویش
دست‌ها در کوزه آن خاندان — لعنت حق باد بر آن ناکسان
الغرض اسلام در آغاز کار — بود اندر چشم خلق بی‌اعتبار
مسلمین ضعف و عجز و مسکنت — کافرین را ملک و مال و سلطنت

هم سحقا او هیچ دو نیمه بود — قابل این اصل شرح وشته بود
دعوت آن شه برای دفع حج — نه جدالی بود و نه جدل و مج
حجت دعوت همه آیات بود — علم عرفان حجت اثبات بود
فاضلا برهان حکمت هر بنا — عام را وعظ حسن ظلمت زدا
آنکه را حجت و عنا دل سبق — با جدال الّتی احسن ز حق
لیکنه محسوسش بدل از رف بود — معجزات حسیش مگو فسانه
بود زآیات طبیعه اعتبار — آنکه را فی علاغنه شعار
هر فریقی را طریقی دعوتا — هر گروهی را بنوعی حجتی
دعوتا خالی ز هر عنف بود — رحم بود و لطف بود و رفق بود
بود جلال ستر نعت جلال — رحمة للعالمین بود و جمال
دعوت تدریجی آن شه بدو — فرقه فرقه قوم قوم طور طور
اهل بیت خویش را آن شهریار — اول لا دعی بسوی کردگار

اهل بیت او علی پرهنر — آن خدیجه مادر خیر النسب
آن ابوطالب شه ولی — فاطمه بنت اسد امّ ولی
جعفر طیار رهنمای صدق — حمزه کرار کامل صدق
حمله شغف و آن سرور شد بنر — آن شهنشه را لقبان چاکر شده
جمع بیکس ... خبر که — حکمت نفس هماندیر که
آن ابوطالب حکیم با بصر — بود اسلامش ز حکمت مستتر
بود اول آن شه از بهر حسین — گو انذر عشیره اقربین
جمع شد سرور کامل لوب — همچو عباس و عقیل و ...
ولد عبد المطلب شه گزین — غیرت اسلام صعب ...
بعض ایشان زهر اشعار آگهند — تابع آن کامل ارشاد آگهند
بعث و بعض دیگر دیر شد — بر اسلام تا خیر شد
بعض دیگر ز لجاج و زاغبار — کفر گزیدند و ...

گر عقیده مؤمنی کامل نصاب | سازکیش از اهل تحقیق حساب
این سخن نزد نظر احسن است | این عقیده کاملست و اتقن است
وانکه آن سفیر باکره صدر | با عقیده در غزای روز بدر
این سخن دیده به عبدالرزاق ولیک | که ز نه تعدی شهید الکتاب
بعد از آن آن لبث داود حنین | کو بد از عشیره اقربین
آن بنی عبد مناف از قریش | جمله را خویش خانه تا تجدید و طیش
بعد از آن شد تعداد دعوت سه قوم | سپس بر قوم عرب تا قوم
از عرب پس دعوت او عالی | کو بعرض اهل عالم ما سال
دعوت اسلام بعد ز آن رسید | شمار شد بر حقیر و بر جلیل
هرکه زاد و پدر فیشکش آن کس که | وانکه ننده بر فست تا بر ابرار که
هرکه زاد و پدر فشی اسلام حنیف | خانه او را سوی اسلام شریف
حامیکاکلا بعدا ایمان شریف | که دعوت سعی اسلام لطیف

دعوت ایمان نیک شاه قوم | بود هم تدریجی و آنها قوم
منفتح شد ز اهل بیت و اقربین | مختتم شد سوی قوم ابعدین
دعوت ایمان که کو بد بر عزیز | بود آخر دعوت شاه نذیر
کاذین العابدین حاضر بدند | خاص و خاصش جملگی ناظر بدند
جمله اندر حضرتش جمع آمدند | دعوتش را جملگی سمع آمدند
کو بر قوم خود آن حجت تمام | لیک دعوت باقی از قومش حرام
سایر امت سوی قوم عرب | فارسی و ترک و هندی و نسب
دعوت ایمانش آن تدریج | حجت ایمان بر ارباب دین شد
وانکه بعد از وی امیر المؤمنین | اهل بیت طیبین و طاهرین
با کتاب حق خلیفه که بود | دعوت خلفاش وظیفه که بود
وارد و بد وارد اسلام حنیف | وارثان وارد ایمان شریف
مرتضی سالار آن امیر المؤمنین | خانه آن شاه شه داود دین

از پی اصفیا و داشت | مرتضی و هم صلیب با صفا
حجت عرفان بدور انتخاب | بود انور بطن و انور احتجاب
در مهدی دور العارفین | حجت عرفان او در دور سین
بود در دور جنبش اختصاص | با علی و عترت اصحاب خاص
همچو سلمان آن ولی مخلصین | چون اویس آن گوهر پاک قرن
بود از انسر در دور هر دوام | در بطون شد حجت عرفان تمام
هرکه پذرفت ز دستش ایمان خاص | آنکه از حق در دلش عرفان خاص
لیک بر کل خلایق خاص و عام | حجت عرفان شد بالغ تمام
ماند باقی تا بدور مهدوی | گشته آن حجت بدور او قوی
خاص را و عام را شامل شده | شامل هر ناقص و کامل شده
مجملا در نبی و قرآن | بود هم در ظاهر و هم در بطون
اولا اسلام بود انور بطون | محتجب اندر حجابات کمون

چون به دعوت گو آن سلطان دین | حشر را که صاحب شریعت زمین
او که او که آن بطون و آن ستور | شد مبدل با بروز و با ظهور

در بیان احکام او در دور اول بدانکه همانا او نبی در رجعت ظهور اسلام محقق شد احکام شه ظهور که اول بطون و معنویت کفر ... و دوم اتمام حجت اسلام بر خاص و عام و سیم تحقق و کفر نفاق اسلامی بر مسلمین سمت تحقق پذیرفت تا ختم

چون ظهور نعمت صاحب نظر | گشت در عالم عیان و جلوه گر
از نبوت منتشر شد در بلاد | حکم قرآن منتشر شد بر عباد
چهره بنمود اسلام از سر خفا | عارض توحیدشان برقع گشا
لا اله الا الله آمد در میان | لات و عزی از میان شان بر کران
عدل و توحید خدا اعلام شد | ظلم و شرک و کفر بی مقدار شد
شد نماز و روزه و حج مستطاب | خمر و میسر گشت قبیح و ناصواب

ذکر تسبیح و تهلیلش صبیح — لهو و هزل و تغنی‌اش قبیح

زانکه شرع حق برآید از خلاف — سرگران شد منکر و اهل خلاف

در صف هیجا درآید شیر حق — از نیام آید برون شمشیر حق

کافران مغلوب گشته و اسیر — مژدهٔ نصر از عون حق نعم النصیر

منتشر شد در بلاد و در دیار — ملت اسلام و دین کردگار

معجزات و خارقات مصطفی — قدرت حیدر امام مرتضی

حکمت قرآنیه و اعجاز وحی — نظم خوب و دلکش ممتاز وحی

گردشش و عزم در شیخ مرشدان — همت و حزم و ثبات مردمان

رونق دین و سپه‌ها گشته جمع — مصطفی از در چشم شیخ چون شمع

عاقلان زیرکان فرزانگان — عاشق آن شمع چون پروانگان

که ولی پروانه‌اش در جمع آمده — در نیش از شعلهٔ شمعش زده

شمع حق برقع گشوده از حجاب — جلوه‌گر گردیده در عین کمال

جاهلان

جاهلان نهان و سر زوی — کور گشته پس ضعیف و بی‌قوی

دین اسلام گشته ناتمام — حجت حق بر همه عالم تمام

لمعه‌ای از پرتو رخ شاه لطف — جامع اخلاق عجب و ادب

در صباحت جبهه استعداد — در ملاحت رشک خوبان حجاز

که بشر آمده گاهی بزیر — حیدر صاحب کرم از دادگیر

تیغ حیدر از نیام آخته — رعب در دلهای جاهلان ریخته

گشته جاهل و غنایم مجتمع — گشت اسباب برائع مرتفع

بعضی از محض هوا و عشق و حب — قسم ای که گشته گریه و لب

دل نبوده فارغ از امید و بیم — گشته [illegible] صاحب قلب سلیم

دلبری روی در نشاخته — شاه عشق حق با دل باخته

بعضی از بیم جحیم و نار دوی — گشته تسلیم شه قد [illegible]

خوف و بیم آنها نشد ره — بسته [illegible] عشق [illegible]

بعضی از امید لقا از بهشت / ترک کرده دین ما طلب فضل زشت

از نشاط راحت کلام سرمدی / برگزیده رسم دین احمدی

بعض دیگر از نهیب عقوبتی / گفته اسلام لیک اجبار

بعض دیگر از غنایم دلفریب / حرص و ملک و سروری بهر نصیب

از مقامات و کمالات جهان / دیده غالب گشته صاحب قران

گرویده از طمع با دین حق / برگزیده از طمع آیین حق

ظاهرا اسلام گفته اختیار / باطنا تعظیم اصنامش شعار

مجملا کفر از چه گرویده زبان / با طلب اصنام گشته سرگران

لیک بسیاری منافق در جهان / در عیان اسلام و کفر اندر نهان

از ظهور دین حق پیدا شده / فتنه‌ها بسیار از آن برپا شده

لاکه هم اسباب هم درهم امید / در ظهور دین حق آید پدید

مهر حق آید اگر با طمطراق / کم کسی ورزد با خلف و اتفاق

حظ نفس حق را حادث شده / زینتش را هر کسی طالب شده

از طمع بعضی به ایمان بگروند / از فزع بعضی به فرمان بگروند

زر و سیم و پیش اگر باشد بکف / کم کسی را باشد از دین شرف

بعضی از امید زر و سیم / بعض دیگر از نهیب تیغ و بیم

در کنند چون بیابان کهنه دلق / بگذرد کم کس بود از جمله خلق

دانسته نه امید و نه بیم بد / مهر حق خالص ز تشویش بد

مهر حق بسیار کم باشد در او / العیاذ ای اشتعال از اهل جد

خلق عالم اکثری جنسی اند / تا درند آیات قد علیهم اند

لاجرم لا اکثر لا یعقلون / عقل کی دارند بل هم جاهلون

زآن سبب فاکثر لا یبصرون / زآن سبب اکثر لا یشعرون

اکثر الخلق عن الحق معرض / آن ایشان هم عن الحق نقص

هم تنزاله فانه هم کذا / حال فرض ذکر رب سبوحا

مجملاً در ظهور احمدی / از قضا و حکم حی سرمدی

گو شده پنهان شد اسلام فاش / سلطنت را در دول آمد تلاش

حجت اسلام هم بین خاص و عام / شد ز نور احمد مرسل تمام

ملت اسلام در عین ظهور / بود ایمان در بطون و در ستور

در میان سلطنت ظاهر بدی / پس نفاق بود اندر دلها سری

در عهد رحمت چو حیدر را نخواند / گو امام و بر سر کرسی نشاند

حجت ایمان ز حق بر خاص و عام / بالغ آمد ثابت آمد شد تمام

از نهم و پنجم شد پدر و پسر / در لطف از حیدر کامل نظر

جملگی گفتند در ظاهر قبول / لیک در باطن همه کفر و عدول

بود در اسلامشان اندر نفاق / بر زبان اسلام و در باطن شقاق

ثانیا ایمانشان از روی زبان / کفر ایمان بدل گشته نهان

در بیان ظهور دور دوم از ادوار سبعه که مسمی است بدور بطون و دور الولایه

و دور بطون الایمان و دور بطون الائمه و الاولیاء و دور کامل چه آنکه افتتاح
این دور از عروج شمس ظهور فایض النور محمدی صلی الله علیه و آله و اختتام آن
افتتاح ظهور شاه اسمعیل صفوی موسوی حرسه الله بود و چون در اول مبدا آن
این دور شد اسلام منقسم شد بر دو قسم اسلام حقیقی و اسلام مجازی اسلام حقیقی
تعلق با اهل حق گرفته با اطاعت علی کرم الله وجهه و اسم اسلام بعد آنکه بر او اطلاق نبوت
و اسلام مجازی تعلق با اهل عدوان گرفته و قوت بهم رسانید و مسلمانان مجازی اگر
چه قبول نبوت و امامت هر دو کرده بودند لیکن از مصلحت ملک خود را در اقرار
نبوت و انکار امامت نا دانسته و نا شناخته اقرار نبوت لسانا و انکار را
قلبا مستحکم گردانیدند نشان اسلام و اعتبار انکار امامت لسانا و قلبا مستحکم گردانیدند
کفر ایشان ایمانی و چون در دور بطون ایمان بود ظهور بقاعده سابقه مستمر
حکم منعکس گردید اول وجود مومن مخفی و دوم قوت کفر ایمانی زیرا که اعدای حق
کافر ایمانی بودند مستمر بطلان و انعدام نفاق ایمانی که در دور اول

مهرشد دور این و رسید آل گمو دیانه تا شد باسم امانت جالک

پس چنین ایشان شاه سلطان غریب
آفتاب لعدی شد در غروب

گشت ابواب بزرگ بسته تر
ظلمتی بگرفت عالم سربسر

وز افعال حیدری شد در علاج
از خلاف آمد بر فن تیغ حلاج

هم مرتبت هم ولایت در نقاب
هم رسالت هم ولایت در حجاب

حیدر صفدر کمتر سنبری
حق بطاعت عاجز ما طارق وی

سلب شد از اصلیت حق فرک
خلق لنده رفته شد دند و بنگ

نه ز حیدر مانده نشان آمد باک
نه ازو رسم قتال و نه جدال

اسم خنقعالی شد عظیم
زاهل حال خلفاء رسیده و بیم

گشت از اصحاب پیغمبر عیان
گوا ایمانه در دل بد نهان

ظاهر اسلام را بنواشته شد
لیک ایمان از کف بگذاشته شد

شکر اسلام بوذری شد ل
لیک در ظاهر نقرانش تبدل

شکر پیغمبری اندر جهان
مغز قرآن نیست با قرآن بیان

ظاهر اسلام و آن اقرار خام
دل عه ملک و سلطنت شان را نظام

شکر ایشان بقول و هم زبان
رهزن عالم ز ایمان بضلال

چنین ز اسید ز حیدر بد بیم
بود دل ایشان خالی پس سقیم

لاجرم بسیار کس از راه شد
منحرف گشته عز الحق لیعوضا

کم کسی زین امتحان سالم بماند
کم کسی بر راه حق قایم بماند

غیر سلمان کس نبرد سالم
غیر ازو کس ندیده حامی

غیر آن عمار و آن مقداد پاک
جمله عالم در ضلال و در هلاک

آن نفاق و رسم ایمانشان
از بطون حق بعالم زجر تن

مانده ایمان لیک اندر زبان
گو ایمان بعالم انکار

تابع حیدر شده آن گروه شفاق | هر که شد کرد عیان اهل شقاق
هم چنین اندر زمان هر امام | هر که تابع شد ورا یابد تمام
همچو آن اتباع ربانی حسن | صلح کاه حسن شاه ...
همچو آن مشهدان کربلا | جان فدا سازان صف ... بلا
همچو آن اصحاب زین العابدین | تابعان اهل خانه نشین
همچو آن اصحاب پاک صادقین | منتشر آثارشان در خافقین
همچو آن اصحاب موسی و رضا | همچو تسلیم رضا ... قضا
همچو اصحاب نقی شاه جواد | همچو اتباع نقی فخر عباد
تابعان آن زکی غوث امم | شیعیان مهدی صاحب کرم
جملگی مومن بالله ... | پاک از کفر و نفاق و از ... دل

هما که در زمان اگر چه تعیین ایشان ... تا ... حسین ... عابدین علیهم السلام
در این ... بعد ... در این ... همچنانکه جمله ...

بر دوام ... و هم چنین ... اسرار ... غیب ...
... تعیین ... و معارف ربانیه و حقایق الهیه ... ایشان
... اسلام در ... خلق ... و چنین ... اسلام ...
و عرفان در ... اول ... و ثانی در بطن و ثالث در بطون البطون ...
باشند لهذا این ... در کامل ... شیم ... تمام ...

در زمانی چونکه دوری کامل است | عارفین را هم کمالش شامل است
همچنانکه حجت ایشان تمام | در بطون شان بر تمام خاص و عام
اهل بیت طاهرین در هر زمان | در بطون بی اطلاع دشمنان
خاصه سر صادقین را در خفا | علم ایشان کرد تعلیم از خفا
گشته پیدا از زبان مخلصان | جمله خالص از ... اهل نفاق
راویان جمله صدیق و صدوق | شیعه ایشان ... خوف
حق ... پیدا ... شناخته | از نفاق و شرک دل ...

در عقاید جمله عالم مستقیم / خالصان از غش و آفات سقیم
حافظ احباب را اهل بیت پاک / پاک دل جمله ز رجس اشراک
ضابط آثار اهل بیت حق / اهل عصمت را همه مستغرق
شیعه ایشان ز آل بو علی / اولیای حق علی و آل علی
شسته ایشان تبرا از عدو / فارغ از تقصیر و ایمن از غلو
راسخ اهل بیت پاک / گشته از تعصب و از شبهه پاک
پاکدل جمله ز شرک و احولی / نه مشبه همچو حشوی حنبلی
جملگی وصاف خلاق صفی / نه معطل چون گروه فلسفی
ذات را دانسته از عیب بری / نه مجبر همچو شخص اشعری
شاه را گفته مکلف مستقل / نه مفوض همچو اهل معتزل
جملگی ایمان و تقوی کیش شان / عدل و توحید خدا آیین شان
جمله اتباع امیر المؤمنین / جمله اشیاع امام المتقین

در ادای مذهبی جملگی / جعفری نه شافعی نه مالکی
خارج از رأی و قیاس و اجتهاد / تابع آل الله هم وحی یا ارشاد
علم دین بگرفته از منبع / فرعها آموخته از اهل عصم
هم پس از شهر و در قرون / اهل بیت پاک در بطن البطون
در دل پاکان چراغ افروختند / علم عرفانشان ز هم آموختند
فیض عرفان ز اهل بیت بی بدل / گشته فایض بر تمام اهل دل
فایض جاری چو ابر رحم عام / فیض عرفان بر تمام عارفان
زر عرفان گشته زایشان منتشر / این سلاسل گشته زایشان مشتهر
گشته عرفان ز اهل بیت پاک گستر / اولیا را از فیضشان شد هوش
معرفت کاملتر از جان فاش شد / اولا از این خاندان هاشمی شد

در بیان آنکه طریقه حقه از چهار امام علیه السلام بر ساحت چهار ولی از اصحاب خاص اهل بیت علیهم السلام جاری و در میان عباد و بلاد منتشر گردید اولا از سلمان

و نسبت ما باسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و آله بواسطه
کمیل بن زیاد رضی الله عنه و نیز از حضرت امام زین العابدین علیه السلام
بواسطه سلطان ابراهیم قدس سره و نیز از مولینا امام جعفر صادق علیه السلام
بواسطه سلطان ابا یزید بسطامی قدس سره و از آنجا از مولینا شمس الدین قدس الله سره
علی بن موسی الرضا المرتضی از امام حسن علیه السلام بواسطه شیخ الکامل
شیخ معروف کرخی قدس سره و افتتاح ذکر کمیل بن زیاد و شیخ
کمیل مشهور شد کمیل بن زیاد از مولینا امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام

وقال یا امیر المؤمنین ما الحقیقة

مرتضی آن پادشاه پاک دین / ریخته فیض حقیقت بر کمیل
گفت ما را آن کمیل پاک دین / ما الحقیقة یا امیر المؤمنین
خبر از این دریا بجام راه کن / از حقیقت خبر مرا آگاه کن

جان من عشقان و تو ساقی جان / ساقی آن باده باقی جان
با علی مستغنی عشقان مستم / تشنه آن چشمه حیوان منم
ساقیا فیاض این میخانه تو / مطرب بستان این کاشانه تو
ساقیا یک جرعه در جامم بریز / جرعه این فیض در کامم بریز
مطربا یک نغمه بر گوشم رسان / ساز کن نو در حیث بنده بر گوشم
ساقی مرحبا بیا لطف تو / مطرب کاشانه سبحان تو
ذوق من این باده را جاودانه شد / سمع من این نغمه را طالب شد

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ما لک والحقیقة

مرتضی گفت آن کامل عیان / با حقیقت مر ترا پر کو چه کار
تو کجا و این حقیقت از کجا / ذره را کو طاقت شمس الضحی
ذره تو این حقیقت آفتاب / ذره را با آفتاب حق چه تاب
قطره تو این حقیقت همچو یم / پیش یم طاقت ندارد قطره هم

ذره‌ها را از حضور آفتاب / تا بجای آید همی گوید خطاب

گر شما گردید از ذات سعید / از وجود خویشتن دل بر کنید

بگسلید از خویش ای دوستان / محو باید ذاتتان در ذات من

قطره‌ها را دایم از دریای جان / آفتاب آید همه دم بی زبان

یک گرده قطره خود را شکنه / عاشقم من قاهرم از سلطنه

گر وجود را خالی مطلوب شد / دل مرا مطلوب را مطلوب شد

چون سنم شش حقیقت یا کمیل / در حقیقت لایم بدایت ذات دید

چون بنم بحر حقیقت ای ولد / قطره و تو قطره را بین چه حد

ناگه دریا [illegible] ای ذره حقیر / ملک و ابحار ای قطره صغیر

موج زن شد بحر استغنا / چاره نبود قطره را الا نیاز

قال کمیل زدنی فیه شرحه / **ای دولت صاحب بصیرت کن**

تیغ زن شد آفتاب پر ضیا / کرد علاج ذره خود غنچه و گره

چون کمیل از شه جواب تلخ یافت / لاجرم حیرت در جگر گرم تافت

گفت شاها گرچه من ذره نیستم / صاحب سر تو آیا نیستم

تو نگفتی ذره چون کمتر کمید / صاحب سر من ای یار گزید

نه تو را گنجور و من گنجینه ام / نه تو را منظور و من آیینه ام

ذره را گر قطره با دل دهد / خوش بود قدم برزقی که تو را دهد

خاصه همچون تو شه آفتاب / ذره‌ها را التفات با حساب

قال علیه السلام و یترشح علیک ما یطفح منی

شاه فرمودش بلی ای محرم / صاحب [illegible] چون تو کم

می‌رسد بی شک علیک بی ترشح / کل فیض من [illegible] یطفح

من ز فیض [illegible] آگاه ام / ساقیم اما چو جام باده ام

چون شوم لبریز از [illegible] / بر تو ریزم ترشح [illegible]

چون شوم لبریز از فیض و [illegible] / بر تو ریزم رشحه از فیض [illegible]

ساقیا محفل ز عشق جان منم / باده خواران را برای روشنم
هر چه خواهم بی تحمل از عیار / من چشانم میدهم با اختیار
قدرت محض اختیار مطلقم / هم خمم هم ساقیم هم ساغرم
باده خواری تو دارای قدم / تو اسیری در خمار ... غم
تو چه مغروری بی مقدار / تو چه مجبوری بی اختیار
در حضور قدرتم ای بی ادب / هرزه مستی کنی زانکه عجب
این سؤالت در حضور شاه ... / تو ... مستی میده ... ...

قال ... / ... عجیب ساقیا

ای آتش غیرت چو شد سرگرم / نرم نرم آتش زیر آن روی نرمم
آن که کبر با که دل همچو موم / گرمی ... لذت برد از سوم
رسم حالت باده و جام ... / عشق خانه گر بود وارهد
آتش عشقش جان آورد درد / که بود ... گرم ...

گرم شد چون در حضوری لاجرم / عجز آورد پیش درگاه کرم
قال با من صرف مستی کاملا / شکر رب نجیب ساقیا
من که گفتم این زمان سائل شدم / ناقص بودم ز تو کامل شدم
از تو کامل شد کمال معنوی / از تو راه شد کمال ...
رب من شاه آن که من ... / غالب رحم ز معیوب تو
عشق تو در جان من غالب شده / جان من عشق تو را جاذب شده
جذبه است در من چنانکه ... / ... گشته ام غرق حضور
از تو من گردیده ام غرق کرم / ریخته فیضت بجانم دم بدم
این کرم را از دل من وا مگیر / رشحه فیض از جانب من وا مگیر
... ساقیم / ساقیا دارد عمل با داد کرم
قطره ... تن آن ... تسلیم / او ... تو چه کرم
رب لا تقهر ... / رب لا ... ساقیا

کرم

تو چنین نان را پدر باشی
سائلان را در کرم نعم الرحیم

نه ز زر محروم سائل نه یتیم
تو کریمی تو کریمی تو کریم

قال علیه السلام الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة

چون کمیل آمد بدرگاه کرم
سوی آن شه بحر احسان لاجرم

در جوابش گفت آن بحر نوال
الحقیقة کشف سبحات الجلال

این حقیقت سر کشف لمعات
انکشاف آنکه بر لمعه کائنات

منکشف شد وجه معشوق شهیر
انکشافی بی اشارات شهیر

منکشف کو هستی جلال
لمعه های وجه شاهی لایزال

لمعه خورشید چو انوار چیست
شمس با خود نور او ستار چیست

چون بر آن انوار شد چشم عیان
ذات را تسبیح گوید بی زبان

شاه چون در حقیقت خویش گفت
زان سبب انوار را آیات گفت

جلوت آن سبحات انواع شئون
ذات را دان هم ظهور و هم بطون

جذبه آن سبحات حق چو انوار ظهور
از چه گوئی کش همی خواهد ظهور

ذات از فرط ظهور و انجلا
و از فنا اندر بطون شد و خفا

چون بباطن شد را ظهور اندر حجب
لاجرم از کس نشد فوت بعجب

مرتضی آن شاه اقلیم کمال
کرد تعبیر از سبحات الجلال

منکشف شد چون حجابات صفات
دیده جانا لا ولا یحکی گشت ذات

قاصر آمد آنجا اشارات عقول
خاسر آمد آنجا عبارات عقول

قال فی سره
زدنی بیانا

گفت چون بشنید این سر صحیح
با تجلی زد بیانی کامل صحیح

ساقیا یک جرعه دیگر بده
بس حریفم باده از حق تر بده

مطربا یک نغمه دیگر نواز
بهر گوشم نغمه دیگر بساز

تا نغمه‌ام نغمه‌ها مشتاق شد
ور بنغمه وارد و مطلق شد

بهر جانم نغمه جهل نواز
بهر قسم شربت صهبا بساز

قال علیه السلام محو المرحوم مع محو المعلوم

چونکه ساقی دید حیرانش بیشتر
ریخت در کاسش یکی جام دگر

سوخت شر در جان چو حرف ناسزا
ذوق و شوقی هیچ و لذت یافت

تا که ساقی حاضر را کار است خوش
بهر سمعش هیچ دیگر او نخفت

بار دیگر شاه خاص النعم
در جوابش گفت ای رادی کرم

کین حقیقت محو مرحوم آمده
که قرین با محو معلوم آمده

پرده‌های هر بشر ما للملک
ربعه آن سبحات الجلال

بت الاهیتی مرحوم تو
باش حاضر تا شود معلوم تو

بس بین ربنا و بینا
حاجب یحجبه الاعینا

شمس خفا هستی و هم سحاب
ابر از شد کشف شد آفتاب

محو چون اشک فی غمام
از رخ شمس ظلام

محو مستی محو هشیاری
آن چو خواب چه بیداری بود

محو چون فی
محو چون

واصلان حق الیقین
حلقه مستان هشیار

قال ... پیانا

چون کمیل انجام ساقی گشت
دست ساقی ...

پیچ مرحوم ... دربید
حرص او ... و شوقش ...

باده را این کرده ...
هر چه نوشش بیشتر رغبت ...

چون ... نوش ... باده جرعه جان
آنکه نوشش ... پیانا برابان

ساقیا جام دگر انعام کن
جرعه دیگر بین اکرام کن

قال علیه السلام یک کاسه ...

ساقی فیض چون نوشش بدید
جهد شکر و مستی و ذوقش بدید

از کرم جام دگر نوشش عطا
آن صفا اندر صفا اندر صفا

دمبدمه گوش کن گر خامی | بیک ستر عنه سر خامی
گشت غالب جرعه بر معنوی | شاه دل در ملک عشقش قوی
هستی مطلق چو عشقش لطیف | جسم صوری آمد نفس شد ضعیف
نور هستی غالب آمد شد مرید | گوهر ستر و نفس سالارید
شد چو غالب بر عقل معزول شد | عقل در آمد حاکم جسم عاری شد
سیل از کوه آمد با شتاب | بند دست و پشته و پل شد خراب
بحر هایج شد زبد شد گرد | سقف ابر گشت و رشته گنبد
تیغ زن شد هر شهاب با شکوه | لشکر عقل گریزان شد بکوه
خود لشکر درکه سالار جسم کرد | رخنه اندر هستی سر خویش کرد
عشق آمد عقل معنی کرد خیف | شاه آمد شحنه بنده دل کشیف

قال قدس سره روز پا

چشم کیک آن شد دل ... گوش کرد | جرعه ستیم ... گوش کرد

مستی دیگر بر دوش آمد فراز | نشئه دیگر بر دوش خمار
ساقی بخشید چو در دور نسیم | جرعه عشق از سر جوش خم
نشئه گه از دولت حسن لبش | پاک که جانش از لوث هوس
حافظ عارف دردی عشق سق | زانکه نشئه جرعه زان ساله کهف
چون پیر دردی دیرین ساله خود | آن نشئه جرعه را عنایت کرد
نشئه گشت نقش هشیاری ز دل | مغز هوش عشق و مستی شغل
گرچه لعلی زیبا کیسه ولی | لیک هوش زد ز پا یا علی
در حقیقت نکته واضح تر بگو | پیچه را ابواب و لا ... بگو
باده را با لعل ترک ساقیم | روی تماشا ... اقیم
صافی عمر ز ابن پیش دادکوه | از پی صافی شراب صوفی داده
جرعه ام از جوهر صافی زند | قسم از جو دلا ... بده
چشم از نور رخش روشن شده | از بهار تکلم گلشن شده

چشم او در رخ چو بادام رش … گر ز رخ برقع کشد با او رش
بچه با رادر جمال شاه … نگه رشک افکند دل کاه
شاه گر با بچه آید در حضور … دل بیند او خاکش از قرب و دور
بچه با از رو وطن آسن جبید … او فکند او خوش بر جمال جبید
همچو دل دارد مقامات کمال … در پس هر بچه ذوق و قهر و جمال
آن شرف هر جا با آن حجر … هست بعلهی برای اهل لب
چون یکی بچه کشد بر شاه دل … دل شود اندر عشق می مستغرق
مستغرق شد دل چو اندر سر لطف … بادیش چشم دیگر دیگر دلی
تا مقامی دیگرش البق بچه … منزلی دیگر بوی او فش بچه

قال علیه السلام ضرب الله صورته لصفة الرحمن مع خلقه البشر

بچه بچه اش با پاک دل … منکشف سر چشم کمید
چون جذبش از چشم دل … منکشف در خود و گوش مستغرق

باده‌اش

باده‌اش با بچه او صاف رسد … تو ز آسمانی که در شد
بچه دیگر گوشش آن دو … در بیه دیگر جشنش زجو
هر چه لب در لپاس شاهی … شاه فرگوشش بجنبد و لاحق
تحقیقه جمی حزب للاحد … ما لاحد ما لاحق لا یعید
چون لعد توحید راه شد … این شود معلوب و آن غالب شده
راکه مجرد ز نسبت بسر … شاه نه آن و غالب در حرب
فد لیف الترحید ما هوای سبع … نکمیا با توحید به للا له
قد لیف ما لو الله به ای سند … اندر لعل کمال کجمیع لا احد
شرح بحر العلم و بحر الاحد … پیش از این تقسیم با نوای سید
آن بعلی دارد گرگین دکر … کین معنی بر تو کمیه حلو کر
چو به ازسیه عشار صورت … اندر او شود در صف گر رب
چون شود جاذب در اداث لعد … وادبه از صف کشیده و عدد

وصف توحید چنین محدود دی   لا محاله مشبه معروب دی
چون شود توحید محدود لحد   بی شود توحید معروب لحد
چونکه معکوس شد حکم کثیر   بی ره دوری آیا تو بصیر
حکم حالت کعبه این محدود تو   نقد عالم کعبه ای معمور تو
سر غالب در کنه هیکل ستیر   بس حروفات لعدای تو نظیر
سر معنوی که محبوب دلیست   رست تعیینی در محدود نیست
پس حجابات سیم و چارم جواب   متحد شن همه ای مرد صواب
وصف مرصع در باد سیم آمده   ذات معنوی در بهجو آمده
این بود توحید کامد در لحد   این بود ذات لحد که نافذ
بس حجابت دوم و چارم جواب   منقش شد بهم الشخص لباب
هم چنین آن کشف سبحات جلال   عین معنی است ای صاحب کمال
وصف توحید است سبحات حق   محتجب در دوری جمال ذات حق

جو نه

چون شود محجوب کس از ذات الله   منکشف گردد حجاب لاجه
پس جواب او لیس بعد ربین   عین یکی گردد شود ای پاکی جل

حالت سرشو   رزق ع پیانا

چون کشید آن حرفه چارم چشید   نشئه بحر لا آمد پدید
نشئه دیگر گرفت از لیس عقار   مغز او وارست از آسیب خمار
غرق شد در جمع بحر لا احد   بحر جمع مطلق است بحر لا احد
جمع مطلق بحجاب اولا بود   در ذوق شش آگهی مطلق بود
زانکه می شد و بد بسر خوش خم   مستیش افزود و از خوش کم
بیخبر شد از وجود خویش   رست بیکبار از حجاب ما و من
چونکه عالم گشت زوری حکم حال   شد کشیده دامن باقی ز دام حال
از زبان شیخ کبار عسرزی   شد معیش صورت بعضر توی
صد معنی کمیت ای رخم   آن کمال مطلق اره بغشم

آن کمال عشق سلطان کمیل / بار دیگر گفتش امام اهل دل

گفت ای سلطان کشف اهل عارفان / جان ما را زد ز حب ما کاشفا

ای کریم سر قند خو / تا شوی سیراب مستغنی بگو

هیچه آتش میدهی عطشان ترست / هرچه می بخشی سکران ترست

هرچه مستی می فزاید از شتاب / حالیه ارسی ز دگر جام شراب

خاصه هستند تشنه ها ساقی / ساقی جام شراب باقی

خاصه هستند تشنه جام تو / جام لبریز از انعام تو

از تو سیراب از درون هرکس است / ذوق حالت را نهایت نیست

هرکه زان شد از کشف ما سیراب / در طلب آید اما درهم بحساب

قال علیه السلام نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید

شاه چون دید نشه یکجمع عرف / چیز که روزه از حکم فوق

جان شد در ره بحر العشق عرف آمده / هیچ جاینه محو از فرق آمده

نشئه جمع بعد غالب شده / عین محو و فنا جاذب شده

از صفات و مراتب خبر / ذوق محو جمع از پا تا بسر

حکم باطن گشته غالب بر ظهور / محو گردیده از صفات نور

از شئونات صفات لاابالی / محو مستغرق رهایی حال

بر ولیش حکم ولایت جلوه گر / گشته حکم مرتبت مستتر

مرتبه ذات حقیقت غالبی / اول لطیف را حقیقت حاجبی

اللهم انا نسئلک معتدل / دائما در راه و بهتر فضل

حضرت یکتا نیش چو نور فه / تا ز تعطیل برد در زند قه

جعفر صادق شه عالی اثر / آنچنین کشف همات نظر

آن جمع تنزیه و عین نور فه / محض تعطیل و هیئت زندقه

آن نور تفاعی جمع خلا / کان تشبیه و شرک خطا هر آ

جمع بین التنزیه و التشبیه دل / هست تعبیه قویم معتدل

زآتش بت تشنه بگریزد همی
وارهاند از تف غم جان کمید

ما حقیقت‌ای امام اهل دل
باز گو تا کهوم دل بغد ل

آن حقیقت دان که او شد سیح ازل
شارق آمد از شمس لم یزل

پس شود آثار آن لایح نورا
پس شود احکام آن واضح ازرا

بر مرایای تجلی وجه
بر مجالی ظهور نور وجه

هر یک از آن مجالی جمال
هر یک از آن مرایای کمال

ولقد زانت تعالی ذکر
هیکل توحید هستی بهر

آن هیاکل آن تماثیل لطیف
فلقد زانت بآلائه شریف

وصف عزت در همه ساری بود
حکم وحدت در همه جاری بود

از دم رابع کمیل بخش م
کو چه سر الله الله را م

وقت شد که بارشاد علیم
منصف گردد بوصف اکرم

دولا ارض شه پاک دین
تا نومو مغز سری هش کمید

گشت چون از جام ساقی نوش نوش
وصف نصف از او جوشش خروش

از دم آتش‌فشان کامل عیار
شد کمید معنوی کامل عیار

وقت آن شد کو کمیل کامل شود
فضلی خارج شود فاضل شود

چون شود سیر الی الحق تمام
کامل اندر آن نوای ما ختام

از محو رتبت کامل نبود
در کمالش نیست چیزی زنده

هر جا وجود آید بفت حکم
دو وجه صرف از وجود خاص

کسب این رتبت خود شیخ جسم
او چو پروانه جهد اندر آتش شمع

گشت این رتبه قرین عشق
در هم سیر حالات ... نی

عاشقی باید ز شوق پاک
سوی رتبت ... با اشتراک

جرح او شود ... پیک کمال
و بمجرد ... ل

عاشق حق است چون شیر حق
که گرفته در کف اندر شیر حق

گر تو بشنو شرح حق کج الست
گر تو کج بینی ولت فالک

کرم

راستی پیش شو تا که بینی کج نرست — در حسابت تیغ حق بی کم و کاست
تیغ را چون راستی اندر کج است — از نوبت تیغ لا در جو حرب است
گر بود ابروی خوب یار کج — هست عین استقامت از عوج
خال اگر بنشسته خالی ز نور — خلقتش آن عین نور ای جهور
آن سواد الوجه در دوش فقیر — خود سواد اعظم آمد ای بصیر
گفت ایشان عین ایمان شریف — زندقه شد عین توحید لطیف
زندقه عین کمالست ای پسر — هرکه این زندیق نه کافرش تبر
کاشف للعلم است زندقه — زندقه جمع عری از تفرقه
آنکه صحبت داند از تفرقه — منزل سیر الی الله ای عشیق
در مرایای صحیح حق ظاهر شدن — در همه بر روی ش ناظر شدن
سوی فرق از جمع خویش باز آمدن — اسم حق شد تا بیابان راه آن
در همه لطف او سایر آمدن — با همه اطوار دایر آمدن

فرق در تجنیس باشد این مقام — آنچه را نامند این ای نیک نام
آن که باشد غیبش هم جمع جمع — وان دگر غیبش همی فرق و عدد
فرق چشمش را حجاب از جمع شد — فرق دیدن چون فرق اهل سمع شد
فرق قید تجنیس فرق هم سمع — عین فرق آمد حجاب عین جمع
آنکه خاشر گشت قید جمع عون — عین جمع شد حجاب عین فرق
کو جسم جمع این را حجاب — فارغ آمد زین چشمش نقاب
عین فرقش حجاب عین جمع — مالک مطلق چنین اصحاب سمع
سالک مطلق شناس سمع محض — نه بود محدود مطلق جمع محض
جمع که خویش هم حزب و سلوک — جامع وصف عینیه هم سلوک
مالک ملک تقاضای جان او — عالم آمد بر جهان سلطان او
عاشقان جو همه آن شه — ناب تا به باقی الله است

قال قدس سره

زونا بیاتا

در تبه

چون کند ابلهم چشم آن شفا
مالک ملک نعمان جنداره

تا چه داری خلاف که تاج بخش
به معراج خویش شده معراج بخش

حرمت تا صوفی قلندر دلش
ذات خدا بنظر کامل شود

مالک الملک شود [illegible] جنبار
قائم الفعل شود [illegible] قنداره

حرمت عشق خلاف قربی شود
به دایم حرمت [illegible] دلبری شود

تاج شاهی حرمت بخشد [illegible]
سر نوشته الملک ساز دلشکار

تاج بربایند ز فرق [illegible]
شرع الملک شود [illegible]

حرمت سلطان ز تاج شرف
بر سر ارباب [illegible]

آن قلندر رهرو کاو دارد [illegible]
کو ستاند تاج و که بخشد [illegible]

شد کمیت آن شاه عالم [illegible]
حرمت که [illegible] لیل مصطبه

یوسفی کنز [illegible] شود
تا بخشد [illegible] شود

[illegible]
[illegible]

ساقیا ای شاه کامل بخششم
در کلیسم ریز آن جام ششم

قلندر دل شوم ساقی شوم
ساقیا آن جرعه باقی شوم

هر که را خواهم دهم جام بقا
هر کرا خواهم ببخشم ارتقا

جلوه‌گاه ذات سبحانی شوم
همچو قلندر رند [illegible] شوم

پس از این محتاج بودم [illegible]
که هم از فیض نوشته [illegible] ببین

به محبت چهم مشتاقی شوم
به محله قسم خلاقی شوم

قال علیه السلام [illegible] طالع الصبح

در خواهش گوی آن عال [illegible]
کای کمند [illegible] اطلع

[illegible]
[illegible] اصباح [illegible]

[illegible]
حضرت ذات [illegible] عز و جل

[illegible]
[illegible] اول آمد [illegible]

در حواب [illegible] صبح للازل
یا اکبر [illegible] شاه [illegible] ل

در جواب چارمین حضرت الله | حضرت آن غیب جمع لازم اسمای

غیب آن از لطف غیب ازل | اولست و لطف آن لم یزل

در مقام جمع اسباب کمال | لطف آن ظاهر است و لا یزال

آن همه اطلاق و تجرید آمده | این همه تعیین و تقیید آمده

در تجرد هست جمع سراج | هیکل و تجرید منکره در جوج

آن هیاکل است حقایق آمده | در حقایق در دقایق آمده

گاه الهی و ربانی بود | گاه ... و اکوانی بود

عالم اسما از او قسم کم | عالم اکوان از او قسم دوم

قسم اول آمده مسبوق جمع | قسم دوم جمع اسباب سریع

ای که بر خاص قدس او رسید | لطف ... [illegible]

آن همه کل حقیقت را شناخت | این حقایق را که عیب آن شناخت

خاص شد در تعیین آمده | ... آب ... آمده

دهر

از جهت ذات و نفس کل گذر | تا با ولیا رسی ای بی‌خبر

گر جهات ذات و نفس بر دری | ره بخیر کنی و او داد دری

چون با ولیا رسیدی زان دو | کار آمد ذات تو سر علو

زانکه حق را در دو گوهر علو | ذات شد زاده علو یابی دو

قاب قوسین چون بحر العدی | استماع با حق و بحر تی

آن یکی قوس و دگر بحر احد | خاص را تعیین و تقیید وجود

باسم الله وقت ارشد لعدا | حضرت اسمای تعیین آ

باسم الله اسمای علی | بعد از تو خواهی رسی

بعد از آن در مقام ثبت هین | حضرت احمد سید ابرار این

در مقام باسم ما دادر ... | هر که ... [illegible]

در شرایع ... لعدا | از ... لعدا

... لع از او ... لعد | منقطع شد آن ... لعهد

کی بود کز این شان گرفت … جلوه گر ذات لطیف با قهر او

جلوه گر ذات لطیف مقتدر … چون عیان شد [illegible]

هست راه ایجاد ظلمات و [illegible] … عمله خود [illegible] در [illegible]

یعنی لطف است [illegible] … سر این [illegible] نکات [illegible]

[illegible] … [illegible] مستوره

چه این [illegible] حجاب … [illegible] منکشف شد آفتاب

بس این کشف [illegible] نور … عمله خود اثبات [illegible] در ظهور

ذات از کشف [illegible] مستبین … [illegible] کشف [illegible] علم الیقین

هر کسی از کشف [illegible] کمال … غیر آن ذات [illegible] ذوالجلال

وانکه پیش از کشف [illegible] … شمس حق عین الیقین [illegible]

در شهود آفتاب بی زوال … جلوه گر [illegible] صاحب کمال

[illegible] دیده بود … در [illegible] دیده بود

سر کشف

سر او کشف [illegible] … این بود والله اعلم بالصواب

[illegible] … منکشف [illegible] آن [illegible]

[illegible] … [illegible] جاری شد از آن [illegible]

[illegible] … [illegible] نفس

[illegible] … [illegible] آفتاب

چشم دل [illegible] ابراهیم را … آن [illegible] تسلیم را

شاه ابراهیم ادهم [illegible] … [illegible]

[illegible] … جلوه گاه [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

از [illegible] جاری شد [illegible] … [illegible] آن قافله

هم [illegible] … آن امام پاک [illegible]

چشم دل گشتش چو خورشید منیر | وز بر شه گشت بی مانند و پیر

پیر اسلام از او شد زنده دل | مدتی آمد به خدمت او خوشدل

گشت او زان لطف سلطان امام | سالها خدمت بشد آن همام

جمله درویشان سلاطین لطیف | خرقه برگرفته از آن کان شریف

بعد از آن معروف کرخی شد لقب | سببش آنکه همیشه نام کهب

وز تمام آن سلسله شد هر یکی | ... آمد و کار ملک

پس سلطان رضا شاه کرخی | همنشین جمله ارباب یقین

گو که شد معروف تسلیم نفس | پس از او کرد تسلیم نفس

بهر ما سلسله پیدا یار گو | پس مرید با خوشی رهی آغاز گو

شاه معروف از امام ... | هیچ نقصی گر نیابد از ... برون

گشت از او پیدا ... سلسله | از روش جاری شد پس سلسله

سلسله معروف را با مقام | آن امام سلسله خوش ... سلام

شاه معروف از خلافت شد بسیط | لاجرم شد در جهان مشهور محیط

در خلافت هر طرف شد ... ها | گشته جاری از سلاطین ... ها

از خلفا در سر یکی ... دگر | شاه هر یک ... جلوه گر

نقش شان گشته جمال ... | شسته از دل نقش ادهام دیگری

این دگر ... و مجذوب همه | شاه ... مطلوب و محبوب همه

نقش دیگر جامع ... | ... آفرین ...

آن یکی ... شیدا ... | آن یکی شیخانه آن رندانه

آن یکی ... جلال ... | وان دگر شیخ ...

آن یکی ... صاحب ... | وان دگر ... مشربی

آن یکی در ... | وان دگر ... شد جانی

هر یکی را سیرتی و ... | هر یکی را سالکانی مشربی

جامع این شاهها ولی سیر | نعمة الله ... نظر

فیض معروف از علی چون ظاهر است | عارف جود صفات ذات است
چون بود معروف وجه عارف بود | چونکه مشرف وجه کاشف بود

در بیان آنکه شیعیان خاص اهل بیت علیهم السلام چون به برکت متابعت ائمه طاهرین
به مقام مرتضویه رسیدند بنابر اشارت از جناب اهل بیت علیهم السلام
مأمور شدند به علم طریقت را در میان خلق مستتر کنند و چون در زمان
در بطون حکم بود و حکم امامت و ایمان صفت استتار داشت لهذا با اظهار حقیقت
نبوت و اسلام و کتمان حقیقت امامت و ایمان مأمور گردیدند و تشیع را
بعنوان تقیه از عامه اهل اسلام مخفی داشتند و در سلسله امامت بعنوان تسنن
مشتهر گردیدند و در رابطه تقیه با فقه طریقه مرتضویه در میان اهل سنت
رواج گرفت و چون از بعضی محقق شد آنانکه در رابطه علیه طیبه سبقتین
با ولایت هدایت داشتند و در رابطه شدت کتمان و سایر لطف ایشان
منقطع بود معروف شد دیگر آن بعضی در تصوف فقه و جای دیگر وضع کردند

و عوام اهل سنت بحسب حقیقت بسیاری باشند که گرویده و جمعی اکثر شیعه شدند
و بسبب تردد اهل سنت در سلاسل اهل بیت در سلسله معروفیه

مجملا علم طریقت ای حبیب | منتشر شد از اهلبیت جناب
هر که تاج معرفت بر سر نهاد | از امیر المؤمنین حیدر نهاد
خرقه گر پوشید آن محبوب رب | از علی پوشید و از آل علی
اولیا و شیعیان مرتضی | منتشر گشته ره و رسم هدی
هم از آن در خفا و در امام | منتشر گردیده در خاص و عام
علم عرفان گشته زان اصحاب بر | در همه قوم مخالف منتشر
در لباس سنی و ملبوس عیان | در جمیع فرقه اسلامیان
باشد از ایشان کار عرفان آشکار | رسم و قانون شریعت آشکار
اینکه راه شد طریق هر چه هست | در همه قوم مخالف جابجا
رونق عرفان گرفته در سنی | در مخالف شد بعنوان سنی

دانکه پیران طریقت بسر — گشته از اصحاب صحبت بصر

دین عزت در بطون … ان — رسم و آیین تقیه درشان

حکمها از رحمت داودن ادام — متقی را آسیب آن اقوام خام

کرده احکام امامت منتشر — ساخته حکم ولایت جلوه‌گر

نور ایمان در جنان کرده نهان — کرده هم اسلام و هم … عیان

لاجرم در دام کرده عامه را — کرم کرده در جهان … مرسلا

پادشاهان و سلاطین جهان — جمله را که … اسلام آب جهان

علم عرفان را چو اصحاب حضور — منتشر کرده از اهل بیت نور

در دل اهل صحبت را بدل — آتش … مشتعل

صرف … بسیار شد — غایت … شد

صرف … این خبر — گشته در اطراف عالم جلوه‌گر

در درون گرگ … شان … — در نهان شیر … جلوه‌گر

شاهراه سر باطن … — صورت از صحیح معنی کرده فرق

رسم … کرده پیش — مجرد از مذهب و فارغ ز کیش

زهد و تقوی و ورع کرده شعار — با دلی پر نور و جانی پر … ار

… را … — دین و کیش و مذهب و آیین خویش

… پیدا گشته — … گشته

جمله سلطان … مقال — جمله سالکان زر و … مال

زین قدر صوفی … شان … — منتشر گشته … جهان

پس … الناس … شدند — … شدند

… سیری — رسم … ی

در همه روی زمین بسیار شد — عزت … شد

لاجرم از اهل بیت مصطفی — عزت … جفا

گشت … — جمله … و فرح … جان

آنکه ختم اولیا بیشان نگرند
دولت وحدتشان نشمرند

عارفان منزل در هر زمان
بوده اند از شیعیان خاندان

در شریعت مصطفیشان مقتدا
در طریقت مرتضیشان پیشوا

لیک در دور دوام اولیاشان
بوده مخفی در درون جانشان

در دور فتن ایمانشان را استتار
لیکشان اسلام و عرفان آشکار

از امامت لب ببسته دم بدم
هم زبان را بس کشیده هم قلم

در وراثت لیک گشته دم زنان
هم قلم را کرده نطق همسنان

در امامت گوهری ناسفته اند
رمز و تعبیر و معنی گفته اند

هم چنین سر امامت بد خفی
تا ظهور سلطنت آل صفی

در تشبیه ظهور دو رسم است که مستمر است مدت ظهور و تم و دوره ظهور الله بحساب دوره ظهور امامت و دوره صفوی بدانکه افتتاح اول دوره ظهور شاه اسمعیل صفوی است و انتهای او ظهور شاه سلطان حسین و چون احکام این دوره مروف

الهیه

تمهید مقدمات چند است که قبل از شروع در مقصود چند مقدمه تمهید میشود مقدمه اول ازینکه جمیع اهل بیت علیهم السلام ظاهر و باطن ظاهر آن رسالت و نبوت است و مکانه انوار شریعت اند و باطن آن ولایت نیز ظاهر است که ایشان خزینه علم طریقت اند کما قال بصدقهم

مذهب آل نبی را ظاهری است
ظاهرش سلطان باطن سر فقر است

ظاهر آن محض شرع مصطفی
باطنش منهاج خاص مرتضی

ظاهر آن را شریعت گفته اند
باطن آن را طریقت گفته اند

علم احکام حلال و هم حرام
ظاهر شرع نبی خیر الانام

علم ارکان و عبادات و نسک
ظاهر شرع است عدل و امن

علم ظاهر هر چه فروع و اصول
شرع عالی منهاج سلطان

علم باطن چه عبادات قلوب
سیرت اهل دل و اصحاب ادب

ذکر قلبی جهر و ستر … هم ورق و علم و نور ستر
سحر آدم بود چون ملک … ز نهالی برزد به فلک
زو پس از تسلیم گردون تو پر … از دم پیران شد آن جانی ضمیر
در قیود رسمها عشق شد آن … مستعد قدرت از حق شد آن
زو پس یا خاص نفس چون صباح … در جناب حق نفس افلاح
نیست سبع الحکم جاری شد … فضل الله اللّه سر آری شد
آن رب الحق علام الغیب … جامع الذکر جلاء للقلوب
سبع الغیب به سر الصمد … نطق الغیب به سر الحکم
سر سر الغیب به بعد العمر … سیم کعبه الغیب دو الزدی
گر شدش دل از ذکر دایم دل شد … هم زبان دل از آن گویا شد
چشم دل بینا شد به دیدهٔ غیب … دل شد گاه یقین بی شک و ریب
آن عالی آن ایما بشکم شد … در پس آن سیدم آگاه بوم شد

[illegible]

اسم انشان و ز سید رسول … حامل آیه ز حق مو فنون
شرح اهل بیت سالک حالها … سالکان حالات احوالها
سالکان حافظ العلم صدوق … که ثابت زان سبب با حقوق
بعض ایشان کجا علم فروع … در ره ایشان سوی غیرش رجوع
بعض دیگر جامع فقه و کلام … اهل ورع از عشق ز درهٔ نظام
چون زراره چون هشام بن الحکم … چون محمد و بریدی حبر العلم
شیخ طوسی و دگر بن قولویه … چون کلینی و در وسط بابویه
انهم شرع کالراح خصب … رحمة الله علیهم اجمعین
هم چنین علم طریقت را رجال … گشته اهل سیر ارباب قبول
سبعیان خاص لدن بی زمان … حامل اسرار نفس از جان
شیعیان نرگس در دور دور … حامل ذوالجلال طور طور
صعو و ستعصع حدیث جان … حامل آن نور با امتحان

نزد من با اصحاب عارف بود | در اسرار ازل کاشف بود
نزد من با انجمن اصحاب ستر | جانشان جمال ستر ستیر
حامل ستر شفیع جانشان | از شیخ جام تو کشف اتقان
جرعه نوشان شراب بی کشف | وصف عرفان تقیشان مشعشع
همچو سلمان و اویس از کهن | همچو رشید هجری و سلمان کبیر
پیر بسطام و شه نجفی شفیق | شیخ جن معروف سلطان شفیق
هر نفس الله تعالی سرشتهم | عظم لله لوهم دیرهم
هم نگاه هر هم بیان حق ملا | علم دین را بجه انداز بیان
راوی حال علم حق هری | عارفان حال علم حق هری
راویان حفظ ثواب و سنن | عارفان حفاظ اسرار کهن
راویان در ضبط احکام کردن | عارفان در حفظ اسرار دو دن

مقدمه ثانیه در بیان آنکه درو روییم که هنوز ظهور صوفی در پرده

حقائق در جمیع ادیان و ولایت بر خاص و عام ابرار عالم تمام نشده بود چرا که علمای اهل بیت علیهم السلام در طریقه روایات حقائق سروری نبودند و کواکب غلبه مسکن ضعفا و قدرت بر تقیه بود مسئله ائمه معصومین علیهم السلام الکرام بود و اگرچه گاه گاهی اظهار میکردند ولیکن آن ظهور تمام نبود لهذا او را دوییم را به دور بطون مسمی کردیم و چون ظهور آفتاب سلطنت صفوی پرتو افکنده علمای اهل بیت را مجال ارشاد شد برای حاصل گردید دیگر کسی را عذری باقی نماند لهذا این دوییم را به دور ظهور دوییم دو دور ظهور اصحاب و دور ظهور ائمه مسمی کردیم

راویان شرع در دور بطون | در تقیه بوده اند تا اکنون
منبر را بام کامل بوده اند | در بلا پا و بخوف بوده اند
گاه گاهی هم ظهوری کرده اند | خلق را ایشان کسب ارشاد کرده اند
در زمان شوکت آل نبی | شرع ظاهر شد ازین پایه
صاحب جاه پایه دوان | شد محب دوستدار خاندان

شیخ را نظم دگرسانی بود ختم کلام کو و انصافی بود

دستیار خاص اهل الله بود لطف او مصباح دین را زنده بود

نظم آن کو تفسیر تمام شعرشان را لطف خاصش بود عام

در زمان آن وزیر پاک رای شد ابو جعفر محمد مستقل

در عیون جامع اخبار الرضا جمع کرد آن شیخ با کره لطف

شرح احوال دعوات امام احتجاجات شه عالیمقام

معجزات شاه اقلیم رضا خارقات آن امام مرتضا

جمله را در آن کتاب مستطاب جمع کرده شیخ قمی شاب

آن کتاب مستطاب پاک را شرح احوال شه چالاک را

گفته اکناف جناب با صفا ابن عباد آن وزیر با وفا

تا که نام نیک او یابد بقا در جهان یابد علو و ارتقا

هم چنین اندر زمان ایلخان شیخ طاهر حسن عزت در جهان

ایلخان کیخاتو یگانه بد ابن طاهر کافی بد

لیک بر عمال هیبت پاک بو علیان شغل صعب و هولناک

صاحبان مرتبه شان معتبر بعد از اندر زمانش معتبر

صدر فیض حق نصیر حق و دین آن حکیم طوسی کامل یقین

در زمان او عظیم مدرسی در عصر او کرم بد بسی

شاه را شمس حسن جوینی وزیر طوسی وزیری کافی صافی ضمیر

هم علاء الدین عطا بد اکرم دالکو بد شیخ محترم

بر سند اهل بیت پاک بود در دفاع و در کرم چالاک بد

شیخ سعدی شیخ ضیاء ادب مادح شمس علای پاک دین

شمس دین و آن علاء الدین هم شیخ سعدی را مرید پاک دم

پادشه را آن حکیم و آن وزیر در زمان ملک تغیم انشبر

لاجرم اندر زمان ایلخان شیخ طاهر دین و کشتی جهان

دوستان اهل صحبت سرفراز　　دشمنان ابر از حسرت در گداز

وقت عباسیان در آن زمان　　منقطع شد اسم و رسم از جهان

دولت شخصی در جهان او　　منقطع گشت و نهان شد چون او

گشته شد مستعصم و دولت شد　　بدر سیر از ابر آمد خوب شد

شه هلاکو بود که شد کامکار　　ایلخانی بد ولیکن قهر دار بود

شعبان را حسن حالت مستفید　　عالمان از حشر رعایت مستفید

بن مطهر حلی علامه　　کرم گفته آن زمان مسکامه

شاه خوش شد با شیخ مهدی ثانیه کو　　انتها و حجت و انسانه کو

مذهب شاه عشر در آن زمان　　مشتهر شد در همه اهل جهان

جملگی در دور شاه شد چون جهان　　مذهب حق چون حق آمد عیان

گاه گاهی بود ظاهر بر ملا　　لیک باطن بود در ستر و خفا

چون قضای حضرت خلاق شد　　قضای آن ظاهر تام گو

آن صفی

آن صفی حق و ماه عمری　　با کرامات و صفات قوی

ز ولایت غیب آمد جلوه گر　　نور او در شرق عالم سر بسر

سرور ای معنوی سلطان جلال　　آن شهنشاه اقالیم کمال

مستتر از عهد آمد کامل نظر　　از ظهور رتبتش دیگر خبر

بنده مشتاق کامل معروف　　شیخ بد ... و نقش صفت

در کتاب معتبر این مستهام　　که بود انوار شاهی اش نام

اینچنان دیدم اندر خاتمه　　گشت نفس ناطقه زان عالم

هر برادر نقطه شیخ تمام　　همه بر خواجه جلال الدین نام

از اکابر بود و از اهل سلوک　　شسته از دل نقش اوهام و شکوک

گفت من بودم با ذرها بجان　　روز زی اندر دار قاضی میهمان

نام قاضی هم جلال الدین بدر　　میهمان دار شد خوش آیین بدر

بود بامن از زمان خلق گذر　　در سرای قاضی حق جسیر

هر کسی در مدحت شیخ صفی / عرض میکردی مقالات بر وفر
ناگهان قاضی آذربایجان / خوش ز جا برخواست چون سرو روان
یک رساله در حضور جمع ما / ساخت قاضی خواند خوش بر جمع ما
بعد مضمون کتاب معتبر / در بجا بر خواندن آن شکر خبر
در جلال الدین رومی مولوی / شیخ صاحب دل حکیم معنوی
از قدوم آن صفی با صفا / همچه علی از قدوم مصطفی
شد بشیر خلق بود مژده ده / باد روح حق بود بس تحسین و زه
مولوی اندر زمان خویشتن / اینچنین گفته که آید یک زمن
در یکی محبوب صافی روح دم / بر کشد در عالم صورت علم
عالمی از نور او روشن شود / از قدوم او جهان گلشن شود
عالم پیر از قدوم او جوان / نو بنا و سازد زمین و آسمان
آفتاب جان ز اوج برج دین / نور بخشد بر همه اهل زمین

یک همای خوش که شاه بال و پر / زیر پر گیرد جهان را سر بسر
مولد آن آفتاب اوج جان / در ده سه باشد ز آذربایجان
چون ز پستی رسته یابد بوی بهر / رحلتی از ده کند سوی شهر
دعوتی سازد در آنجا آشکار / دعوتش مشهور گردد در دیار
بعد از آن آن مولوی بر وفر / یک بیک ز احوال سلطان صفی
حلیه او قامت او و قد او / چشم او ابروی او و خد او
جمله را از راه علم و انکشاف / شرح داده بی خلاف و بی گزاف

چون صفی الشیخ پاکیزه روان / جلوه گر گردد بر از غیب و نهان

گرد جنبش در دلش عرق طلب / طالب حق بود اندر روز و شب
همت عالی و شوق کاملش / در طلب او رد پاکیزه دلش
طینتش از نسخ علیین بدر / پاک از آلایش و سجین بدر
لاجرم شد عاشق ذات علی / طالب منهاج شاه دین ولی
رهبر ره را طلب کردی بجد / خدمتش را کرد از جان مستعد
گرچه بس با دانش و سنجیده بود / لیک جان پاک او فهمیده بود
کز سلوک راه شاه معتبر / هر که بی رهبر کند گردد غور
گرچه بس با دانش و چالاک بود / چشم جانش از کدورت پاک بود
لیک بی رهبر خطر در پیش دید / سوی رهبر حاجتی در خویش دید
آری آری این طریق بس دقیق / رهبری خواهد دلش بر ما شفیق
آنکه دارد عزم سیر شهر چین / رهبری جوید بغایت راه بین
گر نماید راه جنبش جا بجا / حافظش باشد ز اعراض خطا
رهبری خواهد چه در راه زمین / ور نه ممکن نیست طی راه چین

سیر چنان شاید که راه آسمان / ور شود بی بدرقه بر در شخص جان
این ره باریک چین معتبر / هر که بی رهبر رود گردد غور
مصطفی کرد از سر حق بس گفت / اطلبوا العلم ولو بالصین بگفت
گر تو خواهی اشارات امر دین / رهبر چین بجو از شک پی
در تو را لابد نماید نور چین / یا بشه چین سازد همنشین
شیخ را عشق شه چین بد دل / مغز او در لحظه لحظه مشتعل
عزم سیر چین دلش آغاز کرد / عاشقانه ره سوی شیراز کرد
تا بگرد آن ترک چین زاده را / رهبر چین از خود ساده را
در زمین فارس القابی کنند / چشم دل روشن ز سیمایش کنند
چونکه منزل کرد در آن سرزمین / دید سیر چین صفت چین جبین
راه چین بسیار دیده آن نفر / شهر چین را دیده هم رسم اثر
بجز لیکن هم از شاه چین / در زبان چین دل آگاه چین

ملک چین چیست بگو اقلیم غیب   مشرق انوار پاک از شک و ریب
زانکه چین در جانب مشرق بود   شمس از مشرق یقین مشرق بود
آن رجال الغیب جمله چینی اند   چین کافر نه ز چین دینی اند
شاه چین الحضرت غیب الغیوب   نور انوار است و علام الغیوب
خامهای غیبی صورت نگار   جملها از صنعت خلاق وار
چهرهای غیبی آن شاه زمن   نغز و دلکش چون نگارستان چین
عارف اهل است چین لقب   چینیان در سجود و با ادب
سالکین نارسیده راه چین   دیده نتوان بجز از شاه چین
بعض ایشان رسم چین بشنیده اند   بعض دیگر رسم چین نادیده اند
رسم چیست آن علامات نشان   ره نشان از رهگذر در عیان
شیخ در شهراز دید اهل سلوک   بیخبر جمله ز اسرار ملوک
سالکان نارسیده دیده پیر   شاه چین زایشان ندیده هیچکس
شیخ بود آن سالکان رهگذر   رهنما گشته با سلوک دگر

سالکی گر رسم چین نادیده بود   از بت چینی خبر بشنیده بود
شیخ عزم خدمت سالوک کرد   رنگ بر عشاق در ره کوک کرد
چون بآن سالوک روشن دل رسید   راه چین با او ولیکن منزل رسید
شیخ بر وی عرض خود اسرار کرد   با جز او با زر دو کار کرد
از ره الطاف التفرج لقا   گفت او با تو کجا و ما کجا
آنچه به رهبر دلت با دست داد   دست ما را نه بجهد نه شفقت داد
آنچه بلکه تو با در حله   مانده ایم از ریاضات و چله
اسم و رسم چین بما معلوم شد   شاه چین لیکن بما مکتوم شد
آنکه دیده با ره چین و شاه چین   دلبر چینی است در گیلان زمین
از بت چینی گیلانه نژاد   فتح گردد بر دلت باب مراد
گر بره بری رو مراد از دل بگور   وانشه چینی نژاد از وی بجور
شیخ از الطاف آن ارشاد جور   جانب گیلان بهمت کرد رو
سوی گیلان نهفته پرواز کرد   چون شمس رو جانب بخانه کرد

از عجب گیلان شده بنجا نزد … از تب چنین دل مرد انز
آن تب چنین شد صاحب دلی … دلنواز جان گداز و اصطلا
زاهد گیلان بشش گشته لقب … مخزن در سینه اش سر عجب
چون صفی الحق سوی گیلان رسید … بهر طاعت خویش کنجی آرمید
ماه روزه بود زاهد در صیام … منزوی از اختلاط خاص و عام
ماه صوم آن شیخ ربانی فعال … عادتش افطار بودی با عیال
آن مریدان حلقه در خانقاه … شیخ در بیت عیالش جایگاه
بر خلاف عادت آن شب خنده رو … از درون آمد برون اندر گرو
با مریدان گفت مهمانی رسید … آمده مائده بری از رشک و ریب
میهمان غیب آمد از خدا … یار با سر صفوت و صدق و صفا
در میان شاه فردان عشق … مانده باقی بحجاب بسر و فتق
آفتابش را سحابه پیش پشت … چشم باکس را حجابه پیش پشت
هین بگوئید شر که دارد انتظار … هین نگرانید کش که باشد بقرار

عاشق استاده بدنام و نشان … جانب من آور هش کشکشان
با کمند جذبه او را خویش کشید … عاشق ما را بجا خویش آورید
جذب او ما را کشیده لاجرم … جذب او ما را کشید از حرم
هین بیار هدیش که مهمان منست … عاشق بی برگ و سامان منست
عاشق ما او است هم جانان ماست … اهل بیت ما است این سلطان ماست
زاهد بیت طاهر بی جز الوفاست … جان ما را جانب او شوق هاست
پیر صافی دم دم حق چون براند … یک مرید رفت مهمانرا بخواند
در حضور آمد چو آن مهمان خاص … بس عنایت دید و هم اختصاص
التفات سجده و انداز یافت … جزو جزو صحبتش شیرازه یافت
گرچه از شیرازه از شیراز خواست … حشر گیلان یافت از شیرازه راست
چین قدم در ماسر زد در آت شد … راست جانه بیلم دیگانش شد
خضر به شست پیر معنی نور گرد … یافت تلقین نور حق او بگرد
یافت تلقین و دم ذکر خفی … از حضور پیر روشن دل خفی

در میان چمن ز درد عشق آمد دست | تخمی بود در باخت ورد دام کشت

